رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

در چشم من طلوع کن

نویسنده: اعظم طیاری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باسمه تعالی

-ببین غزاله! من این حرفها سرم نمی شه. اگه یه هفته، ده روز شوهرت رو ول کنی ،قول می دم هیچ اتفاقی نیفته.

-عزیزم! گفتم که یه هفته مونده به عروسی می یام...الان اصرار نکن.

-نه جونم! این طوری نمیشـــه، تا تو نیای، نه لباس انتخاب می کنم، نه ســـفره عقد... حالا خود دانی. اگه روز عروســی برســه و کارهای من مونده باشــه، تو مقصری.

اصـــرار مهناز فرصـــت فکر کردن را از غزاله گرفت، از این رو با تامل کوتاهی گفت :

-خیلی خب، با منصور صحبت می کنم، ببینم چی میشه.

-آفرین دختر گل. من هم همین الان زنگ می زنم به اداره اش و سعی می کنم مخش رو بزنم.

وقتی غزاله گوشی را گذاشت،یك نفس عمیق کشید، اما بلافاصله چشمش به دستمال گردگیری توی دستش افتاد، نگاهی به اطراف انداخت. آپارتمان هفتاد متری کوچکش تمیز و مرتب به نظر می رسید.

فر شهای نه متری کرم رنگ ، سالن بیست متری آپارتمان را پو شش داده بود. راحتی های قهوه ای، متضاد رنگ فر شها، متنا سب با آنها ست شده بود. با

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پرده حریر با گلدوزی گیپور شکلاتی را مرتب کرد. دستمال کشید روی گلبرگهای فصـــل پاییز گلدان مصـــنوعی اش. با آنکه عاشـــق گل و گلدانهای طبیعی بود، به دلیل کمبود جا، از داشـــتن گلدانهای طبیعی محروم بود. از همان جا آهسته و بی صدا به اتاق ماهان سرك كشید.

کودك شیرین و زیبا ، در حال بازی با اشیایی بود که از بالای تخـ ـتش آویزان بود.چرخید و نگاهی به ســـاعت انداخت.کورس عقربه ها به عدد دوازده می رسید. به آشپز خانه رفت.

خورش کرفس دا شت جا می افتاد.آب برای پختن برنج روی گاز گذا شت و تا جوش آمدن آن مشغول تهیه سالاد شد، سپس به سوی حمـ ـام شتافت . گریه ماهان او را سراسیمه از حمـــــام بیرون کشید. کوچولوی بازیگوش حسابی گرسنه بود و مجال درست کردن شیر به مادرش نمی داد. وقتی غزاله سر شیشه را در دهان کوچك فرزندش فرو برد،کودك لبخندی زد و با ولع مشغول مکیدن شیر شد و مـــــست قیلوله ، به خواب رفت. بار دیگر نگاه غزاله روی ساعت زوم شد. عقربه ها ر سیدن مسعود را نشان می داد و او را در پو شیدن لباس به عجله ای مضاعف وا می داشت.

پیراهن گوجه ای رنگ با اندامش تناسب داشت. ریمل و مداد سیاه، چشمانش را براق تر و ماتیك گلبهی لبـــــهایش را خوش ترکیب تر ساخت. چانه اش را بین انگ شتان قرار داد و صورتش را به چپ و را ست متمایل کرد . از آرای ششرضـــایت داشـــت. گیســـوان مرطوبش را روی شـــانه رها کرد ، اما قبل از برس کشـــیدن، صـــدای چرخیدن کلید در قفل، او را وادار کرد با عجله به اســـتقبال همسرش بدود.

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور پس از استقبال پر شور از سوی همسرش، به شوق دیدار فرزند نگاهی با اطراف انداخت و پرسید:

-ویتامین بابا کجاست؟

-خواب تشریف داره.

-پدرسوخته! نشد یه بار وقتی باباش می یاد خونه، خواب نباشه.

غزاله در مقابل اعتراض منصور به لبخندی بسنده کرد و بلافاصله به آشپزخانه رفت. میز غذاخوری را از قبل چیده بود. غذا را نیز به آن اضـــافه کرد و چون وسواس داشت، چشم به گوشه و کنارآشپزخانه چرخاند،کابینت از تمیزی برق میزد. پروانه های روی کابینت را کمی جابجا کرد. دســتمال را به لبه اســتیل اجاق کشید. سپس آنرا تا کرد و کنار گذاشت.

میز غذا، ا شتهای هر بیننده ای را تحریك می کرد. خورش جا افتاده، با روغنی که به ســیاهی می زد برنج شــمالی درجه ۱ که با زعفران خوش عطر خراســان تزیین شــده بود و ســالاد کاهویی که از رنگهای کلم قرمز، هویج و خیار برای تحریك اشتهای قاتلش سود می جست.

وقتی منصور آمد، معطل نکرد. غذا را کشید و با دهان پر شروع به حرف زدن کرد. حال و هوای او، غزاله را به فکر واداشــت تا موضــوع رفتنش را در میان بگذارد، از این رو، لقمه اش را با جرعه ای نو شابه بلعید، سپس با ا ستفاده از سلاح زنانه اش که همانا عشوه بود به منصور نگاه کرد و گفت :

-منصور.

-جان منصور.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز مهناز جون زنگ زد، خیلی سلام رسوند.

مهناز در وقت اداری با منصور تماس گرفت و حسابی روی اعصابش راه رفته بود. اســم مهناز که از دهان غزاله بیرون پرید، منصــور با ابروان گره خورده گفت:

-خب! که چی؟

غزاله با کمی تعلل گفت:

-مهناز اصرار داره که زودتر بریم. نظر تو چیه؟

معاوم بود منصــور کفری اســت، زیرا با حرص قاشــق توی ظرف خورش زد و یك تکه گوشــت لخم و چند قطعه کرفس روی پلویش ریخت. به غزاله نگاه نکرد و گفت:

-مثل اینکه این بحث تمومی نداره. چقدر بگم! من باید جوری مرخصــی بگیرم که ۳ تا ٤ روز قبل و بعد از عروسی بیفته...حالا هی بگو.

-باشه اشکال نداره. من و ماهان میریم، تو هر وقت مرخصیت جور شد بیا.

-دیگه چی! .... از این سر دنیا بفر ستمت اون سر دنیا! ! خوبه والله ... ا صلا حرفشم نزن.

-همچین میگه اووون سر دنیا! .... از کرمان تا شیراز همش ۸ ساعته. صبح بشینی تو اتوب*و*س، ساعت ۲، ۳ بعد از ظهر شیرازی.

-بگو یك ساعت! دوست ندارم تنها مسافرت کنی. خودت که اخلاق سگم رو خوب می شناسی... پس دیگه اصرار نکن.

غزاله دلخور شد. با ابروان گره کرده بشقابش رو پس زد و گفت :

-اصلا به من چه..... عروسی خواهر خودته، خودت هم جوابش رو بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

منصـور با مشـاهده دلخوری غزاله به قصـد دلجویی لبخندی به لب راند و در حالی که در چشمهای او خیره می شد، انگشت زیر چانه اش گذاشت و گفت :

-نبینم عروسکم ناراحت بشه... جون من بخند.

غزاله گویی می خندد لبش را کمی کج کرد و گفت :

-فکر می کنی نوبرش رو آوردی! ..... این همه زن تك و تنها ! ایران که هیچی .... می رن ارو پا و بر می گردن. ولی تو حتی نمی ذاری من ۱ کیلو متر اون طرفتر برم.

منصـــور نه طاقت دیدن ناراحتی غزاله را داشـــت و نه می توانســـت عقیده و تعصـبش را زیر پا بگذارد. از این رو برای خاتمه دادن به بحث که می دانسـت بی نتیجه خواهد بود گفت :

-فعلا غذات رو بخور تا ببینم چی پیش میاد.

سپس نگاهش را از چشمان منتظر غزاله گرفت. غزاله قصد اعتراض داشت که صـدای گریه ی ماهان او را وادار کرد تا سـراسـیمه از آشـپزخانه بیرون بدود. لحظاتی بعد در حالیکه قربان صدقه می رفت، فرزندش را به سیـــنه فشرد و در آشپزخانه به آغـوش باز منصور سپرد.

با مشاهده پدر از شدت گریه ماهان کاسته شد ولی همچنان نق می زد و سرو روی او که مدام لب به صورتش می سایید و نـوازشش می داد، چنگ می زد. غزاله گرمای شیر را پشت دست آزمایش کرد و ماهان را از آغـــوش منصور گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پ سرك با حرص و ولع مك می زد. صدای تند نفسهایش که از راه بینی خارج می شد مادر را سرمـــــست از عشق فرزند، وادار کرد به رویش خم شود و بـ ـوسه ای از گونه اش بگیرد.

غزاله به اتاق خواب رفت و ماهان را روی تخـــت خواباند و کنار او دراز کشید ،چند لحظه بعد در باز شد و منصور به آرامی جلو آمد و با یك بـــــــوسه به پیشانی عرق زده ماهان کنار او دراز کشید.

غزاله شیشه شیر را به دست منصور داد و گفت :

-مواظب باش غلت نزنه یه وقت بیفته. باهاش بازی کن تا من به کارهام برسم.

جمع کردن میز ناهار و شـــستن ظروف نبم ســـاعتی از وقتش را گرفت . می دانســـت اگر در اتاق خواب را باز کند ماهان اجازه چرت زدن را از او خواهد گرفت از این رو روی کاناپه دراز کشید. با ضربه های یك دست گرم و کوچك چشم باز کرد.خنده های آن لبـــهای کوچك نشئه خواب را از سرش پراند . در حالیکه دهانش به قربان صدقه باز بود ، بلند شد و فرزندش را به آغـــــوش گرمش کشید و بـ ـوسه باران کرد . منصور با لحنی که حسادتش را آشکار می کرد گفت :

-از وقتی این شیطون بلا اومده ، احساس می کنم علاقه ات به من کم شده.

-آدم به بچه خودش حسودی نمی کنه!

-چرا فکر می کنی من به بچه خودم حسودی می کنم ؟

-چون حســادت می کنی. جنابعالی توقع داری مثل ماهان، قربان صــدقه ات برم.

منصور پیشانی ای را به پیشانی بلند همسر چسباند و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشکالی داره ؟

ردیفی از صـــدفهای ســفید در لبخند غزاله نشـــســـت و گفت : " دیوونه " و به آشــپزخانه رفت. کتری آب را روی اجاق گذاشـــت و فندك زد، در همین موقع نگاهش به منصــور افتاد که در آســتانه ی ورود به آشــپزخانه، به لبه ی بار تکیه زده و به حرکاتش زل زده بود، ابرو بالا داد و پرسید:

-چیزی شده؟

-نگاه کردن به سرکار علیه هم اشکال داره؟

غزاله جلو رفت، چشمهای درشت و عسلی اش را در چشمان بیقرار همسرش دوخت و گفت :

-نگاه کردن اشــکال نداره، با حســرت نگاه کردن اشــکال داره.! .... نکنه قراره بمیرم!

-خدا نکنه.... زبونت رو گاز بگیر.

غزاله با شـــکلکی زبانش را گاز گرفت. منصـــور به خنده افتاد. بعد تلنگری به پیشانی فراخ او زد و گفت:

-میمون خوشگل!

زنگ تلفن زبان غزاله را برای جواب دادن بند آورد. این روزها کار منصـــور در آمده بود تلفن خانه و اداره از دست خانواده اش راحتی نداشت. گوشش از یك خواهش مکرر پر شـــده بود. همه غزاله را می خواســـتند. منصـــور گوشـــی را برداشـــت، صـــدای مادر بر خلاف همیشـــه این بار دمقش ســـاخت، زیرا با یك سلام و احوالپر سی کوتاه، رفت زیر ا ستنطاق شوکت که چرا مرخ صی نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گیرد، چرا زودتر نمی رود و چرا ... ؟ بهانه تراشیهای منصور برای مادر اهمیت نداشت او پایش را در یك کفش کرده و برای رفتن غزاله اصرار داشت .

-بچه ها رو بفرست بیان.

-تنها!؟ .... چند بار بگم، من نمی تونم بیام. در ضـمن نمی تونم یه زن جوون و تنها رو با یه بچه ی شش ماهه رووونه ی شیراز کنم. باز اگه از کرمان به شیراز هواپیمایی، قطاری بود یه چیزی. با اتوب*و*س اونهم توی این جاده پر خطر!... نمی دونم به خدا!!

-ای بابا! یه نگاه به دورو برت بنداز، این همه دانشجو، یه مشت دختر ۱۸، ۱۹ ساله بدون بزرگتر از این سر ایران میرن اون سرش..... تو هم انگار نوبرش رو آوردی.

-عزیز دلم! من به بقیه کار ندارم. من فقط دلم نمی خواد زنم تك و تنها جایی بره.... متوجهی که مامان.

-مرده شور اخلاق و تعصبت رو ببرن. اصلا لازم نکرده بیای. نه خودت بیا نه زن و بچت... اصـلا مادر جان عروسـی میای چیکار... بهتر خودت رو توی دردسر نندازی.... بالاخره عروسی رفتن خرج داره من راضی نیستم توی خرج بیافتی.

منصـور می دانسـت اگر شـوکت دلخور شـود تا یکی دو سـال آینده با یك من عسل هم شیرین نمی شود، از اینرو تك پسر آقای تابش جا زد و گفت :

-چه زود به شما برخورد مامان!... با شه با شه. ببینم چی میشه، شاید بچه ها رو زودتر فرستادم.

-هرکار دوست داری همون رو بکن من فقط خواستم سر زنت عزت بذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

.

دهان منصور به چرب زبانی گشوده شد اما شوکت جنس فرزندش را خوب می شناخت، گفت :

-برو پدر سوخته، تو هم با اونه تحفه ات.

-پس چی؟ اگه تمام شیراز رو بگردی نمی تونی لنگش رو پیدا کنی.

شوکت حریف زبان فرزندش نبود، با این وجود قهرش کار ساز شد و بالاخره پس از مجاب کردن منصـــور مبنی بر عزیمت غزاله به شـــیراز، ارتباط را قطع کرد.

با پایان یافتن مکالمه، منصور کفری هوای ریه اش را بیرون داد در همان لحظه با مشاهده غزاله که خرامان با سینی چای جلو می آمد و ماهان که در روروئك خود بازیگوشـــی می کرد حرفهای مادر را فراموش کرده و فرزند کوچکش را به آغـــوش گرفت و پایین روروئك دراز کشید. غزاله کنار او نست و گفت :

-چرا صدا نزدی با مامانت احوال پرسی کنم؟

لپ توپولی ماهان لای دو انگشت منصور بود، گفت :

-آخ ... بسکه غر زد، برام حواس نذاشت.

-چی می گفت؟

-نمی دونم مادرم چه فکری می کنه! اتوب*و*س برای تو و یه بچه ی کوچیك و سیله ی مطمئنی نیست. اگر بین راه خراب بشه، وسط بر و بیابون اذیت می شی. یا اگه زبونم لال تصادف کنه... از اینا بگذریم تو بد مسافرتی، با حالت تهوع چه می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله چشمانش را شیطان کرد و گفت :

-اولا صدقه رفع بالاست، دوما عمر دست خداست، سوما .... چاره ی تهوع قرص و دواست.

-شاعرم که هستی.

-چه کنیم ما اینیم دیگه.

تربیت فرزند یکی از وظایف مهم و خطیر هر مادری است و به حق که فاطمه دخترش را به درستی و شایسته تربیت کرده و پرورش داده بود. غزاله کدبانوی کاملی بود که تجربیات مادر را با آموخته های روزمره خود در هم آمیخته و محیطی گرم و صمیمی برای خانواده کوچکش به وجود آورده بود.

او با خونگرمی، صداقت و جمال و زیبایی خیره کننده اش منصور را مفتون خویش ساخته و زنجیری از عشق و محبت بر گردن این مرد متعصب و دل سیاه انداخته بود.

تك پسر خانواده تابش دور از خانواده و در دیار غربت در کنار همسر و فرزندش احساس آرامش و خوشبختی می کرد و به احدی اجازه نمی داد در روابط خانوادگیش خللی ایجاد کند. اما در شرایط فعلی، با ازدواج خواهر، تحت فشار خانواده، حاضر به امری شده بود که ته دلش به آن راضی نبود. با این وجود با موافقتش، غزاله را حسابی مشغول کرد. شستشوی لباس و اتو کشی، تمیز کردن آپارتمان، پخت و پز ویژه برای ممانعت از غذا خوردن احتمالی همسر خارج از منزل، خلاصه طوری به امور رسیدگی می کرد که منصور در مدت غیبت کوتاه همسرش، از هر حیث احساس آرامش و رفاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. با این وصف آنقدر مشغول بود که متوجه گذشت زمان نشد تا اینکه راس ساعت دو و نیم، صدای منصور در آپارتمان پیچید.

-چه بو و برَنگی را انداختی خانم ،چه خبره؟!

با آن همه کار، دختر کرمانی مه رو، در استقبال از همسرش غفلت کرده بود. با این وجود در آستانه ورود به آشپزخانه با سلام و بـوسه، خوش آمد و خسته نباشید گفت.

با معجونی از انواع بوهای مطبوع که در آپارتمان پیچیده بود، منصـور کنجکاو پرسید :

-مهمون داریم!!!؟... هوم چه کردی.

و معطل نکرد،در قابلمه ها را یك به یك باز کرد. پلوی سـفید، خورش قورمه سبزی ، کتلت، لوبیا پلو. روی کابینت هم چند عدد شنیسل آماده طبخ که باید فریزر می شد دید. مجددا پرسید:

-جون منصور مهمون داریم!؟

غزاله حرف که می زد دل می برد یك لبخند هم چاشنی کرد و گفت :

-همه رو برای تو پختم.

-من!.... مگه می خوای بترکم.

غزاله پاکت فریزری برداشت و یك برش شنیسل را بسته بندی کرد و پرسید:

-ببینم!... تو آشپزی بلدی؟

-می دونی! چرا می پرسی ؟

-کسی که آشپزی نمی دونه و عیالشم خونه نیست چه کار می کنه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور با لبخندی قدرشناس گفت :

-بالاخره یه کاریش می کردم.چرا این قدر زحمت کشیدی ؟

-دلم نمی خواد وقتی نیستم خدای نکرده مریض و مسموم بشی.

بـــوسه بر پیشانی همسرش زد و گفت :

-از خدا می خوام هیچ وقت تو رو از من نگیره.

- نترس بادمجان بم آفت نداره.

روز بعد غزاله هرچه بوتیك بود زیر و رو کرد، اما لباس خاصـــی چشـــمش را نگرفت از این رو از خرید صـــرف نظر کرد و از منصـــور اجازه خواســـت که خریدش را در شـیراز کامل کند. منصـــور پذیرفت و به تهیه هدیه عروس اکتفا کرد و راهی بازار طلا فرو شی شد. با مدل های جدید طلاهای عربی چشمها مبهوت ویترین مغازه ها شد. غزاله روی گران ترین ها انگشت می گذاشت. منصـــور اعتنا نمی کردو انگشـــتر نســـان می داد " غزی این چطوره؟ " ســـلیقه منصور حرف نداشت ولی غزاله دوست داشت کادوی درست و حسابی تهیه کند، از این رو اعتراض کرد و گفت :

-تو می خوای برای خواهرت انگشتر بخری ؟

-چطوره براش سرویس بخرم؟!

-می دونم که جنابعالی فقط یه کارمندی، ولی انگشـــتر خیلی بی کلاســـه . حداقل یه النگو، دستبند یا گردنبند بخر.

-پیشنهاد سرکار علیه چیه ؟

-گردنبند

-پس زحمت انتخابش با خودت، البته فکر جیب من رو هم بکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله به هدفش رسیده بود، نگاه مشتاقش این بار در ویترین مغازه ها دقیق بود. بالاخره گردنبندی نظرش را جلب کرد و دقایقی بعد خرسند از تهیه کادویی که مطابق سلیقه اش بود بازار را ترك کرد و راهی منزل شد و به محض ورود شروع به بسته بندی غذاها کرد.

با فراغت از کار بسته بندی ، پس از سرو شام و شستن ظروف ، مشغول بستن چمدان کوچك خود شـــد. ماهان روی تشـــکچه کوچکی در حال بازی بود ، چون زمان شیرش فرا رسیده بود رفته رفته بنای بیتابی را گذاشت. نـــــوازش پدر از گر سنگی طفل نمی کا ست، از این رو من صور بالاجبار به سراغ غزاله رفت، اما با مشاهده غزاله که مشغول چیدن لباس و سوغات در چمدانش بود، با چهره ای دمق گفت :

-جدی جدی راه افتادی!

-چیه!... نکنه پشیمون شدی؟

-چه جور هم.

غزاله نگاه پر ملامتی به او انداخت، سپس ماهان را به آغـــــوش کشید و به آشپزخانه رفت و با صدای بلندی گفت :

-این کارها چیه؟ مثل بچه ها شدی مرد.

-چون زنم رو دوست دارم و نمی تونم دوری اش رو تحمل کنم، بچه ام!؟

غزاله پوزخندی زد. ماهان را پهلوی چپش گرفت و با عجله شـیر درســت کرد منصور آرام جلو آمد، صورتش را میان موهای رو شن و پریشان او فرو برد، بو کشید و بـــوسه زد

رمان بازار
romanbazar.ir

.

-من از همین حالا دلم گرفته....نرو. نرو، بمون با هم بریم.

غزاله شانه اش را کمی بالا داد و سر به صورت منصور ساییید و گفت :

-اینقدر خودت رو لوس نکن . تو هفت، هشت روز دیگه پیش مایی.

-اه... همیشه حرف خودت رو می زنی. یه ذره احساس نداری. اونقدر که من برای موندنت بیتابم، تو صد برابر برای رفتن بی قراری.

-تو رو خدا بس کن منصور. سفر قندهار که نمی رم. دیگه داری حوسه ام رو سر می بری.

منصور دلخور، از ادامه بحث طفره رفت و با اقاتی تلخ به اتاق خواب بازگشت.

غزاله ماهان را خواباند و بعد از مسواك و تعویض لباس، آرام زیر پتو سر خورد.

-قهری؟

منصور جواب نداد روی از غزاله گرفت اما غزاله سماجت کرد و گفت :

-دلت میاد با غزی قهر کنی

فصل دوم

- حاضری؟

- آره ،فقط خدا کنه ماهان توی اتوب*و*س بد خلقی نکنه.

- فلاسکش رو آب کردی؟

- آره.

- بین غزی یه بار دیگه ساك و چمدونت رو چك کن.چیزی جا نذاشته باشی. پول ، بلیط...

رمان بازار
romanbazar.ir

– بسه دیگه منصور. اگه به منصور بود هنوز ادامه می داد، ولی اخم غزاله زبان او را قفل زد، از این رو چمدان را برداشت، ماهان را بغـــــل کرد و گفت :– چیزی به حرکت نمونده زود بیا. و رفت.

مقابل ورودی آپارتمان، منصـور درون تاکسـی انتظار غزاله را می کشـید.درون تاکسی نوبت غزاله بود که سفارش کند.

– نگران من نباش.خوب گوش کن ببین چی می گم.بین راه هم وجودت چشم باشــه. دوتا صــندلی برات گرفتم که راحت باشــی.کســی رو کنار خودت راه نده.مواظب کیف پولت باش. برای دسـتشـویی رفتن ماهان رو دسـت کسـی نسپر... دیگه نمیدونم چی بگم. فقط محض رضای خدا مواظب خودت باش. به شـیراز که رسـیدی، منتظر مهناز و سـعید بمون. اگه دیر کردن سـر خود راه نیفتی...

– تو داری من رو می ترسونی. یعنی سفر کردن این قدر پرخطره ؟

– نه ... نه سفر پر خطر نیست، اما باید هوشیار و آماده بود. خب اتفاق دیگه.

غزاله می خواسـت زبان به اعتراض بگشـاید که تاکسـی مقابل تعاونی... ترمز کرد.منصور مجال نداد با ماهان پیاده شد و چمدان را از صندوق عقب بیرون کشــید .کرایه را پرداخت و وارد ســالن تعاونی شــد. غزاله تقریبا دنبال او می دوید. دالاندار تعاونی فریاد می زد : " ۷ شیراز ، ۷ شیراز" .

منصور یك را ست پیش متصدی انبار رفت، اتیکت گرفت و به د سته چمدان بست، سپس پای اتوب*و*س رفت و آنرا به دست شاگرد راننده سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی گازوئیل و روغن سوخته مشام غزاله را آزار می داد، اما سرو صدا و هیاهو مانع از تمرکز او روی این موضـــوع می شـــد. فریاد رانندگان تاکســـی، جارو جنجال شاگرد و رانندگان اتوب*و*س، سوار و پیاده شدن مسافران همهمه ی گنگی به وجود آرده بود. شـلوغی در آن سـاعت به اوج خود رسـیده بود. ورود اتوب*و* سهایی از مبدا اصفهان، تهران، مشهد و ... سرو صدای بیشتری به همراه داشت. غزاله از لابه لای جمعیت به دنبال منصور چشم می چرخاند که منصور از پشت سر نزدیك شد و گفت :

- یالا دختر عجله کن. و با ســـرعت پا در رکاب گذاشـــت و بالا رفت. ردیف چهارم ایستاد و با نشستن غزاله در صندلی خود، تمام مسافرین را با نگاهی اجمالی از نظر گذراند و با مطمئن شدن از آنکه در صندلی او، مرد جوانی قرار ندار، بغـــل دستش نشست و گفت :

- تو رو خدا مراقب خودت باش. دیگه سفارش نمی کنم

- جون من دوباره شروع نکن.

- به محض اینکه رسیدی زنگ بزن.

- بسه دیگه، دارم دلشوره می گیرم.

منصور چند بـــــوسه ی آبدار به گونه ی فرزندش زد و بی رغبت او را به آغـ ـوش غزاله سپرد و با نگاهی نگران گفت :

- کاری نداری؟

- نه، مواظب خودت باش. تنبلی نکن، غذا فقط گرم کردن می خواد. غزاله انگشت به سمت منصور نشانه رفت و با تحکم و بریده افزود بیرون .....چیزی .....نمی خوری..... اگه حوصـــه ات ســـر رفت برو خونه ی مامانم یا هادی،

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی زیاد خونه نمون. منصور لبخندی زد و برای قوت قلب همسرش گفت : این مسـافرت امتحان خوبیه.هردومون یه تجربه ی جدید بدسـت میاریم، من دوری و تحمل می کنم تو هم سفر رو تجربه می کنی. پلیس راه کرمان - باغین محل کنترل اتوب*و*سها بود. راننده صفحه ای برداشت و به همراه دفترچه ی ثبت سـاعت، پیاده شـد. چند دقیقه ای مقابل باجه معطل کرد تا آنکه مجدا به اتوب*و*س بازگشت و اتوب*و*س به راه افتاد. به مجرد حرکت اتوب*و*س، مرد کهنسالی صدا به صلوات بلند کرد. پیرمرد با عناوین مختلف صلوات داد و مسافرین هر بار با صدای بلند همراهیش کردند.

رفته رفته غزاله احسـاس می کرد تحمل هوای سـنگین اتوب*و*س برایش مشکل شده است، دل آشوبه کمی بی قرارش کرده بود. قرص متوکلوپرامید هم اثر نکرده بود. با پذیرایی مهماندار بی معطلی جرعه ای از نوشـابه اش را نوشید و پشت سر هم نفس عمیق کشید و سر به پشتی صندلی تکیه داد و برای آرامش بیشتر چشم بست. اتوب*و*س از گدار پر پیچ و خم خون کوه گذشت و شهرستان کوچك برد سیر را پشت سر گذاشت.

با پیشـروی اتوب*و*س تحمل غزاله کمتر شـده بود ، احسـاس می کرد دل و روده اش بالا می آید. ماهان را روی صندلی خواباند، نایلون فریزری از کیفش بیرون آورد. کلافه و عصـبی شـده بود. کلنجار رفتن هم فایده ای نداشـت. بی طاقت بلند شد و خود را به راننده رساند.

- حالم خیلی بده ... می شه توقف کنید.

راننده در آیینه زل زد . غزاله رنگ به رو نداشت، از این رو با دلسوزی پرسید :

رمان بازار
romanbazar.ir

- چت شده بابا؟

- گلاب به رو، حال تهوع دارم. می شه نگه دارید؟

- بذار برسیم به یه پارکینگ، به روی چشم.

غزاله دست جلوی دهانش گرفت و به صندلی خود بازگشت، اما آرام و قرار نداشت تا آنکه صدای زن جوانی در گوشش پیچید : "خانم!" غزاله سر چرخاند بین دو صندلی، زنی جوان و گندمگون از لابلای صندلی سر جلو آورد.

- کمکی از من بر می آد.

- ممنون ... من فقط به هوای تازه احتیاج دارم.

- اگه سختته بده بچه رو نگه دارم.

- فعلا که خوابه مرسی.

غزاله هر لحظه کلافه تر و عصبی تر می شد. لحظه ای سر به صندلی جلو می چسباند و لحظه ی بعد به شیشه، گاهی هم خم می شد و سر جلوی پاکت فریزر می گرفت، تا آنکه با کم شدن سرعت اتوب*و*س خوشحال سر بالا آورد. تابلوی ۲۰۰ متر مانده به پارکینگ حالش را بهتر کرد. با متوقف شدن اتوب*و*س سراسیمه برخاست، با این حرکت ماهان تکانی خورد و چشم باز کرد و بلافاصله بنای گریه را گذاشت. غزاله مردد ماند ولی حال و نای بلند کردن کودك را نداشت، زیرا حالت تهوع به دستگاه گوارش فشار می آورد. بی طاقت و بدون توجه به گریه ی فرزند بیرون دوید. چند قدم دورتر از اتوب*و*س به عق زدن افتاد. محتوی معده اش ماده زرد رنگی بود که در عق زدنها بالا می آمد. مهماندار نگاهش را از غزاله گرفت و رو به راننده گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- حاجی جون این حالش خیلی خرابه ... ببین چطوری تلو تلو می خوره! به جون خودم عینهو کسی می مونه که چیزی بالا رفته.... ایست بازرسی بهمون گیر نده.

- حرف مفت نزن. بنده خدا به این حرفا نمی خوره.

- خلاصه از ما گفتن. امروز از اون روزاست. مخصوصا که هفته ی مبارزه با مواد مخدره.

راننده تابی به سبیلهای پهنش داد و با زهردارکردن نگاه در چشمان درشتش گفت :

- به جای این چرندیات برو آب بگیر رو دست و بالش. بذار صورتش رو بشوره یه کم حالش جا بیاد.

مهماندار بدون اعتراض پارچ آب را برداشت و به سمت غزاله رفت. اگر از حسین آقا نمی ترسید، با چشم غزاله را قورت می داد ولی سر به زیر و با صدای داش وار گونه ای گفت :

- آبجی یخده آب بریز رو دس صورتت خونك شی.

غزاله دست و صورتش را شست و تشکر کرد و بار دیگر با اکراه و از روی اجبار به اتوب*و*س بازگشت. به محض سوار شدن صدای گریه ماهان در گوشش پیچید. با آنکه رمقی نداشت ، از حس و توان مادرانه اش کمك گرفت و سراسیمه بالا رفت. ماهان در آغـوش زن جوان بیتابی می کرد.جلو رفت و با تشکر او را به آغوش کشید. باید شیر درست می کرد اما توان این کار را در خود نمی دید. زن جوان به دادش رسید. دلسوزانه جلو آمد و روی صندلی بغـ

رمان بازار
romanbazar.ir

ـل دستش نشست، سپس ساك بچه را بالا آورد و در درست كردن شير از غزاله اطلاعات گرفت. وقتی ماهان در آغـوش زن جوان آرام گرفت، زن گفت :

- سعی کن یه خرده بخوابی . نگران پسرت نباش .

- زحمتتون می شه.حالم بهتره خودم می تونم بچه را نگه دارم.

- چرا تعارف می کنی. دور از جون رنگت عینِ میت شده. بهتر بخوابی.

زن جوان با گفتن این حرف با ماهان به صندلی خود بازگشت.

غزاله تشکر کرد و ساك ماهان را کنار دسته صندلی قرار داد و سرش را بر روی آن گذاشـت و چشـم بسـت. با فشـار خون پایین کاملا بی رمق بود، به همین دلیل به جای خواب ، در حالتی شبیه به غش و ضعف بود.

اتوب*و*س با سرعت در محور برد سیر - سیرجان به سمت شیراز در حرکت بود. یك ساعتی می شد که غزاله خواب بود تا اینکه با نق نق ماهان چشم باز کرد و به سختی نیم خیز شد و نشست.سر چرخاند لابلای صندلی ، شرمنده محبت های زن جوان گفت :

- حلالم کنید.

زن جوان بر خاست و از بین صندلی ها بیرون آمد و کنار دست غزاله نشست و در حالیکه ماهان را به آغـوش غزاله می سپرد گفت :

- اسمم ژاله است. اسم شما چیه؟

غزاله خود را معرفی کرد و بلافاصله نق زد .

- تا حالا سفر به این بدی نداشتم. نمی دونم چرا اینقدر اذیت شدم.

- شاید حامله باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله به علامت نفی سـر تکان داد. ژاله خم شـد و شـیشـه ماهان را بالا آورد. غزاله نگاهی از سر قدرشناسی به او انداخت و گفت :

- خدا شما رو برای من رسونده . نمی دونم اگه نبودی چکار باید می کردم.

- چقدر تعارف می کنی . من که کاری نکردم. آدم بچه خوشـگل و شـیرینی مثل آقا ماهان رو بغـل کنه ، نه تنها خسته نمیشه، لذت هم می بره.

غزاله احسـاس کرد تحمل سـنگینی سـر را روی بدن ندارد، از این رو سـر به شیشه تکیه داد و با عذر مختصری چشم بست. ژاله با آماده کردن شیر خم شد و فلاسك و قوطی شیر را درون ساك ماهان قرار داد و به صندلی خود بازگشت. غزاله با خالی شدن صندلی ،ماهان را روی آن خواباند.دستهای کوچك و تپل او را در دسـت گرفت. حواسـش بود که ماهان از روی صـندلی پایین نیفتد. پسـرك بازیگوش بدون آنکه بداند مادرش در چه حالی اسـت، پا می کوبید و خنده می کرد.

اتوب*و*س همچنان مسیر خود را در جاده سیرجان پیمود تا آنکه پس از عبور از این شهر در کیلومتر سی به ایستگاه ایست و بازرسی رسید. چند دستگاه اتوب*و*س صف طویلی به وجود آورده بودند. حسین آقا پشت سر آخرین اتوب*و*س ایستاد و غزاله بی خبر از قوانین ، با خوشحالی ماهان را بغـل کرد و در سالن اتوب*و*س ، پشت سر راننده ایستاد و گفت:

- میشه در رو باز کنید.

شاید حسین آقا یاد دخترش افتاد ، زیرا رنگ و روی غزاله ترحم را در وجودش به غلیان درآورد. اما در آن لحظه از روی ناچاری گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

– لطف کن سر جات بشین دخترم. اینجا ایست بازرسیه کسی حق پیاده شدن نداره .

– فقط یه دقیقه ، یه خورده هوا بخورم بر می گردم.

– دســتم کوتاهه. حالا اگه طرح و هفته مبارزه با مواد مخدر نبود یه چیزی ... برو بشین دخترم.

حدود ۳۵ دقیقه طول کشید تا نوبت به بازرسی اتوب*و*س آن ها رسید و این مدت طولانی برای او به ســختی و کند گذشــت. حســین آقا دکمه ای را زد و درب برقی اتوب*و*س به آرامی باز شــد . نظامی جوانی که گروهبان وظیفه نشان می داد ، پا در رکاب گذاشت و بالا آمد . راننده را می شناخت. سلام حسین آقا را علیك گفت و وارد سالن شد. نگاهش در چهره مسافرین چرخ خورد و چند نفری را برای بازرســی بدنی بیرون فرســتاد . از چند نفری هم مدارك شناسایی خواست . ردیف چهارم نگاه اجمالی به غزاله انداخت ،رفت ته اتوب*و*س و مجددا بازگشــت ، چشــمهای غزاله هنوز بســته بود . رنگ و روی زرد او گروهبان بشیری را وادار کرد تا او را صدا بزند : " خانم " چشم باز کرد اما گیج بود و با صدای خفه ای گفت : " هوم " .

بشیری با دقت در چهره او خیره شد و پرسید :

– مریضی ؟

– نه هوا زده شدم.

– از کرمان سوار شدی ؟ با کی سفر می کنی ؟ مقصدت کجاست ؟

سوالات گروهبان بشیری مسلسل وار بود. غزاله به نحوی گیج و گنگ پاسخگو بود که بشیری بلافاصله از او کارت شناسایی خواست. وقتی دست های لرزان

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله درون کیف رفت و با شناسنامه بیرون آمد، بشیری خیره به دستهای لزران غزاله گفت :

- هر چی داری بردار ، برو بازرسی.

گل از گل غزاله شکفت ، فکر کرد به پایین و هوا بخوره ، ماهان را بغ ـ ـل زد، کیف دستی و ساك بچه را روی دوشش انداخت و رفت.

نسیم خنك که به صورتش خورد احساس کرد از حبس در زندان انفرادی آزاد شده است . نگاهی به اطراف انداخت، نمی دانست برای بازرسی به کجا برود ، از این رو از مامورین یاری خواست . سرباز به اتاقکی اشاره کرد و غزاله با تشکر راهی آن جا شد.

دو زن پیچیده در چادرهای سیاه روی صندلی های نیم دار چوبی نشسته بودند و گپ می زدند. سلام داد و کیف و ساکش را روی میز قرار داد . یکی از آن دو که شمعی نام داشت در حالیکه با ساك ماهان ور می رفت پرسید :

- چرا رنگت پریده ؟

منتظر پاسخ غزاله نماند و افزود :

- پس چمدونت کو ؟

- توی اتوب*و*س.

- برو بیار.

غزاله چرخید که برود ولی صدای شمعی او را وادار به ایستادن کرد :

- سیـ ـگاری هم که هستی؟

غزاله متعجب به بسته های سیـ ـگار در دست شمعی خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

– اینا مال من نیست.

شمعی شك كرد . نیم نگاهی به همكارش انداخت و خطاب به غزاله پرسید :

– میشه توضیح بدی اگه مال تو نیست توی كیف تو چیكار می كنه؟

– حتما اشتباهی شده.

– می بینی كه اینجا به جز وسایل تو ، چیز دیگری نیست.

غزاله بی تجربه بود ، در حالیكه نمی دانست چه دام بزرگی بر سر راهش پهن شده ، با تندی جواب داد:

– من سیـگاری نیستم. این بسته ها هم مال من نیست .

حمل سیـ ـگار آن هم در حد مصرف شخصی، جرم محسوب نمی شود. اما رفتار غزاله شمعی را به شك انداخت و وادار به عكس العمل كرد .

– حتما مال منه ! برو چمدونت رو بیار ببینم اون تو چی داری.

به حال زار غزاله كلافگی هم اضافه شد . برافروخته سراغ شاگرد اتوب*و*س رفت و تقاضـــای چمدانش را كرد .لحظاتی بعد مجددا به اتاقك بازرســی بازگشت و با مشاهده گروهبان بشیری كه در اتوب*و*س استنطاقش كرده بود، اخم كرد.

بشیری بدون توجه به اخم و تُرش او گوشه پاكت سیـ ـگار را پاره كرد . در این حال غزاله جلو رفت و چمدانش را روی میز گذاشت و گفت :

– من به خانم ها هم گفتم كه این سیـگارها مال من نیست.

– حمل یكی، دو بسته سیـــــگار كه جرم نیست ، متعجبم چرا اینقدر به هم ریختی ؟!... با این وجود اگه مال تو نیست توی ساك تو چیكار می كنه؟

– نمی دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بشیری حرکات غزاله را زیر نظر داشت . صورت بی رنگ و رو و دستهای لرزان غزاله را که دید اشاره کرد به آیین و گفت :

- ضربانش چطوره؟

خانم بازرس بی درنگ دست روی قفسه سیـــــنه غزاله گذاشت . قلب غزاله آروم تر از حد معمول می زد. به علامت نفی سر تکان داد.

بشـیری در حالیکه سـعی داشـت تا با سـوالی ناگهانی غزاله را غافلگیر کند. پاکت را در کف د ست دیگرش تکان داد؛ سیـــــگارها از جای خود جم نخوردند به ناچار ته فیلتر را لای دو انگشت گرفت و کشید . سیـگارها به هم چسـبیده بود. کنجکاو به جان پاکت افتاد . نگاهی تند و پر غیظ به غزاله انداخت و بدون تردید پاکت را پاره کرد .

چشمان حضار از جمله غزاله گرد شد. بسته ای از پودر سفید داخل پاکت بود . غزاله به وحشت افتاد و بی اراده ماهان را بغـــــل زد و قدمی عقب رفت . بشیری روکش دور بسته را باز کرد . نوك انگشت به پودر سفید آغشته کرد و به نوك زبانش سایید . نگاهش مملو از ملامت شد، گفت :

- هروئینه !!!

لبـــــهای غزاله به سـفیدی گرایید. دیگر از ترس روی پا بند نبود، رمق از پاهایش گریخت و به زانو افتاد. در آن لحظه حرف نمی زد بلکه با عجز و لابه ، ناله می کرد:

- بخدا این ها مال من نیست.

در همین لحظه در باز شد و ژاله با ساك دستی کوچکی وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله به مشاهده او ، گویی آشنایی یافته است ، کمی جرات گرفت و گفت :

- ژاله خانم شـــما به چیزی بگو .به اینا بگو من از هوای اتوب*و*س حالم بد شده و معتاد نیستم.

ژاله هاج و واج در چهره تك تك افراد نظر انداخت ، سپس با تعجب پرسید :

- چیزی شده؟

بشیری با لحنی محکم و جدی پرسید :

- شما این خانم رو می شناسی ؟

- چی بگم ! توی اتوب*و*س باهاش آشنا شدم . حالش بد بود، مجبور شدم یکی دو بار پسرش رو نگه دارم.

غزاله ناامید سر به زیر انداخت ، ولی بشیری به تندی پرخاش کرد و گفت :

- بلند شو و خودت رو به موش مردگی نزن.

سپس رو به شمعی کرد و دستور داد :

- ببرش دفتر جناب سروان دهقان. بقیه بسته ها رو هم ببرید دفتر.

رخوت بر وجود غزاله چیره شده و توان از پاهایش گریخته بود. به سختی و با کمك د ست ها از زمین برخا ست . شمعی جلو آمد و د ستبند آهنی را مقابل چ شمان او گرفت. حس بدی در کام غزاله دوید ، به طوریکه دهانش تلخ شد و وحشت زده پرسید:

- می خوای چی کار کنی؟

- دستات رو بیار جلو.

- تو رو خدا! خودم میام.خواهش می کنم اینو نزن.

- حرف نباشه . دستات رو بیار جلو.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمعی با ادای این جمله مچ دست غزاله را گرفت و یکی از حـــــلقه های دستبند را دور مچ او قفل کرد. احساس غزاله سقوط در چاهی بدون ته بود. جلوی چشمانش سیاه شد و سرش گیج رفت ، اما به هر زحمتی بود از تمام توانش استفاده کرد تا ماهان از دستش رها نگردد . نگاه دلسوزانه ژاله نیز، دردی از او دوا نمی کرد.

با خروج از اتاقك، چشم غزاله به اتوب*و*س افتاد تقریبا اکثر مسافرین از جای خود نیم خیز و تماشاگر او شده بودند. فکر کرد کاش زمین دهان بگشاید و او را در خود ببلعد. سر به زیر شد چنانکه گویی گردنش شکسته ا ست. با احساس خفت و خواری به دنبال شمعی وارد دفتر سروان دهقان رئیس پاسگاه شد. احساس تلخ وجودش را فرا گرفته بود، فکرش را هم نمی کرد روزی چنین النگوی زشت و نفرت انگیزی زینت بخش دستهای لطیف و کشیده اش گردد. د ستهای کوچك ماهان را میان د ستان سرد و بی رمقش پنهان ساخت. حـــــلقه ی زیبای چشمانش لبریز آب شد و قطرات شور اشك با احساس دردی تلخ و جانکاه از آنها سرازیر شد. افکار پریشان، آینده ای مبهم را برایش به ترسیم می کشید. با صدای باز شدن در، نگاه سرد و بی فروغش به سمت چپ چرخید. مردی میان سال با قدی کوتاه و هیکلی چاق وارد دفتر شد.

با صدای سرفه ی کوتاه سروان دهقان غزاله سراسیمه از جای برخاست.

سروان دهقان نگاهی اجمالی به او انداخت و گفت :

- بنشین.

غزاله با آشفتگی در حالی که لحنی پر التماس داشت گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

– جناب سروان به خدا اون سیـگارا مال من نیست.

غبغب دهقان پایین افتاد. براق شد و گفت :

– هر وقت سوال کردم حرف بزن.

سـپس برگه ای از کشـوی میزش بیرون آورد و روی میز گذاشـت. تاریخ زد و سوال کرد.

– مشخصات شناسنامه ای ؟

– جناب سروان به خدا...

– حرف اضافه نباشه. گفتم مشخصات شناسنامه ای.

– غزاله هدایت. فرزند قاسم. شماره شناسنامه..... متولد کرمان و بیست و یك ساله.

سوال پشت سوال، سابقه داری؟ اعتیاد چی؟ همسرت چه کاره است؟ و ... از سوی غزاله انکار بود و از سوی دهقان ا صرار که " بهتره را ست بگی". دهقان گاهی هم یك دسـتی می زد."ازت آزمایش می گیریما". جمله آخر برای غزاله سنگین بود. برای همین با تندی گفت :

– به چه حقی به من تهمت می زنی؟ من نه معتادم نه اون مواد مال منه.

– این مشـکل رو باید در دادگاه حل کنی. تا اینجا که به من مربوط می شـه سـرکار علیه با یه مقدار مواد اونم از نوع خیلی سـنگینش دسـتگیر شـدی. انشـاا.... وقتی رفتی دادگاه مبارزه با مواد مخدر سـیر جان بی گ*ن*ا*هی خودت رو ثابت می کنی.

– پس اتوب*و*س چی میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– خودت رو زدی به خنگی یا واقعا اینقدر ساده ای؟ کسی اتوب*و*س رو به خاطر شما نگه نمی داره.

– یعنی چی؟ شما که نمی حوای منو اینجا نگه داری.

– بجای اینکه روی دقیقه ها و ساعت ها حساب کنی. به ماه و سال فکر کن. شاید حبس ابد، شاید هم اعدام.

دانه های درشت عرق سر و روی غزاله را پوشاند. احساس رخوت بر وجودش مـستولی شد. یاد منصور افتاد. چهره دوست داشتنی همسرش پشت مردمك چشمانش ظاهر شد. چقدر به دستهای مهربان او احتیاج داشت. اشکش فرو چکید و با التماس گفت :

– تو رو خدا رحم کنید. تو رو خدا ... آبروم. تو رو خدا ....

دهقان به دفعات و تقریبا هر روز با این موارد برخورد نزدیك داشـت. یاد گرفته بود به ظاهر افراد اطمینان نداشته باشد، حرف غزاله را برید و گفت :

– بهتره گوشی دستت باشه. جلوی من نه گریه می کنی، نه قسم آیه می خوری. حالا آروم بگیر و فقط تعریف کن ببینم این مواد رو از کی گرفتی و قراره به کی تحویل بدی.

– چه جوری باید بگم که باور کنید. به پیر! به پیغمبر! به خدا! اینا مال من نیست.

سوالات دهقان با جوابهای سر بالای غزاله پایان یافت. برگه موقت بازجویی پر و توسط غزاله امضا شد. سپس دهقان دستوران لازم را به شمعی داد و سراغ

رمان بازار
romanbazar.ir

اتوب*و*س و بقیه م سافرین رفت و دقایقی بعد با بازر سی کامل اتوب*و*س دستور حرکت آن را صادر کرد.

غزاله از پشت پنجره کوچك بازداشتگاه شاهد خروج اتوب*و*س بود ، از این رو ترس به جانش افتاد و با وحشـــت داد و قال به راه انداخت. هیچیك از مسافرین صدای گریه اش را نشنیدند. مایوسانه بنای گریه را گذاشت. زار می زد و عجز و لابه می کرد. صدای او فقط پسرش را به وحشت انداخت. ماهان خیره به مادر، لب ورچید . یه بار ،دوبار، بالاخره بغضـش ترکید و بنای گریه را گذاشت.

غزاله با وجود غم و شـــرایطی که در آن گرفتار بود ، نمی توانســـت از ماهان غفلت کند، از این رو احتیاج به ساك او داشت. به ناچار سر به پنجره کوچك چسبانید و با صدای خفه ای گفت: " سرباز " .خودش به زخمت صدایش را شنید، مجبور شد فشار بیشتری به حنجره اش وارد کند." سرباز، سرباز" ، و وقتی جوابی نشنید تقریبا فریاد زد:

- آهای یکی پیدا نمی شه به داد من برسه.

سربازی کلاه بر سرش گذاست و رفت جلوی در و با ترشرویی گفت :

- چیه! قرارگاه رو گذاشتی رو سرت ! چه خبرته؟

- نمی بینی بچه ام داره گریه می کنه. بی انصـــاف این بچه دو ســـاعته شـــیر نخورده . باید پوشکش رو هم عوض کنم.

- ببینم چی میشه.

غزاله با نگاه او را دنبال کرد تا از نظرش محو شـــد. غزاله چشـــم به اطراف چرخاند . ظل آفتاب بود . گرمی هوا در رطوبتی که لابه لای موهای ماهان

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود خود را نشان می داد. لابه لای موهای بلوند کودکش انگشت کشید و به صورت او فوت کرد.

لحظاتی بعد با صدای باز شدن قفل و زنجیر بلند شد. شمعی بود، ساك ماهان را مقابل دیدگان او روی زمین نهاد.

غزاله بدنبال یافتن جای تمیزی برای پهن کردن تشکچه ماهان بود. این کانکس باریك و کثیف که با یك تکه موکت قهوه ای سوراخ سوراخ مفروش شده بود کجا؛ آپارتمان کوچك و شیکش کجا ! تشکچه را جلوی پایش انداخت، پوشك ماهان را تعویض کرد و چون نای بغل کردن او را نداشت ، تشکچه را روی پاهایش کشید و با تکان پاها شروع به خواندن لالایی کرد. در حالیکه ذهنش درگیر مخمصه ای بود که در آن گرفتار شده بود. فکر می کرد که چطور بسته های سیگار سر از ساك ماهان در آورده است. توصیه های منصور چون لشکر زرهی بر صفحه مغزش رژه می رفت.

با احساس گرما گره رو سری اش را باز کرد و پر آن را تکان داد تا شاید خنك شود،اما بی فایده بود ، به همین دلیل روسری اش را از سرش برداشت ، موهای گندمگونش را از اطراف گردنش جمع کرد و با کش بست. سپس نگاهی به چهره معصوم ماهان انداخت. ماهان گیج خواب و از گرما کلافه بود، دستهای کوچکش مدام چشمها و بینی اش را مالش می داد ، رو سری را در هوا تکان داد . بادش گرم بود اما در برخورد با رطوبت ، بدن ماهان را خنك می کرد.

فصل ۳

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید چشم به سکوی شماره ۱۷ داشت. انتظارش از حد معمول خارج شده بود و دلشـــوره و نگرانی او را وادار می کرد که پنهان از چشـــم مهناز، از دفتر تعاونی اخبار جدید کسب کند.

وقتی تاخیر اتوب*و*س به ســـاعت چهارم رســـید، دیگر مهناز هم آرام و قرار نداشت. چشم های هر دوی آنها در جستجوی اتوب*و*س ولووی پرتقالی به هر سو می چرخید. مهناز کلافه سمت چپ و سعید عصبی، سمت راست قدم می زدند تا آنکه صـــدای زنگ تلفن همراه ســـعید را بهم ریخت. بار دومی بود که منصور تماس می گرفت، از این رو دل نگران و سراسیمه بود و سراغ همسرش را گرفت و گفت :

- بچه ها رسیدن؟

- حقیقتش رو بخوای اتوب*و*س بین راه خراب شده.

- می دونســـتم از اولم نباید می ذاشـــتم تنهایی ســـفر کنه. تازه به هوای اتوب*و*س هم حساسیت داره. با بوی بنزین وگازوئیل حال تهوع پیدا می کنه. ســـعید جز دلداری راهی نمی دید. احتیاج نبود به ذهنش فشـــار بیاورد. چند جمله سر هم کرد و حسابی اطمینان بخشید، سپس ارتباط را قطع کرد. مهناز با بیتابی پرسید :

- هان چی شد! چی می گفت؟

- بابا این برادر تو خیلی حســـاســـه. هنوز هیچی نشـــده می گفت کاش اونو نفرستاده بودم. نمی دونم اله و بله.

- خدا کنه صحیح و سالم برسن. نباید برای آمدنش این همه اصرار می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– من از شـــما خواهر و برادر متعجبم! طوری حرف می زنید انگار طرف غزل خداحافظی رو خونده.

– زبونت رو گاز بگیر.

– ای بابا! خب شلوغش کردین دیگه.

– تو که نمی دونی. منصـــور بدون غزاله آب نمی خوره. این پســـره یه چیزی از عا شق هم اونور تره. اداره که میره، روزی سه بار بهش زنگ می زنه و احوالش رو می پر سه. حالا اون رو تك و تنها فر ستاده یه شهر دیگه، چه توقعی داری، هان؟

– بهتره به جای حرف زدن صلوات بفر ستی. منصور کرمان چی کار می کنه؟ چرا همین جا توی شهر خودش زندگی نمی کنه؟

– منصـــور واســـه خاطر غزاله انتقالی کرمان رو گرفت. مادر غزاله زیر بار ازدواجشـــون نمی رفت، منصـــور هم که بدجوری گرفتار غزاله شـــده بود برای رسیدن به اون با تمام خواسته های مادرزنش موافقت کرد.

– خیلی دلم می خواد غزاله رو ببینم. دختری که تونسته رو دست شیرازیها بلند بشه، باید خیلی خوشگل باشه.

– می دونی ســـعید! خداوند تمام محاســـن رو یك جا به این دختر داده. قد بالابلند و رعنا، فکر کنم قدش ۱۷۵ سانت با شه. زیبا و با شخصیت. از همه مهمتر یه قلب بزرگ و مهربون داره.... یادمه دفعه ی اول که منصـــور راجع به اون با مامان حرف می زد، بهش عســـل بانو لقب داد. وقتی دیدمش از تشـــبیه منصور خوشم اومد. غزاله واقعا مثل عسل بود، با چشمهای درشت عسلی و

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای تقریبا به همون رنگ و لبخند زیبایش درست مثل عسل، شیرین به نظر می رسید.

- پس آقا منصور حق داره اینقدر نگران باشه. آخه ...

فریاد مهناز در حالیکه از جا می پرید حرف سعید را برید.

- سعید اونجا رو .... اتوب*و*س پرتقالی. فکر کنم خودش باشه.

مهناز مقابل درب اتوب*و*س چشم انتظار بود. سعید شانه به شانه او ایستاد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید. کلیه مسافرین پیاده شدند و اتوب*و*س کاملا تخلیه شد. سعید و مهناز با نگاه های متعجب چشم در چشم یکدیگر دوختند، اما سعید خیلی زود به خود آمد و پا در رکاب گذاشت. ابتدا سر چرخاند سمت سالن، خالی بود. چشمش افتاد به راننده که پشت فرمان نشسته بود با سلام و خسته نباشید پرسید :

- اتوب*و*س کرمانه؟

- بله.

- اتوب*و*س دیگه ای هم از همین تعاونی در راه هست؟

- اتوب*و*س که زیاد میاد ولی برای ساعت ۷ از این تعاونی همین یه دستگاه.

- می دونی حاج آقا نشونی اتوب*و*س در سته ولی مسافر ما بین مسافراتون نیست.

- اسم مسافرتون چی بود.

- هدایت. خانم هدایت.

- همون مسافر پر دردسری که از دقیقه ی اول برامون دردسر درست کرد؟

- منظورتون چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– اول بســـم ا.... خودش رو به موش مردگی زد. بعد هم اتوب*و*س رو نگه داشـــت و رفت پایین. آخر ســـر معلوم شـــد این اداها از ترس بوده و طرف خلافکارو قاچاقچی.

حرف حســـن آقا مثل پتك بر ســـر مهناز فرود آمد، بنابراین عصـــبانی شـــد و با تندی گفت :

– حرف دهنتو بفهم خلافکار جد و آبادته.

– حیف که زنی و الا بهت می گفتم.

سعید هاج و واج مانده بودکه با سرو صدای مهناز به خود آمد و بلافا صله با تحکم او را وادار به سکوت کرد، سپس رو به راننده کرد و پرسید :

– معذرت می خوام. خانمم شوکه شده. شما ببخشید .... تو رو خدا بیشتر توضیح بدین.

– این خانم هدایت با یه بچه شیرخوره مسافر ما بود. چون حال و روز درست و حسابی نداشت بازرسی مواد مخدر بهش گیر داد. می دونی که هفته مبارزه با مواد مخدره! با ســـاك و بچه بردنش پایین و بین وســـایلش هروئین پیدا کردن بعدشم بردنش بازداشتگاه . همین ....بیشتر از این چیزی نمی دونم.

– شما مطمئنی ازش هروئین گرفتن.

– بله، البته.

– کجا! کجا دستگیر شد؟

– پاسگاه ....

رمان بازار
romanbazar.ir

مهناز رنگ به رو نداشت، پشیمانی در چشمان سیاهش موج می زد، بهت زده پرسید :

- حالا چی میشه؟

- از من می پرسی. و از پله ها پایین رفت و پرسید :

- غزاله چه جور زنی ست؟

- دیوونه شدی؟ فکرای احمقانه نکن.

- آدمیزاده دیگه.

- من به سر غزاله قسم می خورم. اون خیلی پاکه. خدا می دونه چه اتفاقی افتاده!

- باید منصور در جریان قرار بگیره. تا دیر نشده شاید بتونه کاری بکنه.

- می ترسم سعید. منصور طاقتش رو نداره.

- چاره ای نیست نباید وقت رو هدر بدیم.... بهتره هر چه زودتر منصور و خانواده غزا له در جر یان قرار بگیرن. پمپ بنزین شلوغ بود ولی چاره ای نداشت، بیست دقیقه معطلی به ماندن در بین راه می ارزید و در این فاصله کفر منصور در آمده بود و به زمین و زمان فحش و ناسزا می داد. هادی نیز تحت تاثیر رفتارهای منصور عجول و سراسیمه بود، به خواهرش غزاله می اندیشید که حواسش پرت شد و باك پر شد و بنزین سر ریز کرد و پاچه ی شلوارش را آغشته نمود. پشت فرمان که نشست چنان بر پدال گاز فشرد که گویی پایش هر لحظه از کاربراتور بیرون خواهد زد. هادی سرد و ساکت اما با سرعت می راند. وقتی به پاسگاه... رسید هوا کاملا تاریك شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرباز وظیفه اعتمادی پست دژبانی را بر عهده داشت. خبر دستگیری غزاله را تایید کرد. سپس یکی از سربازان محوطه به نام پرتوی را صدا زد. پرتوی دوان دوان جلو آمد. بچه آبادان با لهجه شیرینش گفت :

- ها ولك.... هوار می کشی؟

- به جناب سروان بگو بستگان هدایت می خوان بچه رو ببرن.

سرباز جوان اجازه ورود خواست و به احترام دهقان پا جفت کرد و گفت :

- قربان بستگان هدایت.

نگاه دقیق و عمیق دهقان به برر سی دو مرد جوان پرداخت. منصور سرا سیمه بود، نمی دانست چگونه رشته کلام را بدست گیرد، از این رو آشفته و پریشان روی میز سروان خم شد و به تندی گفت :

- شما همسر من رو اشتباهی گرفتین.

مراقب رفتارت باش. در ضمن درست و غلطش توی دادگاه معلوم میشه. خانم جنابعالی با هروئین جا سازی شده در پاکتهای سیـــــگار دستگیر شده. مامورین ما پاکتها رو از داخل ساك بچه بیرون آوردن.

کلمه هروئین که از دهان دهقان خارج شد، رنگ هادی مثل گچ سفید شد. در حالیکه سعی داشت تعادل خود را حفظ کند، به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت :

- قطعا کسی اونا رو توی ساکش گذاشته. شما از دیگران هم بازجویی کردین؟

- نمی خواد یاد من بدی چیکار کنم. در ضـــمن من موظف نیســـتم به شـــما جواب بدم. اگه اینجایید به خاطر اون بچه ی طفل معصومه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس محض رضای خدا بچم رو از اون دخمه در بیارید.

- گفتی چه نسبتی با بچه داری؟

- پدرش هستم.

- با پرتوی برو. اگه هدایت تاییدت کرد و رضـــایت داد، بچه رو تحویلت می دم. مراقب باش به بازداشتگاه نزدیك نشی.

پرتوی پا جفت کرد و بلافاصله با منصور خارج شد. هادی نیز به قصد خروج به دنبال آن دو به راه افتاد، اما دهقان مانع شد و گفت:

- فقط یك نفر.

پرتوی در تاریکی نسـبی به اتاقك کانکس نزدیك شـد و غزاله را به نام خواند. غزاله تکانی به بدن خرد و خســته خود داد و به زحمت برخاســت و به پنجره کوچك سلول خود نزدیك شد. پرتوی با انگشت به منصور اشاره کرد و گفت :

- اون آقا رو می شناسی؟

نگاه غزاله در امتداد انگشــت پرتوی به منصــور افتاد. غم و شــادی همزمان مهمان چشمان زیباش شد. اشك ریزان فریاد زد "منصور". فریاد غزاله، منصور را بی اراده کرد، چنان که به سمت او شروع به دویدن نمود :

- چی شده غزاله! چه بلایی سر خودت آوردی؟

- تورو خدا نجاتم بده منصور.

پرتوی که غافلگیر شـده بود، به محض نزدیك شـدن منصـور، جلو رفت و در حالیکه مانع او می شد گفت :

- همین الان بر می گردی توی دفتر. مثل بچه آدم سرت رو بنداز پایین و برو.

پرتوی با اطمینان از دور شدن منصور رو به غزاله کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

– شوهرت می خواد بچه رو ببره. تو رضایت داری؟

– آره. بچه ام توی این جهنم از بین می ره.... خدا خیرت بده. ببر تحویلش بده.

اما لحظه تحویل کودك، تردید دا شت. مادر بود و نمی خوا ست به سادگی از فرزند خردسال خود دل بکند. با بـوسه های پیاپی اشك می ریخت که پرتوی در پی انتظاری طولانی، حوصله سر رفته گفت :

– استخاره می کنی؟ اونو بده به من دیگه.

امید از دل غزاله سفر کرد. با احساسی به تلخی زهر آخرین بـوسه را از گونه فرزند گرفت و او را به آغـــوش پرتوی سپرد. در آن لحظه گریه تنها سلاحش بود.

به محض ورود پرتوی به دفتر دهقان ، منصـــور و هادی پیش رفتند . منصـــور لبریز از عشق و دل نگران، فرزند را به آغـوش کشید. هادی با لمس دستهای کوچك ماهان، کمی آرام گرفت.

دهقان پوشه قرمز رنگی از کشوی میزش خارج کرد و گفت:

– باید در قبال تحویل بچه، رسید بدی .

منصور کلافه و عصبی ماهان را به آغـوش هادی سپرد .هادی در حالیکه بی صدا اشك می ریخت، خواه*ر*زاده اش را به آغـوش کشید و در جستجوی نشانی از خواهر بویید. منصور رسید ماهان را انگشت زد و امضا کرد. دهقان رسید را لای پرونده غزاله گذاشت و گفت:

– هرچه سریع تر این جا را ترك کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی همسرم چی میشه ؟

- امشب که کاری از کسی ساخته نیست. فردا برید دادگاه انقلاب . اونجا می تونید پیگیر جریان دادرسی باشید... فعلا برید.

دیگر ماندن و التماس فایده نداشـــت تا همین جا هم دهقان محبت بیش از اندازه ای کرده بود، از این رو بدون کلامی، به اتفاق یکدیگر پاســـگاه را ترك کردند. ماهان سر به سیـ ـنه پدر ، بدون آنکه بداند در اطرافش چه می گذرد ، در خواب ناز بود.

هادی دنده ای به پراید داد و دور زد و در ســـمت دیگر جاده در محور کرمان متوقف شـــد.نگاهش به تاریك روشـــن محوطه پاســـگاه بود، با دلی اندوهگین گفت :

- منصور

- هوم

- غزاله رو دیدی ؟

- کاش می مردم و غزاله رو اونجا نمی دیدم. نمی دونی چیکار کرد . صـــدای ناله هاش تو گوشمه .

اشك هادی روی گونه اش سر خورد ، گفت :

- طفلك خواهرم... تا حالا اینجور جاها رو ندیده بود ، چه برســـه گرفتارش بشه .

- حالا چیکار کنیم؟

- فعلا به کسی چیزی نمی گیم تا ببینیم چی میشه. خدا خودش بزرگه، شاید تا صبح فرجی پیدا شد و بی گ*ن*ا*هیش ثابت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا کنه.

باز رنگ غم هاله ای تیره دور چشمان هادی کشید ، پرسید:

- بازداشتگاه غزاله کجا بود ؟

- انتهای محوطه ، پشت ساختمون اصلی یه کانکسه ... غزاله اونجاست.

هادی میان بغضش زمزمه کرد: " بمیرم الهی " ولی نتوانست خودداری کند و بنای گریه را گذاشت . منصور هم مترصد فرصت با هق هق هادی زار زد. لحظاتی نگذشت که صدای برخورد انگشتانی به شیشه اتومبیل آن ها را متوجه خود کرد.

هادی شیشه را پایین کشید و اشکهای مردانه اش را پاك کرد. به افسری که مقابلش بود سلام کرد و پرسید:

بله جناب سروان مشکلی پیش اومده؟

نگاه افسر جوان غم را در دیدگان اشکبار آن دو دید ، از این رو با ملایمت گفت :

- اینجا توقف ممنوعه... لطفا حرکت کنید.

فصل ٤

شب بدی را گذراند. شبی که تلخی آن هزار بار تلخ تر از نوشیدن زهر بود. دوری از فرزند و افکار پریشان او را وادار ساخت تا دمیدن سپیده صبح و طلوع آفتاب چشم به پنجره کوچك زندان موقتش بدوزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می کرد خدا را فقط می تواند بالای سرش در پهنای آسمان پر ستاره ببیند، از ورای پنجره چشم به تك ستاره درخشان آسمان شب دوخت و با پروردگار به راز و نیاز پرداخت.

او بیش از ناامیدی، حیران و سـرگشـته بود. چنان غافلگیر شـده بود که به هیچ عنوان قادر به موقعیت خطیرش نبود.بیشـتر حال بیمار تب داری را داشـت که در انتظار ویزیت پزشك معالجش به سر می برد . بالاخره ساعت ۷ صبح این انتظار طولانی به سـر رسـید و پرتوی و شـمعی بار دیگر به سـراغش رفتند . شمعی خ شك و بی انعطاف ن شان می داد ، د ستبند نفرت انگیز آهنی را بالا آورد و به مچش قفل کرد . احسـاس حقارت غزاله را سـر به زیر سـاخت. بی کلام به دنبال شمعی به راه افتاد و آرام و مغموم داخل اتومبیل نشست.

ساعتی بعد در راهروی دادگاه انقلاب ، در انتظار ورود به دفتر قاضی و صدور رای از جانب او ، در التهاب بود .

روی نیمکت فلزی احسـاس راحتی نمی کرد و مدام جابه جا می شـد در حالیکه گونه هایش از شـرم نگاه های کنجکاو هر لحظه گلگون تر می شـد و جرئت سر بالا کردن را نداشت.

وقتی منشی دفتر قاضی سهرابی اجازه ورود داد ، قلب غزاله گویی از سیـنه بیرون زد، لرزان و مضطرب به دنبال شمعی وارد دفتر قاضی شد.مرد میانسال با چهره جدی و خشـك ، نگاهی اجمالی به غزاله انداخت و با افسـوس سـر تکان داد. سـپس پرونده ای را که شـمعی مقابلش نهاده بود ورق زد. پس از مدت کوتاهی پرسید :

- خب... چی داشتی ؟چقدری بود ؟ و قرار بود کجا ببری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله از ترس و اضـطراب لبریز شـده بود با شـنیدن سـوالات کوتاه و طعنه دار قاضی بغض کرد، اما قبل از هرگونه جوابی بغضش ترکید و گریه سرداد.

قضاوت کاری است سخت و دشوار ، امری که باید عاری از احساسات باشد . شاید قاضی سهرابی به حال غزاله دل می سوزاند ، با این وجود نمی توانست ظاهر معصـوم و آراسـته او را ملاك قضـاوت خود قرار دهد ، از این رو به دلیل حساسیت شغلی ، قیافه خشك و جدی اش را به اخمی آمیخته کرد و گفت :

– برای من ادا در نیار ... سوال می کنم ، جواب بده .

– به خدا من از هیچ چیز خبر ندارم . ا شتباه شده. من بی گ*ن*ا*هم جناب قاضی .

– طبق گزارش پاسگاه جرم شما خیلی سنگینه . حمل هروئین می دونی یعنی چی ؟

– من تا حالا هروئین ندیدم . باور کنید راست می گم.

سهرابی در چهره غزاله دقیق شد و گفت :

– به قیافه ات که نمی خوره معتاد باشی. شوهرت چی! شوهرت اهل دوده ؟

– شوهرم ؟! ... منصور از سیـگار هم بدش میاد.

– خب شاید اینا رو سوغاتی فرستاده برای فك و فامیلش!

– نمی دونم که این بسـته ها چطور سـر از سـاك من درآورده ،ولی خوب می دونم که کار منصور نیست.

– به هر حال این مواد بین وسایل شما پیدا شده و باید جوابگو باشی .

– وقتی هیچی نمی دونم، چطور باید جوابگو باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– اینجا کوچه بن بسته . یا اعتراف می کنی یا تشریف می بری ستاد مبارزه با مواد مخدر .

غزاله نا امید گفت :

– یعنی شـما حرف من رو قبول نداری . به خدا! به قران مجید ! به روح رسـول الله ! من هیچی از اون مواد نمی دونم.

– قسم نخور دختر .اگه می خوای به جای اعتراف یکریز قسم بخوری ، همین الان برو بیرون.

تهدید سـهرابی به گوش غزاله نرفت ، بالاخره هم با گریه و التماس ، قاضـی را وادار به صدور دستور کرد.

– بهتره بری ستاد مبارزه با مواد مخدر، اگه عاقل باشی خودت رو توی درد سر نمی اندازی.

کار شـمعی دیگر تمام شـده بود. غزاله را تحویل دادسـرا داد و به اتفاق پرتوی راهی پاسگاه شد. غزاله تنها ماند. پر اضطراب تر و پریشان تر از دقایق قبل به دیوار پشت سرش چسبید. مردمك چشمانش با وحشت به هر سو چرخ خورد تا در موج نگاه دو چشم تیره خیره ماند.

سرگرد کیان زادمهر گامی به او نزدیك شد و پرسید :

– هدایت تویی؟

– بله.

– جرمت؟

– هیچی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زادمهر، پوزخندی تمسخر آمیز بود. بدون کلامی اضافه، از غزاله فاصله گرفت و وارد دفتر اجرای احکام شد.

دقایقی بعد زنی میانسال به نام کا شفی، غزاله را به همراه سه متهمه دیگر برای انتقال به ستاد مبارزه با مواد مخدر به محوطه دادگاه انقلاب منتقل کرد

وانتی آبی رنگ با سقف کوتاه نرده ای، در برابر دیدگان غزاله نمایان شد. پنج مرد که از نظر غزاله گردن کلفت و قلچماق به نظر می رسیدند و سه زن که محلی می نمودند داخل وانت به یکدیگر دستبند شده و در حالی به دلیل سقف کوتاه وانت به سمت پایین خم شده بود به سختی اطرافشان را می پاییدند.

رعب و وحشت بار دیگر بر وجودش مستولی شد. در حالیکه معجونی از ترس و شرم، سرگشتگی و ندامت، چاشنی این سفر شوم بود از وانت پیاده شد و به دنبال متهمین دیگر قدم به ساختمان ستاد مبارزه با مواد مخدر گذا شت. سلیمی از مامورین زن ستاد، متهمه ها رو تحویل گرفت و آنها را به بازداشتگاه انتقال داد.

غزاله در بدو ورود در سکوتی پر اندوه در گوشه ای کز کرد. نگاه هراسان بی اراده به اطراف چرخ خورد، ا تاقی کثیف با زیر ا ندازی محقر و دیوارهایی با نوشته های مخدوش.

زن جوانی که گیسوانش را به رنگ زرد در آورده بود، با سرو صدا آدامس می جوید و با ناخنهای بلندش هر چند دقیقه یکبار آدامس را بیرون می کشید و دور انگشت می چرخاند و مجددا به دهان می گذاشت . غزاله چندشی کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از او گرفت ســه نفری که به همراه او از دادگاه به آنجا منتقل شــده بودند، با صــدای بلند جرو بحث می کردند. هر کدام به دیگری می گفت تو گردن بگیر ما بیرون بریم دنبال آزادیت هستیم. ولی هر یك بهانه ای می آورد و از زیر آن شانه خالی می کرد. بالاخره هم کار بیخ پیدا کرد و به مشاجره لفظی کشـیده شـد. جملات زشـت و رکیکی که بین آنها رد و بدل می شـد غزاله را برافروخته و عصبانی کرد. نگاهی از سر خشم و نفرت انداخت و فریاد زد :

- بسه دیگه ... خجالت بکشید.

نگاه متعجب جمع به او دوخته شد. یکی از مخاطبین که فرشته نام داشت در چشم او براق شد و گفت :

- چته س*ل*ی*ط*ه! چرا هوار می کشی؟

- ادب داشته باش خانم.

شلیك خنده بلند شد و غزاله عصبانی تر فریاد زد :

- چیه؟ رو آب بخندین.

- پرو بازی از خودت در نیار... اگه بخوای زر زیادی بزنی دخلت رو میارم.

با تهدید او غزاله جری شد و از جای برخاست. فرشته مجبور شد برای نگاه کردن در چشمان او سرش را بالا بیاورد، اما از قد و بالای بلند غزاله ترسی به دل خود راه نداد و گفت :

- بگیر بشین. بذ باد بیاد.

غزاله با گفتن خفه بی اراده دست به شانه فرشته گذاشت و او را هل داد. فرشته ســکندری خورد و نقش بر زمین شــد. در یك لحظه درگیری آغاز و آن دو با یکدیگر گلاویز شدند. غزاله به محض شنیدن یکی دو فحش رکیك شرمسار و

رمان بازار
romanbazar.ir

نادم از درگیری عقب نشـینی کرد، اما فرشـته گیسـوان او را در چنگ داشـت و همچنان تهدید می کرد. با فریاد غزاله سلیمی وارد بازداشتگاه شد و با صدایی شبیه فریاد همه را مخاطب قرار داد و گفت :

- ساکت. اینجا چه خبره!؟

با فریاد سـلیمی دسـت فرشـته شـل شـد و گیسـوان غزاله را رها کرد. غزاله در حالیکه روسری اش را جلو می کشید با نگاهی مملو از التماس گفت :

- تورو خدا من رو از دست اینا نجات بدین .

- یه بار دیگه صداتون بلند شه می دونم چیکار کنم. حالا همگی خفه.

غزاله سر به زیر انداخت و اعتراض نکرد. سلیمی چشم غره ای به آن دو رفت و با غیظ از بازداشتگاه خارج شد.

غزاله بار دیگر در گو شه ای کز کرد. حوادث ۲٤ ساعت گذ شته در ذهنش به ر*ق*ص آمده بود. در افکار خود غوطه ور بود که احساس کرد سیـــنه اش تیر می کشـد به این حس به ناگاه به یاد ماهان سـراسـیمه از جای جسـت در جسـتجوی فرزند به هر سـو نظر کرد. برای لحظه ای فکر کرد ماهان را جا گذاشته است. با پریشانی فریاد زد :

- ماهان! ماهان کو؟ بچم کجاشت؟

قدسی با ناخنها بلندش چنگی در گیسوان زردش زد و گفت :

- من چه میدونم ... بچه مال توست، سراغش رو از من میگری؟

- سیـنه ام رگ کرده ... حتما ماهان گرسنه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خو به والا ... معلوم که این کاره ای... خودت رو زدی به موش مردگی که برات دل بسوزونن .... حکما توقع داری تا یکی ، دو ساعت دیگه واسه خاطر آق پسرت تشریف ببری خونه .... نه جونم اینجا از این خبرا نیست. نه کولی بازی در بیار نه دیوونه بازی ... حالا بگیر بتمرگ.

غزاله به خود آمد و با حزن واندوه به سمت در بسته ی زندان موقتش گام بداشت، پیشانی اش را به در چسباند، قطرات ریز اشك پهنای صورت را خیس کرد و او را کم کم به زانو در آورد.

چشمان درست و براقش را به سقف دوخت و با خود زمزمه کرد " تو کجایی خدا! از دیروز تا حالا ندیدمت... شایدم تو منو ندیدی ... خدایا! منم، غزاله .... با هام قهری!؟ ولی من که کاری نکردم . اگز هم گ*ن*ا*هی مرتکب شدم، سزاوار یه همچین مکافات سنگینی نیستم . خدایا تو رو به آبروی زهرا قسم میدم راضی نشو آبروم بریزه. تا همین جا بسه خدا. کمکم کن. کمکم کن از این مخمصه نجات پیدا کنم."

غزاله در حال نجوا با خدای خود بود که صدای باز شدن قفل و زنجیر او را وادار کرد سراسیمه از پشت در عقب برود و مضطرب در گوشه ای بایستد.

سلیمی قدمی به داخل گذاشت، نگاهش روی غزاله ثابت ماند و گفت :

- بیا بیرون.

بار دیگر دلهره و تشویش مهمان دل کوچك او شد. با قدهای لرزان و رنگ و روی پریده روسری اش را کاملا جلو کشید و به دنبال سلیمی به راه افتاد.

سلیمی در اتاقی را باز کرد و او بدون چون و چرا وارد شد. سلیمی گفت :

- همیجا بشین تا جناب سروان بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله روی صندلی نشست فکر رویارویی با افسر بازپرس ذهنش را آشفته می ساخت. با احساس رخوت میز را تکیه گاه آرنجش قرار داد و صورت را میان دو دست پنهان کرد. در این موقع صدای مردانه ای بیرون از اتاق پیچید و متعاقب آن در باز شد. از ترس آب دهان را قورت داد و سراسیمه از جای برخاست. سلام، بی اراده و با ترس از زبانش گریخت. حق دوست سلام او را با تکان سر پاسخ داد و به سردی گفت :

- بشین.

حق دوست نگاه اجمالی به غزاله انداخت و در حالیکه پوشه را باز می کرد گفت :

- بهت نمیاد اهل اینجور برنامه ها باشی.

- حق با شما ست. به خدا من اهل اینکارا نیستم. حتی روحم از اون بسته ها خبر نداره. تورو خدا حرفم رو باور کنید.

- قسم نخور. فقط به سوالای من جواب بده.

- چشم.

- ببین اگه دفعه ی اولته بهتره اعتراف کنی....به نفعته من هم قول میدم کمکت کنم.

- شما هم حرفهای من رو باور نکردی؟ من راستش رو گفتم.

- فکر می کنی در طول روز با چند نفر امثال تو برخورد می کنم.اگه قرار باشه هر کس با یه قسم از اتهام مبرا بشه که دیگه احتیاجی به دادگاه و قانون نیست.

- ولی من به شما حقیقت رو گفتم . من واقعا هیچی نمی دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– صبر و حوصله من اندازه داره. بهتره از ملاطفتم سوء استفاده نکنی. حالا هم بدون حاشیه رفتن برو سر اصل مطلب.

– اصل مطلبی وجود نداره. من یه مسافرم که بیخود و بی جهت گرفتار شدم.

– نخیر ! مثل اینکه اگه به سرکار خانم رو بدم یه چیزی هم بدهکار میشم.

غزاله برآشفته صدایش را بلند کرد :

– شما خیلی راحت با آبرو حیثیت مردم بازی می کنید. اصلا متوجه اید با من چه کردید.

حق دوست با عصبانیت صندلی زیر پایش را کنار کشید و مشتی به روی میز کوبید. غزاله حساب کار دستش آمد و حسابی خود را جمع و جور کرد، سپس حق دوست لحنش را به خشونت آمیخته کرد و گفت :

– دفعه آخرت باشه که صدات رو بالا می بری . یادت نره تو یه متهمی و من هم افسر بازپرس . پس من سوال می کنم، تو جواب ی دی. نه کمتر ، نه بیشتر. اشك در چشمان درشت و براق غزاله خانه کرد .در تله ای گیر افتاده بود که نه راه پیش داشت و نه راه پس . به تلخی بغضش را فرو خورد و جلوی ریزش اشکهایش را گرفت. حق دوست به سردی سوالات دیگری مطرح کرد ولی غزاله هیچ جوابی برای آن ها نداشت. تنها چیزی که عاید سروان شد " نمی دونم و خبر ندارم " و یا کلماتی از این قبیل بود .

مقابل درب بزرگ آهنی معدودی زن و مرد مستاصل و نگران به محض دیدن مامورین ستاد جلو می دویدند و جویای چند و چون مراحل بازجویی بستگان خود می شدند. آن روز به محض خروج سرگرد زادمهر ، منصور و هادی جلو دویدند و جویای احوال غزاله و چگونگی روند بازجویی شدند ،

رمان بازار
romanbazar.ir

زادمهر با ســـردی اظهار بی اطلاعی کرد و بی تفاوت، گویی گوش ناشـــنوایی دارد ، پشت فرمان نشت و اتومبیلش را در دنده قرار داد ، اما قبل از آنکه کلاچ را رها کند حق دوست با عجله به او نزدیك شد و گفت :

– آآ...گیرت انداختم. کجا داداش ؟

– اگه اجازه بفرمایید ! خونه.

– چند لحظه صبر کن الان می یام.

حق دوست پس از صحبتی کوتاه با نگهبان ورودی ستاد به سرعت در صندلی جلو جای گرفت و گفت :

– قربونت ســـر راه یه ســـر بریم دادگاه یه کار کوچکی دارم. بعد راه می افتیم طرف کرمان که شما هم زودتر بری پیش حاج خانمت.

– ببینم علی جون ما چیکار کنیم که حضـــرت عالی دســـت از ســـر کچل ما برداری .

– خیلی هم دلت بخواد. بد کردم از تنهایی درت آوردم.

– بابا ما چاکرتیم.

– چوب کاری می فرمایید کیان جان . ما مخلصیم یه چیزی هم اون ور تر .

تا ر سیدن به دادگاه زمان را به شوخی و خنده گذراندند و بعد از انجام کار حق دوست به سرعت راهی کرمان شدند.

سرگرد زادمهر کرمانی بود و در همان شهر سکونت داشت در حالی که از شش روز نوبت کاری اش ، سه روز را در ستاد مبارزه با مواد مخدر کرمان و سه روز دیگر را در ستاد مبارزه با مواد مخدر سیرجان مشغول به کار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در راه زادمهر با کنجکاوی سراغ غزاله را گرفت و گفت :

– راستی علی جون با هدایت چیکار کردی ؟ خانواده اش امروز سراغش رو از من می گرفتن... این جور که آقای سهرابی میگفت جرمش سنگینه.

– آه ولی فکر نکنم بشه ازش اعتراف گرفت.

– حرفه ایه ؟

– نمی دونم. بهش نمی یاد .خیلی گریه می کنه و مدام قسم می خوره.

– کجا دستگیر شده ؟ وسیله شخصی داشته ؟

– نه بابا .... مســـافر اتوب*و*س بوده . این طور که خودش میگه حال و روز خوشی نداشته و هوا زده شده بود و متوجه اطرافش نبوده.

– احتمال داره کسی بسته ها رو توی ساکش گذاشته باشه ؟

– بعید نیست.

– حربه بازجوییت چی بوده ؟

– سعی کردم آروم باشم و با حوصله .

– دفعه دیگه بترسونش . هر چه زودتر اعتراف کنه بهتره.

– نمی دونم. فقط خدا کنه گیجم نکه .

– نظر خودت چیه ؟ چی فکر می کنی ؟

– چی بگم به من بود می گفتم همین حالا بره خونش، اما تمام این ســـالها یاد گرفتم به ظاهر کسی اطمینان نکنم

– می بینی تو رو خدا ، شانس من رو . مثلا عروسیمه ولی همه عزادارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعید که بطور مداوم در لبخندها و ژستهای دروغین خود ملاحظه مهناز را می کرد، در آن لحظه تمام ناراحتی و خشمش را فرو خورد، اما کلافه و بی حوصله بود . از این رو برای فرار از جو به وجود آمده ، بلند شد و گفت :

– من باید به چند جا ســر بزنم. اگه کاری ندارید با اجازه شــما آقا محمود ، خداحافظ.

محمود روزنامه اش را به کناری پرتاب کرد و گفت :

– آقا سعید بمون باهات کار دارم پسرم .چیزی به تاریخ عروسی نمونده . بهتره فکرامون رو روی هم بریزیم ببینیم چه کار میشه کرد.

– ولی محمود آقا اگه غزاله خانم آزاد نشه که نمیشه عروسی رو برگزار کرد.

– مراسم رو نمی شه بهم زد ، باید ....

مهناز به میان حرف پدر دوید و گفت :

– جواب منصور و چی بدم بابا ! منصور از ما انتظار داره .

– منصور خودش موقعیت شما رو می دونه . اگه عاقل باشه توقعی نمی کنه.

سعید با صدای خفه ای گفت :

– حق با مهنازه. من برای آقا منصور احترام زیادی قائلم . نمی خوام کاری کنم که نتونم توی چشماش نگاه کنم.

شوکت که تا آن لحظه خیلی صبوری کرده بود از کوره در رفت و با عصبانیت گفت :

– گند بزنن این پســره رو . چقدر بهش گفتم مادر! این دختر لقمه ما نیســت ، گفتم گول ظاهر فریباش رو نخور ، به گوشــش نرفت که نرفت . آخه ما رو چه

رمان بازار
romanbazar.ir

به کر مان ... ا گه از همین خراب شـــده خودمون زن می گر فت ، الان این آبروریزی پیش نمی اومد.

محمود با ابروان در هم کشیده شده گفت :

– حالا وقت این حرفها نیســت. این اتفاق ممکن بود برای هر کدوم از ما پیش بیاد.

– برای ما !؟ ... توی طایفه به این بزرگی ، برای کدوم یکیشــون همچین اتفاقی افتاده ؟ از ساك کدوم یکیشون هروئین بیرون آورده اند؟

– خب برای اونا هم پیش نیومده بود . بخت که برگرده فالوده دندون می شکنه ... تازه با اصرارهای تو و دخترت اون طفل معصوم گرفتار این مصیبت شد .

– حالا دیگه بنداز گردن ما

– بی تقصیر هم نیستی.

– تو ... تو از اول شم طرف غزاله رو دا شتی. نمی دونم چی به خوردت داده که این طور هواش رو داری ... به جون تو، کرمونیا عادت دارن آدم رو چیز خور کنن.

این بار محمود براق شد ، بدون توجه به نگاههای متعجب سعید و شرم مهناز گفت :

– زن خجالت بکش ... دیگه داری حوصـــله ام رو ســـر می بری به جای این چرندیات فکر چاره باش .

شوکت پس از مکث کوتاهی با لحنی که نشان از دلخوری اش داشت گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا به قول تو مراسم عروسی رو هم برگزار کنیم . جواب مردم رو چی بدیم ؟ نمیگن کو پسر یکی یك دونه اش ... نمیگن کو عروسش ، نوه اش کجاست .

- تا روز مراســم ده دوازده روز مونده. خدا رو چه دیدی! شــاید غزاله از این دردسر نجات پیدا کرد.

- بچه گول می زنی. منصــور می گفت از ســاکش هروئین درآورده اند ! اگه اعدامش نکنند، شانس آورده ایم. اون وقت جنابعالی فکر آزادی چند روزه ای.

دردی جانکاه در قفسه سیــــنه محمود پیچید و او را وادار کرد تا به روی سیـنه اش خم شود. حدقه چشمش کم کم نمناك شد و در حالی که غمی سنگین در خود احســاس می کرد ، به قطرات اشــك اجازه داد تا از چشــمها ســرازیر شوند.

مهناز با مشاهده چهره منقبض و رنگ باخته پدر، سراسیمه جلو رفت و گفت :

- چی شد بابا ؟!

- چیزی نیست دخترم. یك لحظه نفسم بند اومد.

- بریم دکتر ؟

- نه عزیز بابا ... خودت رو ناراحت نکن چیزی نیست.

- به خاطر من خودتون رو اذیت نکنید آقاجون ... اگه زبونم لال برای شــما اتفاقی بیفته من خودم رو می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– بس کن دختر ... چرا بیخودی شلوغش می کنی . من حالم خوبه. شما برید دنبال کارهای عروسی... من هم مغازه رو سروسامان میدم. اگه خدا بخواد ظرف یکی دو روز آینده یه سری میرم کرمان ببینم چه خبره.

بالاخره مژگان به حرف آمد و گفت :

– آره بابا ، فکر خوبیه. تو رو خدا خودتون برید و سر از ماجرا در بیارید.

شوکت علاقه ای به غزاله نداشت و همیشه سعی می کرد برای سرکوفت او دنبال سوژه جدیدی بگردد. در تایید حرف مژگان گفت:

– مژگان درست میگه. زودتر برید . حداقل تکلیف منصور هم زود تر معلوم میشه.

– چه تکلیفی ؟!

– نکنه انتظار داری منصور زیر پاش علف سبز بشه تا غزاله از زندان آزاد بشه.... میفهمی زندان !

محمود حسابی عصبانی شد و با حالتی که شوکت هیچ انتظار آن را نداشت فریاد زد.

– دهنت رو ببند. خجالت نمی کشی . هنوز که چیزی معلوم نیست ... به جای غصه خوردن و نذر و نیاز برای عروست ، دنبال تکلیف پسرتی ... واقعا که شرم داره زن ! خدا می دونه که اون دختر طفل معصوم الان چه حالی داره ... درست دو روزه که بچه اش رو ندیده . می دونی یعنی چی ؟تو خودت مادری، نه ! ... فکر کنم می دونی چی می گم.

شوکت انتظار درشتی از جانب محمود ، آن هم در مقابل دامادش را نداشت. با چشمان نمناك جمع را ترك کرد و به اتاقش پناه برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختران برای دلداری مادر به اتاق رفتند . محمود هم که از تندروی خود کلافه و پریشان بود در حالیکه از اتاق خارج می شد ، گفت :

- شما هم با من میای سعید خان ؟

چند روز بعد محمود در حالیکه دعا می کرد ایکاش آنقدر پاســبك و خوش قدم باشـد که به محض ورودش خبر آزادی عروسـش را بشـنود ، راهی کرمان شد . اما آنطور که از جوانب امر بر می آمد ، او ضاع غزاله منا سب نبود، او نه تنها آزاد نمی شد بلکه تقریبا آماده اعزام به زندان بود.

طی یك هفته از دســتگیری غزاله ، تمام تلاش های منصــور برای ملاقات بی نتیجه مانده و موفق به دیدار همسرش نگردیده بود.

کار هر روزه منصور این بود که از صبح علی الطلوع به سیرجان برود و مقابل ستاد قدم بزند و چشم به در بسته آن بدوزد و هر از گاهی که احیانا در باز می شــد ، جلو بدود و جو یای احوال غزاله و نتیجه پرونده او گردد. در این بین تعدادی از سربازان به حال او دل می سوزاندند و از اوضاع و احوال غزاله به او اطلاعاتی می دادند. ضــمن انکه مواد غذایی مورد نیاز غزاله را نیز به او می رساندند.

محمود در بدو ورود به کرمان ، یکراست به ستاد مبارزه با مواد مخدر رفت ، و با نگاهی اجمالی به اندك مردم پخش شــده در حوالی درب ، منصــور را که با حالی زار کنار دیوار چمباتمه زده بود ،یافت. در حالیکه از درد و غم مالا مال گشته بود ، بالای سر او ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منصـور به آرامی سـر بالا گرفت و با کمال تعجب پدر را بالای سـر خود دید. قیافه محزون و غم گرفته اش به لبخندی تلخ گشـوده شـد. سـراسـیمه از جای جست و و پدر را در آغـ ـوش فشرد . دست پرمهر پدر که بر سرش کشیده شد اشکهایش با احساسی تلخ ، بی محابا فرو ریخت.

هق هق گریه اش سیـــــنه پدر را به لرزه انداخته بود . در این هنگام هادی که برای تهیه خوراك و نوشیدنی به شهر رفته بود نزدیك شد و سلام کرد . منصور خود را از آغـ ـوش پدر بیرون کشید و گفت : بالاخره اومدی هادی ؟

هادی پاکت خرید را به د ست منصور داد و با محمود احوالپر سی کرد و گفت :

– راضی نبودیم شما خودتون رو به زحمت بیندازید.

– دلم طاقت نیاورد. غزاله مثل بچه خودمه.کاش کور می شدم و این روزها رو نمی دیدم.

– دور از جون. قسمته دیگه. قسمت خواهر ما هم اینجوری شد .فکرشم نمی کردیم از این جور جاها رد شیم ولی حالا...

– توکلت به خدا باشـه . ان شـاءالله یه سـوء تفاهم جزئی اسـت. و به همین زودی دخترم آزاد میشه.

– خدا از زبونتون بشنوه.

– تونستید ملاقاتش کنید؟

– نه، اجازه ملاقات نمی دن.. فقط یه بار که می بردنش دادگاه از دور دیدمش.

– چی میگن ؟ حرف حسـابشـون چیه ؟ چرا تکلیفش رو زودتر معلوم نمی کنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– چون در مرحله اعترافه و ممکنه ما راهنماییش کنیم ، ملاقات نداره... یکی از سربازها گفت باید اعتراف کنه تا قاضی حکم نهایی رو بده .

– وقتی بی گ*ن*ا*هه به چی اعتراف کنه... حالا اگه اعتراف نکرد چی ؟

– میره زندان.

– چی؟ زندان !!!

منصور با حرکات سر کلافگی خود را نشان داد و گفت :

– دارم دیوونه میشم آقاجون... ماهان یکریز بهانه مامانش رو می گیره. گوشت تن بچه ام آب شده.

– باید یه کاری کنیم. نمیشه دست روی دست گذاشت و نگاه کرد.

هادی برای اولین بار در گفتگوی پدر و پسر دخالت کرد و گفت :

– ما هرکاری به عقلمون ر سیده کردیم. دو ست و آ شناهای زیادی دیدیم ولی محمود خان جایی که غزاله گرفتار اومده بد جاییه... تا اسم مواد مخدر و هروئین رو می بریم، همه جا می زنن و هیچ کس خودش رو به خاطر یه آشنایی ساده توی دردسر نمیندازه.

محمود کلافه هوای ریه اش را بیرون داد و در سکوتی تلخ به در بسته ستاد چشم دوخت.

یك هفته زجر آور در ا سارت و تنهایی و دوری از فرزند شیرخوار ج سمش را تکیده و رنجور کرده و التهاب و ا سترس و بازجوییها روحش را افسرده و آزرده ساخته بود و در این بین تمام روش ها و ترفندهای سروان حق دوست برای

رمان بازار
romanbazar.ir

وادار ســـاختن او به اقرار و گرفتن اعتراف کتبی بی نتیجه مانده و پرونده اش تکمیل نشده بود.

زمانیکه حق دوســت در کار بازجویی خود ماند از ســرگرد زادمهر خواســت تا قبل از اعزام غزاله به دادگاه، ملاقاتی با او دا شته با شد،از این رو سلیمی برای آخرین بار او را به اتاق بازجویی انتقال داد.

از ا سترس و هیجانات دفعات قبل در غزاله اثری دیده نمی شد او از سوالات مکرر و جو موجود ، خســته به نظر می رســید و در دل آرزو می کرد کاش این ماجرا هر چه زودتر پایان یافته و از این کابــوس دهشتناك نجات یابد.

در حالیکه بی حوصــله انتظار حق دوســت را می کشــید در باز شــد و ســرگرد زادمهر قدم به داخل اتاق گذاشت.زادمهر باصلابت و گامهایی استوار جلو آمد و مقابل میز ای ستاد. غزاله به خیال حق دو ست بی رغبت سرش را بالا آورد ، اما چشمان در شت و براقش از تعجب گرد شد و بار دیگر دچار ا سترس شد. به خاطر آورد این نگاه غضــبناك را یکبار دیگر دیده اســت. مرد جوان با چهره مصــمم و جدی نگاه تند و ملامت بارش را به او دوخت و در ســکوتی معنادار به او خیره ماند. غزاله با دیدن او سراسیمه از جای برخاست و سلام داد.

زادمهر با علیکی سرد گفت :

- تعجب می کنم! چرا به جای اینکه شاکر نعماتی با شی که خدا بهت ارزونی داشته، خودت رو مفت و رایگان به این دنیا فروختی!

غزاله برآ شفت، ولی در موقعیتی نبود که زبان به اعتراض بگ شاید، از این رو با لحنی گلایه آمیز گفت :

- شما خیلی راحت در مورد دیگران قضاوت می کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

– من قضـاوت نمی کنم. یعنی شـغلم قضـاوت نیسـت. پرونده ات رو خوندم خیلی سنگینه. هرویین! فکر نمی کنی با وجود شوهر و یه بچه ۶ ماهه ، کفران نعمت بود که دست به چنین کار احمقانه ای بزنی.

– چرا هیچ کس باور نمی کنه... من هیچ چیز نمی دونم . به خدا ! به قرآنی توی سیـ ـنه حضرت محمده ، روحم از اون هرویین ها بی خبره.

اشـك مجال ادامه صـحبت را از او گرفت و باقی کلمات در هق هق گریه اش گم شد .زادمهر که مانند دیگر همکارانش به طور مداوم با این کلمات از طرف متهمین روبرو می شد، بی حوصله گفت :

– خوشم نمی یاد گریه کنی ... نه اشك بریز، نه قسم بخور... چطور می تونم خطای تو رو نادیده بگیرم، سرکار خانم! با پنج بسته سیـــگار جاسازی شده د ستگیر شدی، بهتره بجای ادا و اطوار بدون کم و کا ست جواب سوالاتم رو بدی.

سپس با ملایمت افزود:

– امروز آخرین روز اقامت تو در اینجاسـت. فردا که بری دادگاه، از همون جا یکراست تشریف می بری زندان، پس بهتره عاقل باشی و درست جواب بدی.

– زندان!؟...

– آره ... نکنه توقع دیگه ای داری .

– ولی من هر چی می دونستم به سروان حق دو ست گفتم. شما حق ندارید بیشتر از این با آبرو و زندگی من بازی کنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

- کسی آزار نداره با زندگی شما بازی کنه. ما که نه شما رو می شناختیم و نه پدر کشتگی با شما داشتیم ... خواسته یا نا خواسته این مشکل به وجود آمده و هیچکس جز خودت پاســخگو نیســت. حالا اه اعتراف کنی همه رو خلاص کردی.

غزاله نگاه پرالتماس و ناامیدش را در چشـمان زادمهر دوخت. شـاید زادمهر با همان نگاه پی به اوج مظلومیت او برد، ولی او مرد قانون بود و نمی تواند ست با احساس تصمیم گیری کند، به همین دلیل از تیررس نگاه او گریخت و با لحن ملایم تری گفت :

- ببین ! من با خودم قلم و کاغذ ندارم پس حرفهای تو ثبت نمیشــه. باور کن هرچی بگی بین ما می مونه. من فقط برای کمك اینجا هســتم. حیفه تمام سالهای جوونیت رو پشت میله های زندان سر کنی... اگه همکاری کنی قول می دم برات تخفیف بگیرم، حالا عاقل باش و حرف بزن.

غزاله فکر کرد از هر احساسی تهی شده است. نه خشم، نه نفرت؛ نه ملتمس، نه ناراحت؛ بی اراده چشم به نقطه نامعلومی دوخت و زمزمه کرد :

- من در این تاریکی

فکر یك بره روشن هستم

که بیاید علف خستگیم را بچرد

من در این تاریکی....

- پس نمی خوای همکاری کنی. با این حساب کمکی از من ساخته نیست.

غزاله با افکار درهم و آشفته، مــستاصل گفت :

- هرچی شما بگی ، همکاری می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشــه لب زادمهر لبخند کم رنگی نشــســت. فکر کرد در کار بازجویی خود موفق شده است . بلافاصله مقابل غزاله نشست و فت :

– آفرین ... تصــمیم عاقلانه ای گرفتی . حالا می خوام کامل و دقیق جواب سوالاتم رو بدی. اول بگو این جنسها رو از کی تحویل گرفتی و قرار بود به کی تحویل بدی.

– باز که رفتتی سر خونه اول. من هیچی از اون مواد نمی دونم.

زادمهر با احســاس اینکه به بازی گرفته شــده، عصــبانی برخاســت در حالیکه قصد خروج داشت با خشم گفت :

– به درك. هر چی ســرت بیاد حقته... تو به درد زندن می خوری، نه خونه و زندگی.

و گامی بر داشــت تا برود، ولی غزاله ســراســیمه و هراســان از جای جســت و مقابل او زانو زد.و بی اراده پوتین او را چسبید و با التماس ، با چشمان اشکبار گفت :

– تورو خدا جناب ســرگرد ... تورو جون عزیزترینت کمکم کن ... تورو به فاطمه زهرا نجاتم بده.

زادمهر که از حرکت ناگهانی غزاله غافلگیر شــده بود با خشــونت پایش را از میان پنجه های ناتوان او بیرون کشید و برافروخته گفت :

– این کارها چیه؟ بلند شو !

– چرا اصرار داری به من اتهام بزنی . چرا با آبروی من بازی می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه اصـــرار وارد کردن اتهام به شـــما رو دارم ، نه قصـــد آبروریزی . خانم! مثل اینکه یادتون رفته! جلوی چشمای خودتون پاکتهای سیـــــگار رو از ساکتون درآورده اند... حالا چه بخوای چه نخوای متهمی.

– آخه من برای چی باید این کار رو می کردم.

– نمی دونم ... این همه آدم که خلاف می کنن ، دلیلش رو از دیگران می پرسن!؟ پول ... این پول کثیف انگیزه تمام خلاف هاست.

و بدون معطلی سلیمی را صدا زد. غزاله بار دیگر گفت :

– تو رو خدا کمکم کن ... شما تنها امید منی.

– چرا فکر می کنی من تنها امیدتم.

– چون فکر می کنم شما رییس باشید.حتما نفوذتون هم بیشتره.

– چی تو اون کله پوکت می گذره!؟

غزاله از ترس به خود لرزید ، با این وجود تمام توانش را به کار بســـت تا به نحوی زادمهر را تحت تاثیر قرار دهد. از این رو با لحنی التماس آمیز گفت :

– نگذارید زندگیم تباه بشه. کمك کنید.

کنج لبـــــهای زادمهر پوزخندی نشست. در حالیکه دستگیره را می چرخاند گفت :

– وقتی که جیك جیك مـــستونت بود ، فکر این روزهات نبود؟

غزاله ناامید پرخاش کرد.

– من د ست نیاز به سوی شما دراز کردم... همیشه قانون حرف اول رو نمی زنه. می دونم اگه بی گ*ن*ا*ه بیفتم کنج زندون ، یه شـــب هم خواب راحت نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

– آره درســـته... من هیچ وقت خواب راحت ندارم.می دونی چرا ؟ چون تمام مجرمینی رو که انداختم توی هلفتونی مدام نفرینم می کنن.

فصل ۵

به همراه پرونده ای که اعتراف یا مطلب قابل توجهی در آن ذکر نشـــده بود ، مقابل قا ضی نشسته بود و در انتظار صدور حکم به سر می برد. سهرابی با وجود مندرجات بی اهمیت پرونده ، سوالات گوناگونی از غزاله پرسید که جز جوابهای بی اهمیت مندرج در پرونده عایدش نشد.

انکار و عدم اعتراف غزاله قاضـــی را در نقطه کور از قضـــاوت قرار داده بود. از این رو تصـــمیم گرفت بنا به روند معمول دادگاه ، تا انجام تحقیقات کامل از موقعیت اجتماعی و خصـــوصـــی زندگی غزاله ، او را به زندان انتقال دهد و صدور حکم نهایی را تا تکمیل تحقیقات به تعویق بیندازد.

با قرائت حکم ، غزاله به هم ریخت . پرخاش و التماس در او آمیخته شـد و او را وادار به حرکات بی اراده سـاخت.سـلیمی به هر زحمت که بود او را در دفتر قاضی بیرون کشید. و در گوشه سالن نشاند و با تشر زدن او را وادار به سکوت کرد و در حالیکه دست او را به نیمکت فلزی دستبند می زد ، گفت :

– چه خبرته !؟ اینجا دادگاهه! این دیوونه بازیها رو بذار برای ســلولت ... حالا تا من برم و حکم زندان رو بگیرم ، مثل بچه آدم ساکت بشین.

غزاله ناچار آرام گرفت ، اما اشکش توقفی نداشت . دیوانه وار به اطراف چشم می چرخاند که صـدای خنده ای او را متوجه سـاخت. با کنجکاوی به سـمت صدا چرخید. چشمش به حق دوست و زادمهر افتاد که مشغول خوش و بش

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند. یادش نبود در چه موقعیتی قرار دارد ، بی اراده و از ســر خشــم از جای برخاست و خطاب به آن دو نفر داد زد:

- چرا که نخندین ! امروز نوبت شــماســت ، ولی شــاید فردای فردا همه چیز تغییر کنه ، کی می دونه ؟

کلام کنایه آمیز غزاله ، زادمهر را برآشــفت . در حالیکه دندان قروچه می رفت با خشم جلو آمد و گفت :

- فکر کنم رفتار ملایمی داشتم که این طور گستاخ شدی.

غزاله نگاه غضبناك و آکنده از نفرتش را به چشمان زادمهر دوخت و گفت :

- بی وجدان... تو اصلا وجدان نداری.

و بی تامل آب دهانش را به سمت زادمهر پرتاب کرد .زادمهر آنچنان برآ شفت که بی محابا دست بالا برد ، اما با دیدن قطرات اشك و مظلومیتی که در چهره غزاله به اوج خود رسـیده بود با کلافگی دسـتش را پایین انداخت و عصـبانی دادگاه را ترك کرد.

سلیمی با حکم قاضی در مقابل غزاله استاد و گفت :

- پاشو ، پاشو وقت گذشته.

دل غزاله فرو ریخت طوریکه رخوت و سستی سراپای وجودش را فرا گرفت ، ناامید به هرسو نظر کرد .هیچ چیز و هیچ کس امید بخش دل ترسانش نبود.

دقایقی بعد خودرو حمل زندانی ، در حالیکه تعداد دیگری زندانی را با خود حمل می کرد از محوطه دادگاه خارج شــد و پس از طی مســافتی مقابل درب بزرگ زندان سیرجان متوقف شد و پس از مدت کوتاهی ما شین وارد محوطه زندان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله با دلشـوره و اضـطراب ، در حالیکه نگاه هراسـانش را به زوایای محوطه دوخته بود ، به همراه چند زندانی دیگر وارد ساختمان اداری زندان شد و بعد از انگشـــت نگاری و گرفتن چند عکس از زوایای مختلف صـــورتش که از ســـخت ترین و تلخ ترین لحظات عمرش محســـوب می شـــد و ارائه پاره ای اطلاعات شنا سنامه ای که در کامپیوتر ثبت گردید ، وارد اتاق برر سی شد و بعد از تفتیش بدنی به رختکن رفت و با تعویض لباس و پو شـــیدن لباس فرم مخصوص زندان ،در قسمتی به نام قرنطینه محبـــوس شد.

لحظات به کندی می گذ شت و و سعت باور او محدود و محدودتر می شد تا جایی که صدایی جز ضربان ضعیف قلبش نمی شنید . خسته و پژمرده به دیوار پشت سر تکیه داد . سعی داشت تا نگاهش را از دیگران بدزدد. ولی فخری که از بقیه بزرگتر و با سابقه تر بود جلو آمد و با لحن داش وار گونه خود گفت :

- ببینم خوشگله! خلاف ملافت چه جوری یاس ؟

غزاله با ترشرویی چشم در چشم فخری دوخت و گفت :

- به تو چه !

- آآآ... نداشـــتیم جونم. معلومه دفعه اولته که ســـر از اینجا درآوردی ... بذار رو شنت کنم! اگه دلت درد سر نمی خواد ، بهتره با کس دیگه ای این جور سر شاخ نشی ... شیرفهم ؟

- مثلا چیکار می کنی ؟

فخری که از زندانیان سابقه دار بود و اکثر روزهای جوانی را در زندان بسر برده بود و کمابیش حال غزاله را درك می کرد و چون می دانســـت اگر غزاله با این

رمان بازار
romanbazar.ir

روحیه جنگجویانه وارد بند شـود دچار دردسـر و مشـکل خواهد شـد ، لحن دوستانه ای به خود گرفت و گفت :

– ببین خوشـگل خانم ، فردا که بریم بند خیلی ها دوره ات می کنن . اگه قرار باشه جواب همه رو این طوری بدی ،واسه خودت دشمن درست می کنی.

– مهم نیسـت . چه اهمیتی داره ! بذار همه دشـمنم باشـن. دوسـت می خوام چیکار.

– دنیا که به آخر نرسـیده ... اصـلا تو که جربزه زندون نداشـتی ، چرا خلاف کردی ؟

– چه خلافی!

– چه می دونم... همون خلافی که واسه خاطرش تشریف آوردی اینجا.

– من واسه هیچی اینجام.

شلیك خنده در فضا پیچید و غزاله غضبناك فریاد زد:

– چه مرگتونه... چی چیِ من اینقدر خنده داره؟

قرشته که دفعه قبل با غزاله در ستاد درگیر شده بود در جواب گفت :

– باز که هارت و پورت می کنی بچه پررو!

– خفه شو آشغال.

– آشغال جد و آبادته.

فخری دسـت به کمر در مقابل او ایسـتاد و گفت (بگیر بتمرگ) و انگشـت سبابه را به سمت فرشته نشانه رفت و گفت :

– اگه یه بار دیگه باهاش بد حرف بزنی ، من می دونم و تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته که فخری را می شناخت آرام در جای خود نشست. فخری به جانب غزاله چرخید و گفت :

- تو تجربه زندون نداری. خونسردی خودت رو حفظ کن . اگه بخوای هر دقیقه به شاخ یکی بپری ، تمام دوران حبست رو باید با تنبیه سر کنی.

احساسی تلخ غزاله را در هم فشرد، حس می کرد درون قبری گرفتار آمده است که نه دستی برای برآوردن، نه پایی برای کوفتن، نه فریادی برای بانگ زدن داردو در حالی که از درون فرو می پاشید، سر را میان دستها پنهان ساخت.

روز بعد به محض ورود به بند، فخری مورد الطفات دوستان و هم بندان خود قرار گرفت. غزاله که تجربه تلخ و جدیدی را می گذراند، سر به زیر و خاموش در پناه فخری جلو آمد. فخری، غزاله را جلو کشید و گفت :

- بچه ها این خوشگله دوستم غزاله است ... حواستون باشه بهش بد نگذره.

غزاله برای تشکر سر بالا گرفت و پس از آنکه نگاهی اجمالی به جمع انداخت. با شرم سلام کرد.

شهلا که یکی از پر شر و شورترین زنان بند بود، با مشاهده چهره زیبای او سوت ممتدی کشید و با لحنی آهنگین گفت :

- عسل بانو، عسل گیسو، عسل چشم ... به به عجب آباد انگوری.

- چه خبره؟ چرا طفلکی رو دوره کردین.... بذارید از راه برسه بعد. بهتره تو رو پیش خودم نگه دارم اینطوری کاملا مراقبت هستم.

غزاله بی اراده به دنبال فخری قدم به سلول گذاشت. نگاه مملو از غمش در زوایای سلول چرخ خورد. چهار تخـ ـت سه نفره که اکثر صاحبانش بیرون از

رمان بازار
romanbazar.ir

سلول بودند. هاله ای از اشك چشمان زیبایش را براق کرد و قطرات اشك بی اراده از چشمانش فرو چکید. فخری دلسوزانه او را در آغـوش کشید وگفت :

- چیه عزیزم، چرا گریه می کنی؟ چقدر بی تحملی دختر .... اگه بخوای تو این چهار دیواری دووم بیاری باید قوی باشـی. با این روحیه سـر ماه کارت سـاخته سـت..... تو رو خدا نگاش کن عین بچه ها .... آخه عزیز دلم، قربون اون چشـمای نازت برم. جای گریه و زاری دعا کن. ان شـاالله خدا خودش یه راه نجات برات باز می کنه.

- تو ماهانم رو ندیدی. خیلی کوچیکه، فقط شش ماه داره. کی می خواد ازش نگه داری کنه، کی می خواد تر و خشـکش کنه، کی می خواد براش لالایی بخونه.... بچه ام عادت داره شـبها شـیر خودم رو بخوره، ولی حالا شـیرم داره خشك میشه... دیگه دارم دیوونه می شم، دیگه طاقت ندارم.

- زنده باشه باباش، مادرت، خواهرت... سر اونا سلامت.

- چی میگی، من بدون ماهانم میمیرم.

- پاشو دختر. پاشو بذار یکی از این تخـــــتها رو برات جفت و جور کنم تا استراحت کنی.

فصل ٦

فاطمه اشکش را پاك کرد و نگاه مملو از غمش را به چهره ماهان دوخت و روبه محمود گفت :

- حالا چی میشه؟ این وضع تا کی ادامه داره ... یعنی هیچ راهی نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– صبر داشته باش فاطمه خانم، با غصه و اشك ریختن که کاری درست نمی شه. غزاله دختر من هم هست. خدا میدونه که خیلی دوستش دارم.... به خدا هر کار لازم باشه می کنم تا بی گ*ن*ا*هیش ثابت شه.

– بچه ام این جور جاها رو ندیده، به خدا دق می کنه ... حالا زندون به درك بدون ماهان دیوونه میشه.

– آدمیزاد از جنس مقاومیه. ان شاالله که چیزی نیست.

– این بچه بعد از یك هفته تازه تبش قطع شده ... مدام گریه می کنه، می دونم که بهونه ی مادرش رو می گیره، در حالی که کاری از دستم ساخته نیست.

– ماهان فقط شش ماه داره بچه ها خیلی زود فراموش می کنند و بلافا صله به دیگری دل می بندند. ماهان می تونه خودش رو با شرایط جدید وفق بده. بهتره ما بزرگترا عاقل باشیم و به جای غصه خوردن یا فکر چاره باشیم، یا حداقل صبر داشته باشیم و منتظر الطاف خداوند بمونیم.

صدای باز شدن در گفنگوی آن دو را قطع کرد و لحظاتی بعد منصور و هادی وارد شدند. سلامشان سرد و کوتاه بود و بلافاصله هر دو در گوشه ای کز کردند. محمود با مشاهده چهره های درهم وگرفته آن دو با ملامت گفت :

– شما با این روحیه ، به یك ماه نمی کشید.

منصور به سختی گفت :

– نمی دونی بابا ، به هر دری می زنم بسته است، هرجا می رم امیدم زود ناامید میشه. با وکیل هم صحبت کردیم ، میگه تا جواب تحقیقات، باید دست

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه داریم ولی چون هروئین ها رو از و سایل شخصی خود غزاله پیدا کردن ، نباید زیاد امیدوار باشیم.

- بنده خدا چی کاره است که امید تو رو ناامید کنه، امیدت به خدا باشه.

- کدوم خدا! همونی که یادش رفته بنده ای به اسم غزاله داره ....

- استغفرا... کفر نگو ، کفر نگو.

- ولم کن بابا . چی واســه خودت بلغور می کنی ؟ کفر نگو ، کفر نگو ... یه نگاه به من بنداز ! تاوان چی رو دارم پس می دم؟ تاوان کدوم گ*ن*ا*ه نکردمو ؟... سرم تو لاك زندگیم بود.... چشم به مال و ناموس کسی ندا شتم ... همه فکر و ذکرم زن و بچه ام بود .اما حالا خدا مکافاتم کرده... زندگیم یه شبه زیر و رو شد. چرا ؟

- شاید این یه امتحانه، امتحان صبر .... امتحان ایمان. شاید هم میزان عشق و صبر!... پسرم اگه ایمان داشتی این طور به هم نمی ریختی. دنیا هزار رنگه، هزار زیر و بالا داره که بهشون می گن امتحان. کسی از امتحان دنیا سر بلند بیرون میاد که ایمان داشته باشه.

- تو رو خدا روضه نخون ... زندگیم از هم پاشیده، زنم افتاده گوشه زندون، بچه ام هر شب تب میکنه و تا خود صبح گریه می کنه. چطور صبر داشته باشم

- نمی دونم چطور تو رو دلداری بدم پسرم ، ولی بابا نا شکری نکن.

محمود نفس عمیقی کشید و خطاب به فاطمه گفت :

- نمی تونم زیاد بمونم ، پسر و نوه ام رو به شما می سپرم.... شرمم میاد این موضوع رو پیش بکشم ولی....

رمان بازار
romanbazar.ir

فاطمه که زن پخته و با تجربه ای بود مقصود او را درك کرد و رشته کلام را خود به دست گرفت و گفت :

– همه ما موقعیت شـــما رو درك می کنیم ... من خودم دختر دارم. شـــما حق دارید فکر آبروی خانواده تون باشـــید. غزاله برام گفته که تا به حال به عناوین مختلف عروسی مهناز خانم عقب افتاده... امر خیر رو نباید به تاخیر انداخت. انشاءا... به سلامتی.

– به خدا شرمنده ام.

– دشمنت شرمنده باشه محمود آقا.

تدارکات به بهترین نحو انجام پذیرفت و باغ زیبای گلشن پذیرای مهمانان شد .مجلس حسابی گرم بود ، اما در این میان تنها چشمی که نمی توانست نگرانی و ا ضطرابش را پنهان سازد، شوکت بود .او علی رغم دلداری محمود ، هر چه به زمان ورود عروس و داماد نزدیکتر می شد ، بر پریشانیش افزوده می گشت. حال آشفته شوکت محمود را مجبور کرد که با فرزندش تماس بگیرد.

منصـور نیز حال خوشـی نداشـت. به محض برقراری ارتباط بی حوصـله و به سردی احوالپرسی کرد و با حسرت گفت :

– واسـه عروسـی مهناز خیلی نقشـه ها داشـتم، ولی حیف ... . اشـك مجال سخن گفتن را از منصور گرفت .

– این کارها چیه مرد ... ناسلامتی زنگ زدم یه کمی مادرت رو نصیحت کنی. تو که از اون هم بدتری.

– چه کار کنم آقاجون بی سر و سامان شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– می دونم پســرم ، توکلت به خدا باشــه ... جون بابا یه کم خوددار باش و مادرت رو نصیحت کن که از صبح تا حالا اشك ریخته.

چند لحظه بعد منصــور در حالیکه ســعی داشــت اندوه را از کلامش دور کند مشغول درد و دل با مادر شد. تبریك که گفت اشك شوکت درآمد.

– کاش مادرت می مرد و ناراحتی تو رو نمی دید.

– دور از جون مامان. انشاءالله صد سال زنده با شی . چرا نا شکری می کنی، فرض کن پسرت یه کشور دیگه است و نتونسته بیاد.

– کاش به کشور دیگه بودی ولی گیر اون مار خوش خط و خال نمی افتادی.

– آخه مادر من ! غزاله که گ*ن*ا*هی نداره.

– خیلی با اطمینان حرف می زنی. مگه استغفرا... دختر پیغمبره.

– میشه بس کنی.

– چرا چشــمات و باز نمی کنی ؟ چرا نمی خوای حقیقت و ببینی؟ این دختره داره فریبت می ده. خدا می دونه چه گند و کثافت کاری دیگه ای کرده که تو خبر نداری ... ا صلا خوب شد گیر افتاد ، حتما کار خدا بوده تا چشمهای تو رو باز کنه.

– مامان غزاله عروسته... زشته. این حرفا رو نزن.

– تو اگه عاقل بودی ، به جای مخالفت با من ، یه کم فکر می کردی. ببینم شــازده! پســر من تا حالا به کســی هم گفته که خانمش توی هلفتونی تشــریف داره.

– ....

رمان بازار
romanbazar.ir

- دِ نگفتی دِ .... یعنی روت نمی شـــه بگی . اما باید با این ننگ بســـازی و بسوزی.... پسرم منصور با آبروی خودت بازی نکن. شر این دختر رو از سرت کم کن.

- هفته دیگه می تونم با غزاله ملاقات کنم ... ازش توضیح می خوام.

- احساس آدم همیشه به آدم دروغ میگه.یه نگاه به دور و برت بنداز ، حقیقت رو در نظر جامعه درباره یه زن زندون رفته پیدا کن.

منصور حسابی زیر و رو شد ، در حالیکه احساس می کرد درونش آشوبی برپاست گفت :

- باید فکر کنم...

ارتباط که قطع شد منصور در دریایی از توهم غوطه ور شد.

فصل ۷

صـــدای نگهبان در راهرو پیچید : (شـــرفی ، اکرمی، هدایت، طباخ، ملاقاتی دارید.)

فخری مشغول سیـــــگار کشیدن و گپ زدن بود که با شنیدن نام غزاله از جا پرید و با خوشحالی خود را به غزاله رساند و او را در آغـــوش گرفت و گفت :

- مژده بده !

- آزاد شدی ؟

- برو گمشو دیوونه. چی چی رو آزاد شدی... پاشو، پاشو ملاقاتی داری.

- مرگ من ! راست میگی؟!

- پاشو دیگه تنبل. معطل نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا باید برم؟

فخری دست نـوازشی به گلبرگ گونه های غزاله کشید و گفت :

- هول نشو عزیزم. چادرت رو سرت کن ، دنبال شرفی راه بیفت.

غزاله چادر به سر کرد اما مردد و پریشان به نظر می رسید، به طوری که لرزشی سراپایش را فرا گرفت . دقایقی بعد غزاله با التهاب از مقابل چند کابین گذشت تا آنکه نگاه منتظر و نگرانش در چهره زیبای ماهان خیره ماند. قطرات اشك بی اراده از گونه های برجسته اش پایین چکید. دستهایش را به هوای نـــوازش فرزند پیش برد ولی شیشه های قطور کابین مانع شد. منصور و فاطمه هم ، اشك می ریختند. بالاخره منصور گوشی را برداشت و به غزاله هم اشاره کرد تا گوشـی را بردارد. غزاله در حالیکه نگاهش را به ماهان دوخته بود گوشـی را به گوشـش نزدیك کرد اما قادر به صـحبت کردن نبود. بغض داشـت و با کلماتی بریده و متقاطع سخن می گفت.

- اگه نتونم بی گ*ن*ا*هیم رو ثابت کنم چی ؟

- ناامید نباش تحقیقات فقط چند ماه طول می کشـه. تو هم که شـکر خدا موردی نداری. پس نگران نباش

غزاله حوصـله شـنیدن امیدهای واهی منصـور را نداشـت در حالیکه برای صـحبت کردن با مادرش بیتاب بود نگاه از منصـور گرفت و به چهره مهربان مادرش خیره شد و گفت :

- می خوام با مامان حرف بزنم.

صدای لرزان فاطمه در گوشی پیچید.

- عزیز دلم مادرت برات بمیره.... تو اینجا چیکار می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- برام دعا کن مامان

- غصــه نخور دخترم.... به پاشــون می افتم و التماس می کنم ، هرکاری که از دستم بر بیاد برای دختر نازنینم کوتاهی نمی کنم.

- فدات شم مامان... تو فقط برام دعا کن.

غزاله احساس می کرد که ماهان در فا صله این بیست روز او را کاملا فراموش کرده از این رو غمگین و افسرده پرسید :

- ماهان بهانه من رو نمی گیره.

- ۷، ۸ روز اول خیلی اذیت کرد. ا صلا آروم و قرار ندا شت، ولی حالا شکر خدا عادت کرده.

غزاله لبخند تلخی به لب راند و گفت :

- خو به ... فکر می کردم بدون من مریض میشـــه و با بغض افزود : خدا رو شکر فراموشم کرده.

- اینقدر گریه نکن.... صبور باش مادر.

- قربونت برم مامان ، تو رو خدا غصـــه من رو نخور اگه قندت بره بالا و زبونم لال بلایی ســرت بیاد... من اینجا می میرم... به خاطر من هم که شــده غصــه نخور.

و نگاهش را به منصور دوخت . منصور گوشی را گرفت و گفت :

- چه عجب یاد ما کردی خانمی.

- منصور .

- جان منصور.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلم خیلی برات تنگ شده. هر شب خوابت رو می بینم.

- دلِ من هم برات تنگ شده... خونه بدون تو صفایی نداره. همه جا ساکته، جات خیلی خالیه . نمی دونم با کی درد و دل کنم.

- تو هم مثل پسرت به نبودنم عادت می کنی.

- بی انصافی نکن غزاله ، می خوای شکنجه ام کنی.

- من این جا می میرم منصور.... تو رو خدا زودتر یه کاری کن.

- خدا نکنه عروسك قشنگم. نوکرتم به خدا.

منصور مکث کوتاهی کرد و با لحنی جدی گفت :

- فقط باید از یه چیز مطمئن شم.

- چه چیزی ؟!

- باید مو به مو برام شـــرح بدی .... من باید بدونم چه اتفاقی افتاده و تو چه جوری توی مخمصه به این بزرگی افتادی.

حس غریبی غزاله را پر کرد ، از ذهنش گذشت منصور دچار تردید شده در این موقع صـــدایی در بلندگو پیچید و پایان زمان ملاقات را اعلام کرد.منصـــور با دستپاچگی پرسید :

- چیزی می خوای برات بیارم ؟

- یه مقدار پول ، پتو ، فلاسك چای و چند تکه لبـــاس زیـــر و رو.

سپس ماهان را از روی شیشه کابین بـــــوسید و در حالیکه بی اراده اشك می ریخت گفت:

- یه کاری کن ملاقات حضوری بگیری .... می خوام ماهان ....

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتباط تلفنی قطع شـد . اما منصـور منظور غزاله را درك كرد و با حركت لب و دستها به او فهماند كه در این مورد سعی خواهد كرد.

غزاله خوشـحال از ملاقات خانواده و دیدار فرزند ، گویی نیروی تازه ای گرفته باشد ، خوشحال و خندان وارد بند شد. فخری دستهای او را دردست گرفت و گفت :

- نمردیم و خنده سركار علیه رو هم دیدیم.

- حتم دارم شـوهرت حسـابی بهت حال داده. فالی این را گفت و به دنبال آن قهقهه ای سر داد.

- چه خبرته؟ بذار غزی جون حرف بزنه.

غزاله نفسش را ببیرون داد و با لبخندی گفت :

- دلم وا شد . ولی فخری ! به نظرم ماهان خیلی لاغر شده بود .

- عیب نداره... همین كه سالمه جای شكرش باقیه.

- بی شرف پاك منو یادش رفته بود ! بهم نگاه می كرد اما انگار نه انگار مادرش رو می بینه.

- یه بچه ٥، ٦ ماهه كه نزدیك یك ماهه مادرش رو ندیده، معلومه نمی تونه اونو به خاطر بیاره. مخصوصا از شیشه های كت و كلفت كابین.

- فكر می كنی تا چند ماه دیگه كه برگردم خونه ، غریبی نمی كنه و تحویلم می گیره؟

سرور قیافه مضحكی به خود گرفت و با لحن كشداری پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اِاِاِ... چه فکرا می کنی دختر .... به جای این چرندیات از شـــوهرت بگو ، تحویلت گرفت یا مثل شوهر پدرسوخته ما رفت اونجا که عرب نی انداخت.

غزاله شق و رق کمر را ست کرد . فکر کرد باید عشق منصور را به رخ دیگران بکشد، گفت:

- منصوز خیلی دوستم داره.از لحظه اول ملاقات تا وقتی می رفت مدام اشك ریخت.

فالی گفت :

- خوش به حالت ، با این وصفی که تو کردی، قول می دم سر سه ماه نشده ، بیاردت بیرون.

- آره خودش هم همین و گفت .

- پس دیگه دردت جیه ؟ حالا یوخده اون سـگرمه هات رو باز کن تا ما هم از کسالت دربیایم. هلاك شدیم بسکه غصه ات رو خوردیم دختر. غزاله لبخندی زد و با نگاهی اجمالی به جمع گفت :

- خیلی اذیتتون کردم ،نه؟ .... حلالم کنید. د ست خودم نیست. اگه بدخلقی می کنم و خواب از چشماتون گرفتم، واسه دوری پسرمه.

اکرم که شیطنت از سر و رویش می بارید، چرخی میان سلول زد و شروغ به ر*ق*ص کرد و سُرور هم با صدای زیبایش او را همراهی کرد. هریك از افراد بند به طریقی سعی داشتند در شادی کوچکی که به افتخار غزاله به پا شده بود ، شـرکت کنند. همه غرق شـادی بودند که نگهبان با زندانی جدید وارد شـد و همه را امر به سکوت داد. بند به یکباره ساکت شد. فخری از جایش نیم خیز

رمان بازار
romanbazar.ir

شـد و چشـم به انتهای راهرو دوخت. شـهین بلنده در آسـتانه ورود به بند ، به جمع زل زده بود

فخری لبخندی موذیانه زد و کفت :

- برای سلامتی شهین جون صلوات.

و برای اسـتقبال جلو رفت. شـهین از زندانیان با سـابقه ای بود و به دلیل قد و قامت بلندی که دا شت لقب شهین بلنده را گرفته بود. یکه بزن و قلدر بود. هر وقت وارد زندان می شـد ، قدیمی ترها و یکه بزن ها می زدند گاراژ. کسـی جرئت حرف زدن روی حرف او را نداشـت.ولی در مورد فخری فرق می کرد. هر دو از یك قماش بودند و برای یك نفر کار می کردند، از این رو شـهین بعد از احوالپرسی با دوستان و هم بندان قدیم خود ، در مقابل فخری قرار گرفت و گفت :

- عروسی مروسی داشتین؟

فخری لبخندی زد و گفت :

- یکی از تازه واردها حالش گرفته بود ، گفتیم از دلش در بیاریم

- نییده بودم فخری جون مهربون باشه.چیه؟ نکنه استفادش زیاده !

- یه بار دیگه وِر بزنی روزگارت رو سیاه می کنم.

- خیلی خب بابا، چرا ترش کردی؟ شوخی کردم.

اما فخری با جدیت چشـم در چشـم او دوخت و انگشـت سـبابه اس را به علامت خط و نشان بالا برد و گفت :

- دور غزاله رو خط می کشی. وای به حالت جایی بشنوم وِر زیادی زدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

– اســمش غزاله اســت ؟ چشــم قربان اطاعت میشــه... حالا اگه اجازه می فرمایید بیایم تو یه کم استراحت کنیم.

شهین بادی در غبغب انداخت و وارد سلول شد . به محض ورود نگاهش در دو حـــــلقه زیبا و درخ شان خیره ماند.به سختی روی از او گرفت و نگاه پرمعنایی به فخری انداخت. فخری که از امیال شـیطانی شـهین خبر داشـت، زیر لب غرید و دستهایش را به نشانه حمایت روی شانه های نحیف او نهاد و گفت :

– این خانم خانما عین خواهر مه. به همه ســفارش کردم به تو هم می کنم. هواش رو داشته باش.

شهین نگاه خریدارانه ای به او انداخت و گفت :

– ساملیك آبجی .... بنده در خدمتگذاری حاضرم.

غزاله با شرم سر به زیر شد. و با صدای لرزانی جواب سلام داد. شهین باز لبخند کریهش را نشــان داد و گفت : (ســلام به روی ماهت) . و رو به فخری پرسید :

– ببینم فخری جون این عروسك فرنگی اینجا چه کار می کنه.؟! بهش نمی یاد اهل این حرفها باشه.

معلوم بود فخری فکر شـهین را خوانده اسـت، برای همین کفری بود و جوابی نداد و او را با اشـاره سـر به دنبال خود بیرون کشـید. وقتی فخری وارد راهروی دستشویی شد شهین بدون معطلی او را به دیوار پشت سر چسباند و گفت :

– حالا که اینجام نمی ذارم این لقمه تنهایی از گلوت پایین بره.

– دستت رو بکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببین فخری !من نمی خوام شـــکارت رو از چنگت در بیارم، ولی باید یه چیزی هم به من بماسه.

– غزاله رو فراموش کن.... یه بار بهت گفتم بازم می گم ، غزاله عین خواهرمه.

– چرند نگو. خواهر کدومه ! می دونی این دختر چقدر می ارزه ؟ فکر نکنم این قدرها دیوونه باشی که دور این همه پول رو خط بکشی.

– دیگه داری شورش رو در میاری.... بس کن.

– تو کاریت نباشـــه ، فقط بگو جرمش چیه و چند وقت اینجا مهمونه. ترتیب آزادی و بقیه کارهاش و خودم می دم.

– خفه شو شهین.

– دیوونه نشـــو فخری . خودت می دونی تیمور واســـه این عروســـك چه پولی خرج می کنه.

– این عروسك صاحاب داره... بی کس و کار نیست.

– بی خیال شو فخری از کی تا حالا مبادی آداب شدی .... صاحاب کدومه.

– این زن شوهر و یه بچه داره. در ضمن در شرایط روحی خوبی نیست.هیچ خوشم نمی یاد دور و برش بپلکی و توی گوشش چرت و پرت بحونی.... برای دفعه آخر میگم دور این یکی رو خیط بکش ، والا...

– باشه ولی خوش نَرَم کلك ملکی توی کار باشه.

– خیالت راحت ، کلکی توی کار نیست.

فصل ۸

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها از پی هم می گذشــتن دو تقریبا با وضــع موجود کنار آمده بود . هر دو هفته یکبار اجازه ملاقات حضــوری داشــت. با اینکه فرزندش از رفتن به آغـ ـــوشش خودداری می کرد ، با این وجود به بوییدن و لمس کردنش اکتفا می کرد و گویی نیرویی تازه برای ادامه می یافت.

منصــور و هادی نیز به طور مداوم به ملاقاتش می رفتند و در این بین گاهی غزل و فاطمه را با خود به دیدار غزاله می بردند. داخل بند نیز فخری کاملا مراقبش بود و یك آن از او غافل نمی شد ، مبادا شهین با اراجیف خود ذهن او را مسموم کند . شهین نیز گذشتن از غزاله برایش به سادگی میسر نبود، مترصد رسـیدن فرصـتی مناسـب بود تا آنکه فخری برای دوش گرفتن غزاله را دسـت سرور سپرد و رفت. سرور مدام از این سلول به سلول دیگر می رفت و چند دقیقه ای را به جوك و مزخرفات سپری می کرد. رفتار سرور با روحیات غزاله جور نبود ، به همین دلیل سرور را به حال خود گذاشت و به سلول بازگشت.

شهین تنها و پشت به در سلول مشغول انجام کاری بود ، غزاله آرام و بی صدا به او نزدیك شد.

ماده سیاه رنگی شبیه قره قروت بین انگشت شست و سبابه شهین در حال مالش بود. غزاله متعجب لب بالاداد: (یعنی چه ؟) و قبل از آنکه فرصـت پرسیدن داشته باشد ، شهین گلوله نخودی را به دهانش پرتاب کرد و بلافاصله با آب آن را قورت داد.

غزاله با تعجب پرسید:

- چی می خوری ؟

شهین عین فنر از جا جست و با مشاهده غزاله با دلهره گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی ... آب خوردم.

- پس اون خمیر سیاهه چی بود ؟

شـهین نگاهی به اطراف انداخت . هیچکس نبود و این همان فرصـت طلایی شهین بود. پس لحنی مهربان به خود گرفت و گفت :

- غذای درست و حسابی که نمی خوریم ، اگه این دارو و دواهای کرمونی رو هم نخوریم دیگه جونی برامون نمی مونه.

- من تا حالا همچین داروی گیاهی ندیده بودم.

- برای اینکه زخم معده نداری. اگه داشتی می دیدی جونم.

- حالا چی هست ؟

- شیره شیرین بیان.

- مامانِ من هم همیشـه جوشـونده شـیرین بیان به ما میده . میگه برای تقویت معده تون خوبه.

- جونِ من ! خوب شد گفتی... اگه دوست داری بدم بخوری.

- نه مرسی ... من زیاد اهل داروی گیاهی نیستم.

شهین بلافاصله به جان بالشتش افتاد چند لحظه بعد به سوی غزاله چرخید و گلوله کوچکی به قدر ماش به سمت او گرفت و گفت:

- بیا بخور واسه معده ات خوبه.

غزاله در عین سادگی و عدم علاقه اش به خوردن دارو ، تعارف کرد.

- نه نه .... ممکنه خودت کم بیاری.

- تو غصه من و نخور. خودم می دونم چه جوری تهیه اش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترك بی اندیشــه و ســاده بدون مخالفت آن را روی زبانش گذاشــت ، اما به محض تماس آن با زبانش با انزجار گفت :

- چقدر تلخه.

شهین بلافاصله لیوان آب را به لبـــــهای او نزدیك کرد و در کمتر از یك ثانیه شیره را به اعماق معده بیچاره زن بینوا فرستاد.لبخند شهین از روی رضایت بود چون می توانســـت در کمتر از یك هفته غزاله را معتاد و مطیع اوامر خود کند. اما توهماتش بیش از نیم ساعت طول نکشید ، زیرا غزاله در اثر خوردن شیره تریاك ابتدا دچار سرگیجه و سپس حال تهوع شد و مسمومیت شدید او را راهی درمانگاه زندان و از آنجا به بیمارستان سیرجان کرد.

این امر ناخواسته اسباب گرفتاری او را در تشکیل پرونده ای دال بر استفاده از مواد مخدر به وجود آورد. و این ، خود نقطه سیاهی در روند تحقیقات در مورد او شد.

یکی از شبهای گرم تیر ماه زندانیان سلول شماره ۵ گرد هم جمع شده بودند و هر یك قصه زندگی خویش را میگفتند.

تا زمان خاموشی وقت زیادی نمانده بود . همه آنهایی که با غزاله در یك سلول بودند ، مشتاق شنیدن داستان زندگیش او را وادار به تعریف کردند.

غزاله لبخندی زد و متعاقب آن گفت :

- طعم پدر رو نچشیدم، بچه که بودم او رو از دست دادم. اصلا قیافه اش یادم نیست. مادر مهربون و فداکارم به خاطر ما هیچ وقت ازدواج نکرد. اینقدر این در و اون در زد تا بالاخره تونست دستش رو توی آموزش و پرورش بند کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سته که گفتم طعم پدر رو نچشیدم ، ولی مادرم هیچی برامون کم نذا شت. پدر بود ، مادر بود ، رفیق بود .... الانم که همه وجودمه، بگذریم. برادر بزرگم هادی ۲۹ سال داره و مهندس عمرانه و در یك شرکت ساختمونی کار می کنه. خواهر کوچیك ترم غزل دانشجوی سال دوم مهند سی الکترونیکه. خودمم تا اومدم بجنبم با یه دیپلم خشك و خالی ریاضی تن به ازدواج ...

فالی میان حرفش پرید.

- اول بگو ببینم با شوهرت چطور آشنا شدی؟

- خیلی اتفاقی ، دو سال پیش که برای گردش نوروزی رفته بودیم شیراز ، تخـ ـت جمشید با هم رو به رو شدیم.

غزاله لبخندی زد و در ادامه گفت :

- د سته جمعی به سمت پارکینگ می رفتیم. هادی بـ ستنی قیفی خریده بود و من بی میل لیســش می زدم. حین قدم زدن غزل که یه کم تنبل تر از بقیه بود ایستاد و گفت: (هادی تو برو ماشین رو از پارك در بیار ما همین جا منتظر می مونیم) هادی موافقت کرد، اما همســرش نیلوفر برای درددل عاشــقانه دنبالش راه افتاد.

غزل تند و تند به بســتنی اش لیس می زد. در حالیکه نگاهش می کردم تکیه دادم به ماشــین همجوارم و گفتم (چه بســتنی مســخره ای ، کاش نخریده بودیم.) غزل گفت(مجبورت که نکردن، بندازش دور) . نگاهی به بســتنی انداختم و در حالیکه می گفتم خداحافظ به پشــت ســرم پرتابش کردم. یك

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه بعد با دیدن چشـــمهای گرد شـــده غزل بی درنگ چرخیدم. خدای من بستنی درست وسط سر اون فرود اومده بود.

هرا سان ما شین رو دور زدم ، طرفم اونقدر عـصبانی بود که احـساس می کردم می خواد خفه ام بکنه...

دسـتپاچه دسـتمالی از کیفم درآوردم و به طرفش دراز کردم ولی محکم زد زیر دسـتم. با اینکه از رفتارش دلگیر شـدم ، ولی به خاطر قیافه مضـحکی که پیدا کرده بود ، نتونسـتم جلوی خنده ام رو بگیرم. به سـختی لبهامو جمع کردم که جلوی خنده ام رو بگیرم که نشـد. نرم نرمك عضـلات صـورت و شـکمم به حرکت درآمد و پکی زدم زیر خنده.

برافروخته شـــد و داد زد (مرض... به چی می خندی؟) نمی تونســـتم جلوی خنده ام رو بگیرم . خنده ام بالا گرفت و در جوابش انگشتم رو به سمت سرش نشـانه رفنم و گفتم : (خیلی با مزه شـدی) . غزل که احسـاس کرد الانه که یه کتك مف صل نوش جان کنم. جلو دوید و از من صور معذرت خواهی کرد. من هم کم کم به اعمال خودم مسلط شدم . بیشتر از قبل شرمنده شده بودم. گفتم : (معذرت می خوام ، نمی دونم چرا یه همچین کار احمقا نه ای کردم). پاسخی نداد و بی اعتنا به سمت صندوق عقب رفت . ظرف ٤ لیتری آب رو با عصـــبانیت به ســـمتم گرفت . مطمئن بودم در آن لحظه ارث پدرش رو از من طلب داره، چون با تغیر گفت : (بریز رو دستم.) سر و صورتش رو شست ولی هنوز از دستم عصبانی بود. ظرف آب رو از دستم قاپید. سرش داخل صندوق عقب ما شین بود که سرم رو جلو بردم و گفتم: (من یه مسافرم و تا چند دقیقه دیگه از اینجا میرم . دلم می خواد من رو ببخشـــی). ولی او چنان به ســـمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید که از ترس قدمی به عقب گذاشـــتم. دلش ســـوخت چون لبخند کم رنگی زد و با صـــدای آرومی پرســـید: (ترســـیدی؟) آب دهانم را قورت دادم و گفتم : (به هر حال معذرت می خوام، خداحافظ). چرخیدم برم که گفت : (بچه کجایی ؟) . (کرمان).ابرویی بالا داد و گفت : (دختر کرمونی !!.... باور نمی شـــه) . تند شـــدم : (چرا ؟ مگه دخترای کرمون شـــاخ دارن؟) بدون ابنکه جوابی بده خیره شـــده بود . منم لاقید شـــانه ای بالا انداختم و به علامت خداحافظی دست بلند کردم و ازش دور شدم. و چند دقیقه بعد به اتفاق هادی به سوی شیراز حرکت کردیم.

فردای آن روز به اتفاق رفتیم حافظیه. هادی و نیلوفر ، بعد از زیارت رفتن زیر سایه و یه گوشه ای مشغول دل دادن و قلوه گرفتن شدند، غزل هم برای فال دم پله ها موند ، ولی من راه افتادم توی محوطه. غرق تماشای انواع گلهای زیبایی بودم که روح انسان را شاد می کرد که صدای آمرانه مردی مخاطبم قرار داد: (ببخشید خانم، شما دیروز اشتباها یکی از وسایل من رو با خودتون نبردید؟). با کمال تعجب چشمم به منصور افتاد . هاج و واج نگاهش می کردم . دوباره گفت : (جواب ندادی؟) دســـتپاچه و با لکنت گفتم : (نه ، نه. من به وســـایل شـــما دســـت نزدم) . جدی بود گفت : (چرا زدی .... تو یکی از با ارزش ترین متعلقات من رو با خودت بردی). ترسیده بودم احساس می کردم می خواد با تهمت زدن کار دیروزم رو تلافی کنه. در شرف گریه بودم ، گفتم : (به خدا من به وســـایل شـــما دســـت نزدم) . خندید و با لحنی که دلم را لرزاند ، گفت : (اومدم دلم رو پس بگیرم). بهت زده نگاهش کردم اما خیلی زود به خودم آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و با اخم پرســیدم : (منظورت چیه ؟) خیلی معذب بود. (فکر نکن اتفاقی اینجا هســتم) . تند شــدم : (یعنی تعقیبم می کردی ؟مگه تو کار و زندگی نداری ... یه کاره دنبال مردم راه می افتی که چی؟) لحن ملایم و جدی به خود گرفت و گفت : (ســوء تفاهم نشــه. قصــد بدی ندارم . شــاید به نظرت احمقانه بیاد اما احســاس می کنم بهت علاقمند شــدم، خواهش می کنم یه فرصــت بهم بده). بهش براق شــدم و گفتم : (برو کنار می خوام رد شــم) . نگاهش التماس دا شت ، گفت : (خواهش می کنم بذار بیشتر بشنا سمت). گفتم: (اشتباه گرفتی ، من اهل رفاقت نیستم حضرت آقا). (همچین قصدی ندارم) با نگاه و لحنی متعجب پرســیدم : (قطعا نمی خوای باور کنم که با یه نگاه قصــد ازدواج کردی) . با کلافگی گفت : (دوســت ندارم دنبال دخترای مردم راه بیفتم و قربون صدقشون برم. یعنی توی ذاتم نیست. اگه اینجا هستم ، وا سه اینه که احساس می کنم دو ستت دارم .... نمی خوام جواب بدی ، ولی خواهش می کنم بدون فکر دست رد به سینه ام نزن. بذار شانسم رو امتحان کنم). به ســختی نگاه از چشــمان پرالتماســش گرفتم ولی هنوز قدمی به جلو نذاشته بودم که پشیمون ایستادم و نگاهش کردم. التماس در نگاهش موج می زد . شماره تلفنم رو دادم و گفتم : (اسمم غزاله است... دلم نمی خواد از این شماره سوءاستفاده کنی). وقتی پام به کرمان رسید تماسهای مکرر منصور شــروع شــد مدتی نگذشــته بود که فکر کردم بهش علاقمندم. خیلی زود اومد خواستگاری ، ولی مامان قبول نکرد. مامان اصلا دلش نمی خواست من رو به راه دور شوهر بده ، ولی منصور پاش رو کرده بود توی یه کفش . اونقدر رفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد تا اینکه مامان به شرط انتقال او به کرمان با عروسی ما موافقت کرد. الان یکسال و نیمه که زندگی مشترکمون رو شروع کردیم.

غزاله پوزخندی زد و گفت :

- قبل از این ماجرا احساس می کردم خوشبخت ترین زنِ عالم هستم

فالی دوان دوان وارد بند شد ودر حالیکه نفس نفس می زد، در چ شمان غزاله خیره شد و گفت :

- مگه کری ! دارن صدات می کنن. ملاقاتی حضوری داری.

غزاله با شنیدن این جمله شادمان جفت زد و سط سلول و با عجله به سمت نگهبانی دوید. چند لحظه بعد در محوطه ملاقات حضــوری در محیطی باز ، م شتاقانه در ج ستجوی عزیزترین موجود زندگیش چ شم می چرخاند. مدتی می شد که منصور کمتر به ملاقاتش می آمد و بیشتر به ملاقات کابین به کابین راغب بود تا ملاقات حضوری ، با اینکه سردی حضور او را احساس می کرد ، اما به این موضوع اهمیتی نمی داد و شاید به نوعی به خودش تلقین می کرد که هم‌سرش از دوری او بیمار و بی حوصله شده ا ست. آن لحظه در جستجوی ماهان بود که با چهره مهربان مادر مواجه شد. با روبـ ـوسی و یك احوالپرسی پرشتاب! چشمانش را برای یافتن فرزند و همسرش به هر سو چرخاند و گفت :

- این هفته هم ماهان و نیاوردی؟

غزل گونه خواهر را بـ ـوسید و بی اعتنا به سوال او گفت :

- چطوری غزی خانم.... چشم نخوری دوباره داری سرحال می شی.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله دمق و بی حوصله پرسید:

- پس منصور کو ؟ ماهان ؟...

مادر دست دختر پریشان را گرفت و او را وادار به نشستن کرد و گفت :

- منصور ، ماهان رو برده شیراز . ان شاا... هفته دیگه میاد ملاقاتت.

- رفته شیراز !!!؟...

- آره دیگه مادر . بنده خدا خیلی غصـــه می خوره . احتیاج به یه همزبون داره. باید بین خانواده اش باشه و دلداری بشنوه.

- ولی من چی مامان ؟ دلم برای ماهان یه ذره شـــده. من به عشـــق اون اینجا نفس می کشم . چطور دلش اومد توی این موقعیت بذاره بره.

- این قدر خودخواه نباش دختر. اون بیچاره بیشتر از تو زجر می کشه.

نگاه غزل در چهره خواهر همراه با دلســوزی بود. فکر کرد جو به وجود آمده را عوض کند ، گفت :

- یعنی دیدن ما خوشحالت نکرده بدجنس .

لبخند کم رنگی کنج لب غزاله نشست ، گفت :

- این چه حرفیه ؟ دیدن شما تنها دلخوشی منه ... از امروز تا دو شنبه دیگه به عشق دیدن شما شبهام رو روز می کنم.

- خیلی خب ! پس چرا ماتم گرفتی؟ تعریف کن ببینم چه کار می کنی

غزاله با نگاهی در چهره مادرکه سعی دا شت غمش را پنهان کند ، سر به شانه او نهاد و گفت :

- مامان !

قطره اشکی از گونه های استخوانی فاطمه روان شد و با بغض جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

- جان مامان .... بگو عزیز دلم.

- من شما رو بین در و همسایه و فامیل بی آبرو کردم ، نه ؟

مادر گرم و مهربان او را به سیـنه فشرد و گفت :

- مگه تو چیکار کردی ؟ من بابت زندان رفتن تو نه به کسی جواب پس می دم نه از کسی می خورم . خیالت راحت باشه عزیز دلم.

- خاك بر سر بی عرضه ام که مفتی مفتی آبرو و حیثیتم رو به باد دادم.

فاطمه تکانی خورد و غزاله را با فشار مختصری از خود دور کرد. سپس با نگاه ملامت بار دست زیر چانه اش گذاشت و گفت :

- نکنه صبح تا شب با این فکرهای پوچ خودت رو آزار بدی ! نگاش کن ! لاغر و زرد شده ، عین میت.

- می خوا ستی به چی فکر کنم . فکر خانواده من صور ، مخ صو صا مادرش ، دوســتها و همکارهای اداره اش داره دیوونم می کنه. دیگه چطور می تونم جلو فك و فامیلش سر بلند کنم. خواه ناخواه همه عالم و آدم فهمیدن که من افتادم گوشه زندون.

- حالا بدونن . مثلا چه غلطی می خوان بکنن.

- نمی دونم، نمی دونم.... وقتی پای درد و دل زندونی های دیگه می شــینم، تازه می فهمم که در مقابل گرفتاریها و مصــیبت های اونا غم زیادی ندارم و ناشکرم.... راستی مامان شما تنها اومدید. پس هادی کجاست؟

- هادی تازگیها خیلی گرفتار شده.

ابروی غزاله به نشانه تعجب بالا رفت. فاطمه لبخندی زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- یادم رفته بود برات بگم . نیلوفر بارداره و اســترا حت مطلق داره و هادی مجبوره حسابی ازش مراقبت کنه.

غزاله با شنیدن کلمه باردار جیغی کشید و در حالیکه گل از گلش شکفته بود ، دستهایش را به هم ساییید و گفت :

- خدایا شکرت. چه خبر خوبی ، چرا زودتر نگفتی.... واااای خدا . از قول من تبریك بگو... بالاخره هادی به آرزوش رسید.

دوران حبس غزاله به ماه چهارم نزدیك می شـد و حضـور منصـور در ملاقاتها هر هفته کم رنگ تر تا آنکه بطور کامل محو شد و در طول این دوران زن جوان فقط به ملاقاتهای خانواده اش دل خوش کرده بود. او دلیل این رفتار هم سرش را نمی دانســت ، این در حالی بود که احســاســش نهیب می زد شــخصــی یا عاملی او را وادار به عقب نشینی می کند.

بی اعتنایی و ســردی منصــور ، غزاله را در لاك خود فرو برده بود و او را با غم سردرگمی عجین ساخته بود تا جایی که روز به روز رنجورتر و اف سرده تر می شد و به روزهای اول حبس برمی گشت.

از طرفی دوری از فرزند برایش مشکل تر شده بود ، احساس می کرد یادآوری چهره محبوب دلبندش قدری دور از ذهن گردیده ا ست.چقدر دو ست دا شت فرزندش را در آغــوش گرفته و او را نــوازش کند.اما افسوس...

افســوس که مرد رویاهایش بی رحمانه فرزندش را فرسـنگها از او دور سـاخته بود و خود نیز رفته رفته عزم کوچ داشت.

فصل ۹

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای زنگ آیفون شـــوکت را ســـراســـیمه از جای کند. با شـــور و هیجان زایدالوصفی به سمت حیاط دوید و در آستانه در منزل بی محابا فرزندش را در آغـ ـوش کشید و غرق بـ ـوسه ساخت. شوکت چنان ابراز احساسات می کرد که منصـــور مجالی برای احوالپرســـی نمی نیافت. بالاخره هم پدرش به داد او رسید و با سپردن ماهان به مادربزرگش ، فرزندش را نجات داد.

- چه خبره زن ! انگار صدساله ندیدیش.

شوکت ماهان را بـ ـوسید، او را در آغـ ـوشش فشرد :

- پس چی فکر کردی ! برای من هر لحظه دوری منصور مثل صد ساله.

محمود در حالیکه وارد حیاط می شد گفت :

- حالا می خوای وسط کوچه از پسرت پذیرایی کنی . حداقل بذار بیاد تو بعد .

منصور که پس از حوادث اخیر احساس تنهایی و غربت می کرد ، وقتی خود را میان جمع صمیمی و گرم خانواده اش دید، کمی احساس آرامش یافت و از دلهره اش قدری کاسته شد .

ماهان غریبی نمی کرد و هر چند دقیقه یکبار دست به دست می شد. مژگان و مهناز حسابی او را چلاندند . پسرك بازیگوش و زیبا غرق محبت شده بود ، بالاخره هم پس از ساعتها بازی و شیطنت در آغـــ ـــوش عمه مژگان به خواب رفت.

ساعتی پس از صرف شام سعید و مهناز خداحافظی کردند و رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن لحظه ، عقربه های ساعت نیمه شب را نشان می داد و رفته رفته خواب بر همه چیره شـــد. محمود اولین نفر برای خواب جمع را ترك کرد و بدنبال او مژگان. اما شـــوکت که مشـــتاق دردِدل بود، وقتی منصـــور خواب آلوده قصـــد برخاستن کرد ، با کلام سد راهش شد.

– بنشین مامان باهات حرف دارم.

منصور در طول سه ماه گذشته از طریق تلفن هر چه باید می شنید ، شنیده بود. او کاملا تحت تاثیر مادر قرار گرفته و از همســـرش دوری می جســـت ، با این حال هنوز رشـــته هایی از محبت در دلش چنگ می زد که از شـــنیدن اراجیف بیشتر در مورد زنش مانع می شد. از این رو خواب را بهانه کرد و گفت :

– باشه برای صبح ، درز چشمم باز نمی شه.

صبح روز بعد، ماهان پس از حمـــام آب گرم حسابی سرحال نشان می داد به طوری که در آغـــوش مادربزرگِ مهربان با شیطنت دست و پا می زد. منصور که تازه از حواب بیدار شده بود در آستانه در ظاهر شد و نگاهش در موج نگاه شیرین و خندان ماهان خیره ماند. به جز کلمه بابا ، کلمات نامفهومی از دهان کودك خارج می شد و به هوای پدر دست و پا می زد .منصور با حرکات فرزند ۹ ماهه خود بیتاب شد. او را در آغـــوش کشید :

– سلام بابایی. الهی دورت بگردم پسر خوشگلم... رفته بودی حموم.

شوکت تحت تاثیر این صحنه اشك ریخت و منصور با مشاهده اشك مادر کلافه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان مرگ من گریه نکن. اگه می خوای چند روزی رو که مهمونت هستم آرامش داشته باشم، خواهشا گریه نکن. بخدا ، به اندازه کافی آه و زاری دیدم و شنیدم.

- تقصیر خودته. هرچی سرت اومده حقته.

- مامان شروع نکن.

- چی چی رو شروع نکن. تازه حالا به حرف من رسیدی. چقدر گفتم این دختره وصله ما نیست، گوش نکردی تا این شد. حالا اینا به درك . وقتی حرفت رو به کرسی نشوندی و عقدش کردی، گفتم همین جا بمون و زندگیت رو بکن، باز گفتی قول دادم، نمی تونم زیر قولم بزنم... حالا خوردی ... حالا که مردی و مردونگیت رو به فامیل زنت ثابت کردی، به فامیل خودت هم نشون بده.

- منظورت چیه !؟

- خودت رو به خریت نزن.

- جدی نمی دونم منظورت چیه... تو رو خدا وا ضح حرف بزن ببینم چی می گی.

- فکر می کنی اونا باورشون شده که زنت از روی بدشانسی افتاده کنج زندون !؟

- مگه غیر از اینه؟

- چی بگم والله !!!

رمان بازار
romanbazar.ir

– اصــلا به مردم چه ربطی داره؟ به چه حقی تو زندگی من دخالت می کنن... توی اون خراب شده که بودم در و همسایه مدام سراغش رو می گرفتن، انگار برای حرف درست کردن دنبال بهونه می گشتند... بهانه های صدتا یه غاز ِمن هم که جلوی دهنشــون رو نمی گیره... یه مشــت تهمت و افترا به غزاله بیچاره نســبت دادند. من به خاطر این تهمت ها روی آپارتمان رفتن رو ندارم مامان . همکارهای بی شعورم هم نمی دونم چطور فهمیدن که هزار جور حرف پشت سرم درست کردند. می ترسم برام دردسر درست کنند اون وقت کارم رو هم از دست بدم.

– از قدیم گفتم درِ دروازه رو می شه بست اما درِ دهن مردم رو نه.

– منِ احمق تحت تاثیر چرندیات مردم چند وقته به ملاقات غزاله نرفتم. خدا منو ببخشــه، ولی دیگه برام مهم نیســت مردم چی میگن. من غزاله رو دوســت دارم و با تمام وجود بهش اطمینان دارم... گور پدر حرف مردم.

– حالا چاییت رو بخور ، وقت واسه این حرفها زیاده.

منصــور به خوبی می دانســت مادرش دل خوشــی از تنها عروســش ندارد و ترجیح می دهد تا هرگاه صــحبتی از او به میان آمد، ســخن را کوتاه کرده یا موضــوع حرف را عوض کند.بنابراین آن روز به محض تمام کردن صــبحانه به هوای دلتنگی، ماهان را در آغــوش کشید و بیرون رفت.روز بعد با وجود چند روز مرخصــی که باقی مانده بود به دلیل طعنه ها و کنایه های مادر و تعداد محدودی از بستگان نزدیك افسرده و مشتاق بازگشت بود.

برای رهایی از بار این فشــارها در اولین فرصــت راهی کرمان شــد. اما این بار بدون فرزند ! زیرا شوکت برای نگه داری نوه کوچکش ا صرار فراوانی دا شت و

رمان بازار
romanbazar.ir

منصــور به دلیل بیماری فاطمه و حال نا مســاعد او ، باالاجبار با ماندن ماهان موافقت کرد.

برخلاف تصور منصور، پس از بازگشت از شیراز نه تنها از فشارهای به وجود آمده کم نشد ، بلکه غیبت ناگهانی غزاله از سویی و شروع تحقیقات از سویی دیگر دهان آشنا و غریبه را برای یاوه گویی باز کرد.

با شروع تحقیقات شك وشبهه همسایگان تقریبا به یقین پیوست. و در زمزمه هایی تلخ ، زهر را در نیش زبان به جان او تزریق کرد. یکی می گفت: (میگن زنِ تابش با فاسقش فرار کرده و الان در انتظار سنگساره) و دیگری می گفت: (ولی من شــنیدم خواســتگار قبلیش اون رو دزدیده.) و ســومی که از همه بی انصاف تر بود شایع می کرد: (کجای کارین بابا ، خودشم نمی دونه بچه مال شوهرشه یا مال یه پدرسوخته دیگه). شنیدن این تهمت ها از سوی همسایگان و کنایه های گاه و بیگاه همکاران در اداره و زخم زبانهای پشــت هم مادر، از منصور آدم نامتعادلی ساخت، به طوریکه ملاقاتهای غزاله را به طور کامل قطع و تصمیم به جدایی گرفت.

تصمیم عجولانه منصور، غزاله را چنان درهم شکست که در مدت چند روز بیمار و به علت افسردگی شدید فورا به بیمار ستان روانپز شکی کرمان منتقل شد و اگر مراقبت های شبانه روزی مادر نبود ، او بزودی تسلیم مرگ می شد.

منصور با وجود اطلاع یافتن از بیماری همسرش ، از دیدار او سر باز زد و در عین قساوت قلب مهر طلاق را روی شنا سنامه اش کوبید، با کمال بی وفایی

رمان بازار
romanbazar.ir

دست نیاز همسرش را که به سویش دراز شده بود پس زد و بر تمامی باورهای او خط بطلان کشید.

بدشـــانســـی های این زن جوان، گویی تمامی نداشـــت زیرا مدت زیادی از طلاقش نگذشته بود که بار دیگر به دادگاه احضار شد.

نتیجه تحقیقات چنگی به دل نمی زد، گفتارها ضـد و نقیض بود. تعداد اندکی از همســـایگان تحت شـــایعه های پراکنده شـــده، او را زنی بدنام معرفی کرده بودند و تعدادی نیز اظهار بی اطلاعی کرده و بعضـی نیز او را زنی اهل خانه و خانواده معرفی کرده بودند و چون غزاله اهل مسجد نبود، پیش نماز و خادمان مسجد نیز از او اظهار بی اطلاعی کرده بودند.

مسئله طلاق و مسمومیتش بر اثر استفاده از مواد مخدر، نقاط سیاه این پرونده به شمار می رفت. قاضی سهرابی با استناد به پرونده، بار دیگر از او خواست تا آخرین دفاع را از خود به عمل آورد، اما غزاله از حرف زدن طفره رفت. این بار سـکوتش عاری از اشـك و آه قسـم بود. بنابراین قاضـی دوباره نتوانسـت رای نهایی را صـــادر کند به این ترتیب غزاله بار دیگر تا زمان اعتراف به زندان فرستاده شد.

گویی برای او دیگر اهمیت نداشت و نفس کشیدن در فضای زندان را به هوای آلوده بیرون ترجیح می داد، به همین دلیل در سکوت با چهره ای محزون روی نیمکت راهرو نشست و سر به زیر به نقطه ای خیره شد.

در خلا کامل بود که یك جفت پوتین نظامی مقابل دیدگانش متوقف شـــد. به آرامی سر بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قد ۱۸۹ سانتی متری سرگرد زادمهر وادارش کرد تا سرش را کاملا بالا بگیرد. نگاه بی فروغش را در چشمان پرجذبه و نافذ زادمهر دوخت.گویی او را مسبب تمام بدبختی هایش دانست، ابروانش را به هم گره کرد.

زادمهر با نگاه تند و پرسرزنش و با لحن نیش داری گفت :

- چی شد. اعتراف کردی؟

غزاله مجددا سر به زیر انداخت و سکوت اختیار کرد، اما زادمهر با صدای پرجذبه اش که دل هر متهمی را می لرزاند، گفت :

- وقتی سوال می کنم می خوام جواب بدی. نتیجه تحقیقات که ن شون می ده چه کاره ای، پس بهتره بازی در نیاری. تو که نمی خوای همه عمرت رو تو زندون باشی.

کلام نیش دار زادمهر برای غزاله گران تمام شد. با اخم نگاه بیمارش را به او دوخت و گفت :

- اگه از خدا می ترسیدی اینقدر راحت به دیگران تهمت نمی زدی.

زادمهر پوزخند زد:

- با این حساب همه دروغگو هستند جز سرکار علیه.

- در دهن مردم رو نمی تونم ببندم... ولی می تونم مراقب حساب و کتابم با خدای خودم باشم.

زادمهر لاقید شانه ای بالا داد:

- به هر حال بهتره اعتراف کنی. اگه همکاری کنی و همدستات رو لو بدی، قول می دم برات تخفیف بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله در حود فرو رفت، بعد از تامل کوتاهی در حالی که به نظر می رسـید نا امید و مـستاصل گشته، پرسید:

- اگه اعتراف کنم حکمم اعدامه ؟

- نه بابا... یه چند سال حبس و یه جریمه نقدی.

- پس بی خیال شو.

نگاه زادمهر متعجب بود، پرسید :

- یعنی می خوای بمیری!

غزاله دستهای کشیده اش را بالا آورد و بغـــل صورتش گرفت. بغضش در حال ترکیدن بود، گفت :

- آره .... پس یه کاری کن که اون روز زودتر برسه، و قطرات اشك بی محابا از چشمانش جاری گشت.

نگاه محزون غزاله، زادمهر را چنان تحت تاثیر قرار داد که در حالیکه به او می اندیشید، دادگاه را ترك کرد.

بار دیگر غزاله به زندان انتقال یافت، اما این بار احسـاس می کرد که به خانه بازگشته است. آغـ ـوش پرمهر فخری و نـ ـوازش هایش، مادر را به خاطرش می آورد. فخری گیسوانش را نـ ـوازش داد و گفت :

- چرا اعتراف نکردی؟ فوق فوقش چند سـال حبس می خوردی دیگه. ولی اینجوری خدا می دونه چند سال بلاتکلیفی.

- نه فخری جون، نه. من حاضـر نیسـتم مهر این ننگ رو به پیـــشـونیم بچسبونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخوای و نخوای کاریه که شـده . تو با این وضـعیت فقط خودت رو حیرون می کنی.

- شاید حق با تو باشه که هست، ولی برای آزادی اشتیاقی ندارم.

- دنیا که به آخر نرسـیده دختر .... زنده باشـن مادر و خواهر و برادرت... منصور ترکت کرد که کرد. مرتیکه الاغ لیاقتت رو نداشت.

- میگی اعتراف کنم؟

- آره جونم... چشم به هم بذاری می بینی بهار جوونیت توی این خراب شده به باد رفته.

- باید فکر کنم.... یك ماه! دو ماه! .... شاید هم اعتراف کردم.

اما روزها می گذشـت و او قادر به تصـمیم گیری نبود، تا آنکه یکی از روزهای سرد زمـــستان وقتی فخری او را ماتم زده در گوشه ای از محوطه زندان دید جلو رفت و با ملامت گفت :

- چیه باز که رفتی تو لك... آخه تو چته دختر؟

- غزاله سـکوت کرد و فخری که از آب شـدن ذره ذره او رنج می برد، پهلویش نشست و در حالیکه با انگشت به افراد درون محوطه اشاره می کرد گفت :

- نگاشـون کن... فکر می کنی اینا علی بی غمن .... بابا! به خدا همه غم و غصه دارن. بعضی هاشون مثل تو آشیونه شون خراب شده، مثل همین پروانه، اگه ماشـینش بیمه بود به خاطر نداشـتن دیه نباید یك سـال از بهترین روزهای عمرش رو اینجا بگذرونه و هنوز خدا می دونه چند سـال دیگه باید مهمون اینجا باشه... بعضی هاشون حسرت یه مادر رو می خورن که حداقل هفته ای

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بار بیاد ملاقاتشـون... تو خیلی ناشـکری غزاله ، یه کم عاقل باش ، یه خرده توکلت رو بیشتر کن.

– درد من هم مادرمه... الان دو هفته اسـت که نیومده سـراغم، دلم شـور می زنه.

– بیخود دلت شور می زنه. اینجا کم غصه داری، فکرهای الکی هم می کنی.

– غزل و هادی چی ؟ اونا هم نمی تونستن بیان ؟

فخری قیافه حق یه جانبی گرفت و گفت :

– بذار روشنت کنم. الان درست ۱۱ ماهه که توی این خراب شده هستی. اگه زبونم لال مرده بودی، دیگه کسـی سـر قبرت هم نمی اومد... نمی دونم چرا توقع داری همه کار و زندگیشون رو ول کنن و تو رو بچسبن.

غزاله بلند شد :

– مامانم فرق داره... تمام کار و زندگی مامانم من هسـتم. می دونم طاقت دوریم رو نداره. .. می دونی فخری! دو سـه شـبه خوابهای آشـفته می بینم، دیشب هم خواب دیدم دندونم افتاده.

فخری به هم ریخت. غزاله نگاه بی فروغش را به او دوخت و با لحن ملتمسی گفت :

– تعبیرش چیه فخری؟

فخری نگاه از غزاله گرفت و سر به آسمان گفت :

– انشاءا... خیره. انشاءا... خیره ... بریم تو که هوا سرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله به دنبال فخری وارد ساختمان شد، اما نه آن روز بلکه روزهای آینده نیز در دل شوره و نگرانی به سر برد تا اینکه در یك ملاقات خصوصی، خبر فوت مادر را از زبان هادی شنید.

این ضربه به منزله تیر خلاصی بر پیکر او بود. شاید شیون و زاری کمی از آلام و غم هایش می کاست، اما او مدتها در گوشه ای می نشست و به نقطه نامعلومی خیره می ماند. به ندرت حرف می زد و به اصرار و زور فخری غذای مختصری می خورد. او آنقدر این رویه را ادامه داد تا آنکه کاملا بیمار و رنجور شد.

فصل ۱۰

پرده های سوسنی را کنار کشید. لبه تخت نشست و با ملاطفت پنجه در موهای فرزند فرو برد و به آرامی صدایش زد: (کیان، مادر) و زیر لب زمزمه کرد: (عجب عرقی کرده) و بار دیگر او را صدا زد: (کیان مادر چشمات رو باز کن) کیان با سر و روی عرق کرده در حالیکه نفس های بلندی می کشید در تخت نیم خیز شد و با صدای خفه ای گفت: (آب). چند لحظه بعد عالیه با لیوانی لبریز از آب خنك به او نزدیك شد و گفت:

- هیچ وقت این جوری ندیده بودمت! خواب می دیدی؟

- خواب عجیبی بود... خواب یکی از متهمه هام رو می دیدم.

- روز کم باهاشون سر و کله می زنی، حالا دیگه شب هم دست از سرت بر نمی دارند.

کیان پتو را از رویش کنار زد و از تخت پایین آمد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هر چی بود خیلی بد بود. مثل یه کابـوس وحشتناك.

و در حالیکه به موهایش چنگ می زد مقابل آیینه ایستاد و گفت:

- اسـمش هدایته... مرده بود و رو دوش هم بنداش با تکبیر و صـلوات تشـییع می شد.

کیان با چشمهایی مضطرب رو به مادر چرخید و افزود :

- من مویه کنان موهای سرم رو می کندم و چنگ به صورتم می زدم... یه زن مسن ! نمی دونم کی بود، ولی تو خواب می دونستم که مرده، مدام سرم فریاد می کشید که من بچه ام رو از تو می خوام.

عالیه با تعجب گفت :

- واه ! این دیگه چه خوابیه پسر !

کیان کلافه و مـستاصل بود. بار دیگر در موهایش چنگ زد و گفت :

- نمی دونم، نمی دونم... شنیدم حالش خیلی بده.

و بار دیگر چشمان مضطربش را در چشم مادر دوخت.

- نکنه مرده باشه؟

- حالا فرض که مرده باشـه. تو چرا خودت رو ناراحت می کنی. خوب شـاید عمرش سر اومده.

- آخه خیلی جوونه عزیز.

- چه فایده؟ زنی که قدر خودش و جوونی اش رو ندونه و دسـت به اعمال خلاف بزنه، همون بهتر که بمیره.

کیان به یاد التماس های غزاله افتاد و گفت:

- شاید هم بی گ*ن*ا*ه بوده و ما مرتکب اشتباه شدیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یك سكوت كوتاه، ناگهان با دلهره رو به مادر گفت :

- نكنه نفرینش گرفته باشه!

- یعنی چی؟

- نفرینم كرد... از خدا خواست تا خواب و آسایشم رو بگیره. التماسم می كرد كمكش كنم... می ترسم، می ترسم در مورد بی گ*ن*ا*هیش راست گفته باشه... اگه مرده باشه، می دونم كه تا آخر عمر عذاب وجدان دارم.

- خب، اینكه كاری نداره، اگه مطمئنی بی گ*ن*ا*هه، كمكش كن.

- آخه چطوری ؟ بچه ها تحقیق كردن، زیاد موقعیتش خوب نیست.

- اگه تحقیقات نشون میده آدم حسابی نیست، چرا بیخود حرص و جوش می خوری.

- قربون شكل ماهت برم، اگه می خواستم واسه تك تك زندونی ها و متهم ها فكر كنم و غصه بخورم كه باید استعفا می دادم و می نشستم تنگ دلت.

پیراهنش را از دسته صندلی برداشت و در حالیكه به تن می كرد، ادامه داد:

- به این یكی هم اصلا فكر نمی كردم.فقط موندم چرا خوابش رو دیدم. اونم یه همچین خوابی! می دونی تعبیرش چیه؟

- تعبیرش ساده است، كسی كه در خواب بمیره عمرش طولانی میشه.

- و تعبیر گریه های من !؟

- گریه در خواب خوشحالی روزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان لاقید شانه بالا داد و به دنبال مادر برای وضو و نماز صبح بیرون رفت.در حالیکه زیر لب کلماتی زمزمه می کرد: (بی خیال بابا! خوابه دیگه). ولی در حقیقت نمی توانست در مورد خوابی که دیده بود بی تفاوت باشد.

ســـاعاتی بعد در ســـتاد مبارزه با مواد مخدر ســـیرجان در حالیکه تحت تاثیر خواب شب گذشته کمی کسل و دمق به نظر می رسید، مشغول بررسی پرونده جدیدی شد. حالگیری او وقتی به اوج رسید که مجبور بازپرسی مورد مشابهی مانند غزاله شد، در آن هنگام با احساس سردرد شدید آن را نیمه کاره رها کرد و به دفترش پناه برد تا آنکه حوالی ظهر ســـروان حق دوســـت با اخبار جدید به همراه متهمین از دادگاه بازگشت.

حق دوســـت برای خبر جدیدش آنقدر در هول و ولا بود که بدون تامل به دفتر کیان رفت. اما به محض ورود با مشاهده چهره پریشان او گفت :

- چته مرد؟ تو که هنوز سگرمه هات تو همه .

- چیزی نیست... یه کم کسلم.

- ولی من یه خبر دارم که اگه بشنوی شاخ در میاری.

- بگو ببینم این چه خبریه که می تونه شاخهای من رو در بیاره.

- تیمور.

- تیمور!؟... افتاد تو تله.

- پوف ... افتاد تو تله؟ ... پسر کجای کاری؟ غزل خداحافظی رو خوند.

چشمهای کیان گرد شد.

- مرگِ من !!!

- هان چیه ... نگفتم شاخ در میاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

– اِاِا مسخره بازی در نیار دیگه .... بگو ببینم، چطور این اتفاق افتاد؟

– یه دختر گل و گلاب فرستادش به درك.

– پس این بار خودش شکار شد.

– بله، تیمور شکار... شکار یه دختر ۲۵ ساله شد.

کیان به فکر فرو رفت و حق دوست اصافه کرد :

– راستی هدایت رو یادته؟

کیان با یادآوری خوابش، ناگهان به هم ریخت و سراسیمه پرسید:

– چیزی شده... اتفاقی افتاده !!!؟

حق دوست متعجب در کیان خیره شد:

– چیه هول برت داشت.

کیان شرمنده سر به زیر انداخت و با کمی مِن و مِن گفت :

– آخه ... آخه می دونی... خواب دیدم مُرده. گفتم نکنه به همین زودی خوابم تعبیر شده باشه... فقط همین.

حق دوست با تاسف سری تکان داد و گفت :

– خب راســتش حالش خیلی خرابه ، چیزی به مردنش نمونده... میگن مرگ مادرش ضربه روحی شدیدی بهش وارد کرده ... طبق نظر شورای پز شکی، جناب سهرابی مجبور شد به نحوی د ستور آزادیش رو صادر کنه. برای همین چند میلیون جریمه و چند سال حبس تعلیقی براش برید... فکر کنم تا یکی دو روز دیگه آزاد بشه، چون در قبالش سند هم گرو گذاشتند.

کیان در افکار خود غوطه ور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرو صدای سرور همه را وحشت زده از خواب پراند. فخری سراسیمه از تخـ ـــت پایین پرید و حـــ ـــلقه ایجاد شده در وسط سلول را کنار زد، به محض مشـاهده غزاله، بر بالین او نشـسـت و سـر او را به دامن گرفت، ترسـیده بود. چشمان غزاله به تاق دوخته شده بود و مردمك آن حرکتی ندا شت. چندین بار به صورت غزاله نواخت ولی غزاله عکس العملی نشان نداد.

تقریبا تمامی بند، گرد سلول شماره ۵ جمع شده بودند و با صدایی شبیه یه وِزوِز زنبور از یکدیگر می پر سیدند: (چه اتفاقی افتاده؟) در این اثنا نگهبان با زندانی جدید وارد شد و با مشاهده جمعیت غرولندکنان جلو آمد و به محض مشاهده غزاله در آن وضعیت، وحشت زده پرسید:

- هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ این دختره چش شده؟

فخری اشك ریزان تکرار کرد: (نمی دونم...). نگهبان هم شد و سر به سیـ ـنه غزاله گذا شت. ضربان قلب ضعیف خیال او را کمی آ سوده کرد. در حالیکه برای جابجایی غزاله به درمانگاه دور و بر سلول را خلوت می کرد، با انگـ شت به فخری، شـــهلا و چند نفر دیگه اشـــاره کرد و دســـتور داد تا او را در پتویی گذاشته و از بند خارج سازند.

غزاله روی د ست هم بندانش حمل می شد که نگاه زندانی جدید با وح شت در چشمان باز و ثابت او خیره ماند.

دقایقی بعد غزاله روی تخـــ ـــت درمانگاه در حالیکه سُرم به دست داشت با صـــدای ضـــعیفی ناله می کرد. با آنکه فخری بی قرار و مشـــتاق پرســـتاری از دو ست عزیزش بود، اما برای بازگ شت به سلول اجبار دا شت. به همین دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران و سرا سیمه به بند بازگشت. و به محض ورود به بند با سوالات زندانی جدید رو به رو شد.

- حالش چه طوره؟

نگاه فخری در چشمان زندانی جوان متعجب بود.

- تو دیگه کی هستی!؟

- زندانی جدید.

- غیر از این نمی تونه باشه. ولی بگو ببینم! مگه تو غزاله رو می شناسی؟

- نه کاملا ... حالش که خوب می شه؟

- نمی دونم با خداست... فقط براش دعا کن.

فصل ۱۱

- فقط ۱۵ دقیقه وقت داریم... می خوام دقیق و حساب شده عمل کنید.

آنگاه دو نقطه را روی نقشه علامتگذاری کرد:

- باید جاده های منطقه رو در این دو نقطه ببندیم.

سپس رو به عزیز افزود:

- تو، قاسم و نبی در محور سیرجان - کرمان در موقعیت تعیین شده مو ضع بگیر ید و به مجرد گزارش عبدالحمید ، وقتی زادمهر به تله افتاد، جاده رو ببندید و به طبق نقشه خودروها رو به بهانه بازرسی معطل کنید.

سپس در چشمان سرخ رنگ عبدالحمید خیره ماند و ادامه داد:

- باید خیلی هوشیار با شی ... موفقیت این پروژه بستگی به دقت تو داره... به محض خروج زادمهر از ستاد تعقیبش می کنی. چشم از او برنمی داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه به لحظه به اصــغر و عزیز گزارش می دی.... در ضــمن با عبدالواحد مرتب در تماس باش.

باز هم تاکید کرد:

-ببین حمید! دقت کن. من زمان خروج زادمهر رو از سیرجان می خوام

عزیز متفکرانه پرسید:

- اگه احیانا یه خودرو همزمان با زادمهر به تله افتاد دستور چیه؟

ولی خان لاقید شانه بالا انداخت و گفت :

- اگه خوش شانس باشه زودتر از زادمهر ما رو رد می کنه و اگر بدشانس باشه هرگز به مقصد نمی رسه.

روکرد به جانب حداد و گفت :

- ســرگرم کردن پلیس راه پای توســت... حوالی موقعیت، تریلر حامل بشــکه های نفت و بنزین رو به آتیش بکش ... می خوام آتش سوزی مهیبی راه بیفته.

اصغر تابی به سبیلش داد و گفت:

- پس من باید از محور کرمان جاده رو ببندم قربان.

- آره ... تو و بشیر و صداقت محور کرمان رو ببندید... دقت دا شته با شید ما کاملا به هم نزدیکیم. سه موقعیت در فاصله کمتر از ۵ کیلومتر... پس نترسید و نگرانی به دلتون راه ندید. اگه هم درهر صورت مجبور به ا ستفاده از ا سلحه شدید برای فرار معطل نکنید. نمی خوام کسی دستگیر بشه. حالا اگه صحبت خاصی ندارین، بسم ا... وقت تنگه.

عزیز که از دیگران کمی مضطرب تر به نظر می رسید گفت :

- قربان اگه اشکالی نداره یه دور نقشه رو مرور کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خان کلت را از روی نقشه برداشت و به کمرش بست و با تحکم گفت :

– باشــه! پس یه بار دیگه نقشــه رو مرور می کنیم.... ببینید بچه ها ما در ســه نقطه به فاصــله ســه نقطه به فاصــله ۵ کیلومتر جاده رو پوشــش می دیم. این نزدیکی برای امکان اجرای بهتر نقشه و سرعت عمل بیشتره.

مکث کرد. نگاهش در چهره تك تك افراد چرخ خورد، ســپس با اشــاره به هر نفر وظیفه او را گوشزد کرد.

– عزیز، قاسم، نبی محور سیرجان... اصغر، بشیر، صداقت محور کرمان... عبدالحمید هم که تعقیب می کنه و نزدیك شدن زادمهر رو گزارش می ده. اما حداد باید نیم ســاعت بعد از خروج زادمهر تریلر رو به آتش بکشــه و آتیش سوزی مهیبی راه بندازه اگه گشتی های پلیس رو سرگرم این قضیه کنیم که کار ما جفت و جور می شــه و در غیر این صــورت باید نقشــه دوم را که دزدیدن زادمهراز خونَشه اجرا کنیم.

ولی خان نفسی تازه کرد و افزود:

– من، کریم، اســد، فیروز و ســلمان با اتومبیل گشــت پلیس راه و دو اتومبیل سواری دقیقا در مرکز موقعیت مــــــستقرمیشیم و به بهانه بازرسی مدارك، اتومبیل زادمهر رو متوقف می کنیم و به مجرد اینکه موفق به ربودنش شــدیم شــما رو در جریان قرار میدیم.... باید هرچه ســریعتر منطقه رو ترك کنیم. یادتون نره ما وقت زیادی نداریم و باید هماهنگ عمل کنیم

چند بار ضربه زد و منتظر ایستاد. صدای سرهنگ شفیعی به اجازه ورود بلند شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بفرمایید.

وارد شد و سلام داد. شفیعی رییس زندان سیرجان، با مشاهده او در حالیگه هیجان زده بر می خاست گفت :

- بَه بَه ... سلام علیکم جناب سرگرد عزیز.

کیان لبخند را چاشنی چهره جذابش کرد و در آغـــــوش شفیعی سُر خورد. بازار احوالپرسی گرم شد و کیان که گویی از دوست دیرینه خود متوقع بود، گفت :

- چرا به من خبر ندادی بدجنس... ترسیدی ما رو یه شام دعوت کنی.

- جونِ کیان آنقدر ذوق رده بودم که ا صلا نفهمیدم چه کار می کنم... چاکرتم به خدا، قدمت سر چشم.

- به هر حال تبریك می گم مرد. انشـــاا... روش رو دیدی داغش رو نبینی... خوشحالم که جواب صبر پونزده ساله ات رو گرفتی.

- نمی دونی پدر شـــدن چه لذتی داره کیان ... انشـــاا... ازدواج می کنی و صاحب اولاد می شی، اون وقت می فهمی چی میگم.

- به قول حاج خانم، والده رو می گم، بخت ما که بسـته اســت... خب بگو ببینم بچه داری خوب یاد گرفتی؟

- اوه ... تا دلت بخواد. پدر صلواتی مگه می ذاره تا صبح چشم به هم بذاریم.

لبـهای کیان تا انتها گشوده شد.

- دمش گرم، بابا ایول... خوشم اومد، تلافی بیدار باش های پادگان رو داره در میاره.

- ای بدجنس هنوز یادته.

رمان بازار
romanbazar.ir

– مگه میشه بلاهای افسر مافوق رو فراموش کرد رفیق عزیز.

شفیعی پشت میزش قرار گرفت و گفت :

– ببینم تو اومدی حالم رو بپرسی... یا بگیری؟

– ما چاکرتیم آقا رضـا ... فقط جهت عرض ارادت اومدیم. در ضـمن یه وقت ملاقات می خواستیم تا شازده جنابعالی رو زیارت کنیم.

– قدمت سر چشم. امشب در خدمتم.

– نه، ام شب نه. الان باید برگردم کرمان ... اگه فردا کاری نداری با حاج خانم خدمت می رسم.

– منزل خودته... فردا نهار منتظرم.

– دیگه زحمت نمی دیم.

– به جونِ تو اگه بذارم. اگه نهار نمیای، اصلا نیا.

– آخه خانمت تازه وضع حمل کرده به دردسر می افته.

– پس خدا خواه*ر*زن رو برا چی آفریده، مرد

– بابا تو دیگه کی هستی.

چند ضـربه به در خورد و گفتگوی آن دو را قطع کرد. سـرباز وظیفه با سـینی چای وارد شـد و به آرامی پا کوبید و فنجان را در مقابل کیان قرار داد، همگام پذیرایی از سرهنگ گفت :

– ببخشید جناب سرهنك. ستوان مرادی اجازه حضور می خواد

– باشه برای بعد فعلا مهمون دارم.

کیان گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

– اشکالی نداره جناب سرهنگ، من دیگه دارم رفع زحمت می کنم.

لحظاتی بعد مرادی وارد شد و پا کوبید. گفت :

– جناب سرهنگ. در مورد بیمارستان بند زنان مزاحم شدم.

– اتفاقی افتاده؟

– جناب سرهنگ دکتر پناهی د ستور دادن تا هرچه زودتر به بیمار ستان کرمان منتقلش کنیم.

– پس باید آمبولانس درخواست کنیم.

– دکتر در این مورد دستور خاصی ندادن فکر نکنم احتیاج به آمبولانس باشه.

– درخواستش رو آوردی؟

– بله جناب سرهنگ، ولی ماشین حمل زندانی گیربکس خرد کرده و تعمیرش طول میکشه .

– حالا که قاضـــی حکم آزادی مشـــروطش رو صـــادر کرده زنگ بزن یکی از اعضـــای خانواده اش تا برای تحویلش اقدام کنن.... تا فردا که می تونه صـــبر کنه؟

– بله...ولی این کار رو انجام دادیم... کسی گوشی رو بر نمی داره.

– اگه تحملش رو داره فکر کنم اشـــکالی نداشـــته باشـــه تا با یکی از پرســـنل بفرستیمش... ببین کدوم یکی از بچه ها میره کرمان، بده با خودش ببره.

با این وصـف مرادی درخواسـت تحویل زندانی به بیمارسـتان کرمان را مقابل شفیعی قرار داد. شفیعی درحالیکه درخواست را امضا می کرد گفت :

– این هدایت هم برای ما قوز بالا قوز شـــده... خدا رو شـــکر که حکم آزادیش صادر شد، و الا تا چند ماه دیگه، یا میمرد یا یه دیوونه زنجیری می شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

به مجرد بیرون آمدن نام هدایت از دهان شــفیعی، چهره کیان درهم رفت و با دلهره پرسید:

- برای هدایت اتفاقی افتاده!؟

- چند ماه پیش که حکم طلاق به دســتش رســید پاك به هم ریخت و راهی بیمارســتان شــد... مثل اینکه تازگیها هم مادرش فوت کرده و باز این بنده خدا دچار افسردگی شدید شده.

کیان احساس کرد به نوعی به این زن ظلم شده است. با این احساس در اندوه به فکر فرو رفت.

مرادی که در ســکوت نظاره گر بود با وبیدن پا به قصــد خروج کیان را از افکار خود بیرون آورد و او را به فکر واداشــت تا قبل از خروجش شــفیعی را مورد خطاب قرار دهد.

- من که دارم میرم کرمان، اگه صلاح بدونید حاضرم ببرمش.

- چه بهتر از این. دیگه خیالم جمعِ جمعِ. حاضــرش کنید و تحویل جناب سرگرد بدید

از شدت ضعف به سختی قادر بود روی پاهای خود بند شود. نگهبان بند زنان دستش را به دستگیره ی بالایی در دستیند زد و به کیان نزدیك شد و گفت :

- جناب ســرگرد! جناب ســرهنگ دکتر پناهی تاکید داشــتن که خیلی مراقب ایشون باشید، چون هر لحظه ممکنه عملی خلاف انتظار شما ازش سر بزنه.

نگاه رقت بار کیان از چهره غزاله گرفته شد و گفت :

- این که حالش خیلی خرابه. میذاشتی رو صندلی بخوابه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش رو برای گرفتن کلید دراز کرد و گفت :

- بده دستبندش رو باز کنم خودم مراقبشم.

- نه نه، خطرناکه... دستبند فقط برای جلوگیری از اقدام احتمالی او برای خودکشی است. خواهش می کنم تحت هیچ شرایطی دستبندش رو باز نکنید... اگه فکر خودکشی به سرش بزنه هممون به دردسر می افتیم.

- یعنی اینقدر روحیه اش خرابه؟

- بله، وضعیت خوبی نداره.... فعلا هم که اعتصاب غذا کرده و بجز سرم غذایی نداره، اونم هر وقت فرصتش پیش بیاد از دستش بیرون می کشه. لطفا با خانوادش تماس بگیرید و گوشزد کنید برای تکمیل پرونده به اینجا بیان.

کیان پشت فرمان نشست، نگاهش بی اراده در آیینه افتاد. غزاله تکیده و رنجور به نظر می رسید احساسی تلخ وجودش را فرا گرفت. بی حوصله اتومبیل را در دنده قرار داد و از محوطه زندان خارج شد. با توصیفی که از بیماری غزاله شنیده بود مرتبا در آیینه مراقب حرکات او بود، اما غزاله گویی در خواب بود چون بعد از گذشت ۲۰ دقیقه هنوز چشم باز نکرده بود و هیچ عکس العملی نداشت. کیان با احساس نگرانی قبل از خروج از شهر مقابل دکه ای ایستاد چند پاکت آبمیوه و بیسکوییت خریداری کرد و به سراغ غزاله رفت. درب عقب را باز و نیم تنه اش را داخل برد سر صندلی نشست او را به نام خواند.

غزاله با اکراه چشم گشود و به آرامی به سمت صدا چرخید. نگاه بی فرغش در صورت کیان خیره ماند او را شناخت، با این وجود نای نشان دادن عکس العملی نداشت، از اینرو مجدا سر به شیشه اتومبیل تکیه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان نی را در پاکت آبمیوه فرو برد و با مهربانی و چهره ای که نشـــان می داد دلسوزی می کند گفت :

- بیا این رو بخور یه کم سرحال می شی.

غزاله توجهی نکرد. کیان آبمیوه را به سمت او دراز کرد و گفت :

- شـنیدم حکم آزادیت صـــادر شـــده، پس دلیلی برای ناراحتی وجود نداره... الانم لجبازی نکن و آبمیوه ات رو بخور.

غزاله با صـدایی که گویی از ته چاه بلند می شـد و قدری هم تنفر چاشـنی آن بود گفت:

- راحتم بذار.

- تا این آبمیوه رو نخوری نه راحتت می ذارم، نه از اینجا تکون می خورم. فکر کنم اخلاق منو می دونی ... حالا خو دانی.

غزاله داغون تر و بی حوصله تر از آن بود که بنای ناسازگاری بگذارد، از این رو برای خلاصـــی از اصـــرارهای مکرر و دســـتورگونه او پاکت آبمیوه را گرفت و گفت:

- حالا بریم.

نگاه کیان بار دیگر در چهره رنگ پریده او افتاد . سـیمای رنگ پریده اش حتی قســـی القلب ترین انســـان ها را نیز به ترحم وا می داشـــت، از این رو کیان دلسوزانه گفت:

- بهتره دراز بکشی.

غزاله با پلك رضایت خود را اعلام کرد، اما کیان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– شرط داره... اول آبمیوه ات رو بخور بعد من د ستات رو باز می کنم تا بتونی دراز بکشی.

با و ضعیت ن شسته و با آن حال بیمار، غزاله کلافه و ع صبی بود و نیاز مبرم به دراز ک شیدن دا شت. پس با شرط او مخالفت نکرد و آبمیوه را به لبـــــهای خشکش نزدیك کرد، جرعه ای نوشید سپس پاکت را به سمت کیان گرفت.

کیان چشم غره ای رفت وگفت :

– تمومش. باید تمومش رو سر بکشی. اون وقت من هم سر قولم هستم.

غزاله به ناچار چند جرعه دیگر نوشید، اما با معده خالی دچار تهوع شد.

– دیگه نمی تونم.

کیان متوجه تغییر حالت او شد، از این رو د ست از ا صرار ک شید و بلافا صله دست غزاله را آزاد کرد.

– حالا بگیر بخواب، اما قول بده دیوونه بازی در نیاری.

غزاله روی صـندلی دراز کشـید ولی کیان مردد شـد. می ترسـید غزاله با حال خراب و پریشانی که دارد برایش دردسرساز شود، از این رو از او خواست تا در صندلی جلو ینشیند.

غزاله چاره ای جز اطاعت نداشـــت، به زحمت پیاده شـــد. کیان صـــندلی را خواباند، غزاله لم داد و کیان دســـت او را به دســـتگیره در اتومبیل دســـتبند زد سپس پشت فرمان نشست و قفل مرکزی را زد و فت:

– فکر نکنی بهت اطمینان ندارم، فقط نمی خوام بلایی سر خودت بیاری.

رفتار کیان برای غزاله بی اهمیت بود. از نظر غزاله کیان اف سری خ شك بود که گریه ها و التماس هایش را نادیده گرفته بود و علیه او پرونده ای تشـــکیل داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که بهای آن از د ست دادن زندگی م شترك، فرزند، شوهر، مادر و موقعیت اجتماعی اش بود. او آنقدر نسبت به این مرد احساس تنفر داشت که دلش می خواســت در موقعیت بهتری قرار داشــت تا انتقام تمام مصــیبت هایی که بر سرش آمده، یکجا از او بگیرد. اما در آن لحظه چاره ای نداشت، جر آنکه پلك بر هم بگذارد و حداقل مجبور به دیدن قیافه مرد خودخواه و مغروری چون او نباشد.

کیان با اطمینان از راحتی غزاله به حرکت در آمد. مدتی م شغول رانندگی شد، اما کنجکاو دانســتن مطالب بیشــتری پیرامون زندگی غزاله بود، به همین دلیل پرسید:

- بیداری؟...

غزاله شنید اما سوال او را بی پاسخ گذاشت. کیان توجه نکرد و مجددا گفت:

- نمی خوای یه نگاه به بیرون بنداری؟ د لت نمی خواد از هوای آزاد و تازه بیرون استفاده کنی؟

غزاله به مدت ده روز در درمانگاه زندان بســتری بود و در این مدت جز سُــرم، غذای دیگری نداشــت، او حتی تمایلی به حرف زدن نیز از خود نشــان نداده بود. از همه چیز و همه کس متنفر و منزجر بود و پزشــك زندان به علت امتناع او از خوردن غذا، برای جلوگیری از شــوك احتمالی دســتور اعزامش را به بیمار ستان کرمان صادر کرده بود و حالا با مهربانی کیان که به نظرش تصنعی می آمد شــکنجه می شــد. با آنکه از هم صــحبتی با او گریزان بود، برای خالی کردن حرص و بغضش با صدایی شبیه ناله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– هوای تازه ای وجود نداره. همه جا کثیفه. همه جا بوی تعفن می ده.

– فکر می کنی تقصیر کیه؟

– تقصیر تو و امثال تو.... شما نابودگرید. خدا می دونه چند تا زندگی دیگه رو از بین بردی.

و در حالیکه پلکهایش را محکم به هم می فشرد افزود:

– من احتیاجی به دلسوری شما ندارم یعنی .... حالا دیگه ندارم.

کیان می دانست دق و دلی غزاله از کجاست، گفت:

– اگه شوهرت آدم بی جنبه ای بود، به من چه ارتباطی داره؟

– تو زندگیم رو نابود کردی. تو ... تو باید تقاصش رو پس بدی.

برای خالی کردن عصـــبانیتش چیزی جز نفرین به ذهنش خطور نکرد، از این رو گفت:

– خدا کنه حسرت دیدن بچه ات به دلت بمونه تا درد من رو بفهمی.

نفرین غزاله موجب خنده کیان شد. گفت:

– چرا دوســت داری اشــتباه خودت رو گردن دیگران بندازی و بابت گ*ن*ا*ه نکرده شون اونا رو لعن و نفرین کنی.

– اشتباه من چی بود؟ جز اینکه یه مسافر عادی بودم مثل ٤٠ نفر دیگه؟

– از نظر ما تو هنوز گ*ن*ا*هکاری، ولی اگر هم خلاف این باشه، تو که حال و روز درستی نداشتی، نباید مسافرت می کردی یا حداقل با اون وضعیت تنها نمی رفتی شاید این بزرگترین اشتباهت بود.

– اشتباه رو شما کردید نه من. شما منِ بی گ*ن*ا*ه رو اونقدر نگه داشتید تا همه زندگیم رو باختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– ما فقط وظیفمون رو انجام می دیم، اونم طبق قانون... شاید در مورد دستگیر شدنت بدشانسی آوردی، ولی موضوع طلاقت و جواب منفی تحقیقات دست قا ضی رو ب ست. الانم اگه آزادی و قراره برگردی سر خونه و زندگیت، به دلیل اوضـــاع روحی و روانیته... والا هنوز هم باید توی هلفدونی می موندی و آب خنك می خوردی.

– خونه و زندگی! .... من دیگه علاقه ای به آزادی ندارم. دیگه نمی خوام برم خونه.

– چرا !؟ فکر می کردم همه این دیوونه بازیهات برای خلاصی از زندانه .

غزاله چشم دوخت به لکه ابری که به سرعت به آنها نزدیك می شد، گفت:

– بیرون از زندان چی دارم! جز یه خواهر و برادر ســـرشـــکســـته و یه فامیل سرکوفت بزن، کسی انتظارم رو نمی کشه. ترجیح می دم بمیرم یا تا آخر عمر توی زندون بمونم.

احساس کیان این بود که غزاله به نقطه پایان رسیده است و آسیبهای روحی و روانی یکی پس از دیگری در طول مدت ۱۱ ماه او را کاملا از زندگی ســـیر ساخته. در حالیکه با دلسوزی نگاهش می کرد، اندیشید که به طور حتم، او به اشتباه تاوان سنگینی پرداخته است. برای آنکه به نوعی او را دلداری داده باشد گفت:

– شاید! یعنی حتم دارم خدای بزرگ داره امتحانت می کنه. باید قوی باشی.

غزاله پوزخندی زد و گفت:

– کاش یکی از این امتحان ها رو از تو بکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس در حالیکه سعی داشت کیان را عصبی و کلافه کند اضافه کرد.

– می دونی فقط یه آرزو دارم! .... اینکه جلوی چشـــمام پرپر بزنی. دلم می خواد زجر کشـیدنت رو ببینم. اون وقت ازت بپرســم این آزمایش خداســت، چطوری مرد، از پس امتحانت برمیای و تو زار بزنی و عاجزانه بگی غلط کردم خدا... بسه... دیگه بسه.

برخلاف انتظار غزاله کیان لبخندی زد و گفت:

– مثل اینکه بدجوری با ما سر لج افتادی! نکنه می خوای انتقام شوهرت رو از من بگیری.

غزاله از سر خشم دندانهایش را به هم ساییدولی ترجیحا سکوت اختیار کرد. کیان نیز وقتی سکوت و عصبانیت او را دید چشم به مسیر مقابل دوخت و در سکوت مطلق بر رانندگی متمرکز شد.

از آن ســو گروه رباینـدگان به ســرکردگی ولی خان در نزدیکی کمینگاه خود مـستقر شدند و حداد بلافاصله پس از گزارش عبدالحمید، کامیون را واژگون و آتش ســوزی مهیبی راه انداخت. بدین ســان عملیات آغاز و افکار نیروهای انتظامی و پلیس راه م شغول این حادثه شد. تردد در محور سیرجان – کرمان کند شد و اکثر اتومبیل های گ شت برای هدایت اتومبیل ها و گ شودن جاده و حفظ جان مردم، به محل اعزام شـــد ند، با این جا به جایی راه برای انجام عملیات رباینـدگان هموار و جاده از مامورین پاك شد.

بشیر و عزیز در دو طرف جاده به عنوان مامورین ایست بازرسی ملبس به لباس نیروی انتظامی در محلهای خود اســتقرار یافتند و به مجرد ورود کیان در دام، عملیات خود را طبق نقشه به اجرا در آوردند و راه را بر سایر خودروها بستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان بی خبر از دامی بر سر راهش پهن شده بود در سکوت چ شم به م سیر مقابل داشت تا آنکه در یکی از پارکینگهای بین راه به واسطه تابلوی ایست مامور پلیس راه متوقف شد.

نگاه کیان در آیینه، جاده را می پایید. افسر جوانی که به نظرش ناآشنا آمد مشغول بازدید دو خودروی پژو بود. فکر کرد به دلیل تصادفی که در پایان جاده اتفاق افتاده، عده ای نیروی جدید جایگزین شده اند. با این اندیشه در حالیکه نیم نگاهی به غزاله دا شت، بی احتیاط پیاده و به اتومبیل گشت نزدیك شد. به افسری که در صندلی جلو نشسته بود و ظاهرا مشغول نوشتن جریمه بود سلام داد، اما لحظه ای دچار تردید شد که کریم به او مجال روی گرداندن نداد.

با ضربه کریم درد شدیدی در ناحیه پس سر احساس کرد و در حالیکه پلکهایش روی هم می افتاد نقش بر زمین شد.

دو نفر از افراد بلافاصله دستها و پاهایش را بستند و او را در صندوق عقب اتومبیل انداختند. ولی خان طبق گزارشی که از عبدالحمید شنیده بود رو به سلمان کرد و گفت :

– شاهد احتیاج نداریم، کلك دختره رو بکن و ماشین رو بردار و راه بیفت.

سلمان بی معطلی اسلحه اش را بیرون کشید و ضامن آن را آزاد کرد و لوله اسلحه را روی شقیقه غزاله گرفت. غزاله به وحشت افتاد و صدای گوش خراشش در دل کوه پیچید.

فر یاد غزا له جر قه ای را در ذهن ولی خان روشن کرد، از این رو بی درنگ ایستاد و رو به سلمان فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دست نگه دار.

سلمان اسلحه اش را کنار کشید و به جانب ولی خان برگشت. ولی خان گفت:

- اون رو هم بیار. ممکنه به دردمون بخوره.

سلمان بی درنگ درب اتومبیل را باز کرد اما با دیدن دستبند زمزمه کرد: (لعنتی) و رو به ولی خان گفت:

- دستبند شده به ماشین قربان.

اسد که در حال بستن کیان بود جیبهای او را گشت و کلید را به سمت سلمان پرتاب کرد و گفت :

- یالا عجله کن الان بچه ها عبور و مرور رو آزاد می کنن.

سلمان سراسیمه دست غزاله را که از ترس بیماری خود را فراموش کرده و مقاومت می کرد ، باز کرد و او را به زور از اتومبیل بیرون کشید اما صدای گوش خراش فریادش اعصاب سلمان را به هم ریخت. برای همین به مجرد دستور ولی خان با ضربه ای بر سر غزاله او را بیهوش کرد.

چشم گشود، اما دست و پا و دهان بسته اش مانع از هر حرکتی بود.. در تاریکیِ مطلق فضای کوچك صندوق عقب آه از نهادش برخاست و در حالیکه که از بی احتیاطی خودش کلافه و عصبی می نمود،می اندیشید به چه منظوری ربوده شده است، اما قادر به تمرکز نبود زیرا درد شدیدی که در ناحیه پشت سرش احساس می کرد، با هر تکان خودرو در یکی از د ست اندازهای جاده هر لحظه بیشتر می شد..

زمان دیر وکند می گذشت و او ساعتها درون صندوق عقب اتومبیل محبوس بود تا آنکه با کا سته شدن سرعت، اتومبیل پس از گذ شتن از یك پیچ تیز وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

جاده ای فرعی و خاکی شـــد و پس از طی مســـافتی، در مکانی که به نظر می رسید خالی از سکنه است، مقابل یك درب آهنی متوقف شد. راننده سه بوق کوتاه و یك بوق ممتد زد. متعاقب آن درب آهنی باز شد و ۵ اتومبیل به سرعت وارد باغ شدند.

ربایندگان در حالیکه خشنود و راضی به نظر می رسیدند،از خودروها پیاده و پس از مسلح کردن اسلحه هایشان، گرد صندوق عقب حـــــلقه زدند. اسد با احتیاط درب صـــندوق عقب را باز کرد و وقتی کیان را هنوز دســـت و پا بســـته یافت نفسی عمیق کشید و با جرئت بیشتر خنده کریهی کرد و گفت:

– در چه حالی جناب ســـرگرد ... فکر نمی کردی مثل موش توی تله بیفتی ! هان.

چشـــمان کیان در مقابل نور با پلك زدن عکس العمل نشـــان داد و اســـد بدون معطلی چنگ در یقه او زد و با آن هیکل قوی و ورزیده اش او را با یك حرکت از صندوق عقب بیرون کشید.

کیان در اسارت طناب ها با صورت نقش بر زمین شد ولی با وجود آنکه قدرت نشان دادن هیچ واکنشی را نداشت کریم و سلمان هراسان لوله اسلحه هایشان را به سمت او گرفتند.

ولی خان وقتی از در بند بودن و بی دفاعی کیان مطمئن شـــد، بادی در غبغب انداحت و روی او خم شـــد و چســـبی را که به دهان او زده شـــده بود با ضـــرب کشید. نگاه پرغیظش را در چشمان او دوخت و گفت :

– کوه به کوه نمی رسه ولی آدم به آدم می رسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و با تمسخر افزود:

- جناب سرگرد در چه حالی؟

سپس چشمانش را که از شدت کینه و غضب به رنگ سرخ درآمده بود با دندان قروچه ای بر هم نهاد و در حالیکه آرزومند کشتن کیان بود، خود را کنترل کرد و خطاب به اسد گفت:

- این آشغال رو بنداز تو طویله.

اسد تشنه آزار و شکنجه، به روی کیان خم شد و با خنجر تیز برنده اش گلوی او را تهدید کرد. سپس طناب پاهای او را باز کرد و وحشیانه در موهایش چنگ زد و او را با موهایش بلند کرد.کیان درد شـــدیدی احســـاس کرد. هنوز روی پا بند نشده بود که با ضربه قنداق اسلحه در ناحیه کمر به سمت جلو سکندری خورد.

لحظاتی بعد درون طویله حبس شد. تنفس در آن آشغال دانی کار آسانی نبود، به طوریکه از بوی گند قدرت تفکر از او سلب شد.

بالاخره برای یافتن موقعیتش به زحمت از جای برخاســـت، اما قبل از هرگونه حرکت در طویله باز و جسم نیمه جان غزاله توسط سلمان در گوشه ای رها شد. با وجود غزاله آه از نهاد کیان برخاست، او قطعا سبب تهدید بیشترش می شـــد. در دل آرزو کرد کاش غزاله را ول کرده بودند. به خوبی آگاه بود مردان خشـــن و بی رحمی چون ولی خان و اســـد از انجام هر عمل کثیفی فرو گذار نخواهند کرد.

به پیکر خاك آلود غزاله خیره شده بود که صدای سلمان او را به خور آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– با تاریك شدن هوا از اینجا خارج می شیم، بهتره به این لش مرده حالی کنی که ما با کسی شوخی نداریم.... اگه بخواد سر و صدا راه بندازه، میفرستمش به درك.

با غیظ چهره در هم کشـــید و رفت. با خروج او کیان با احتاط به غزاله نزدیك شد. باید از حال او با خبر می شد پس نام او را صدا زد: (هدایت). صدایی از غزاله بر نخواست کیان بالاجبار به او نزدیکتر شد و صدایش را بالاتر برد:

– هدایت.... بلند شو هدایت.

صدای غزاله شباهت زیادی به ناله داشت.

– من.... کجام؟

– وضـعیت ما اصـلا خوب نیسـت. پاشـو. به خودت بیا ، باید باهات حرف بزنم.

غزاله به سختی نیم خیز شد اما یارای نشستن نداشت و کیان هم که از پشت دستبند شده بود در آن وضعیت قادر به کمك نبود، از این رو به هشداری اکتفا کرد و گفت:

– ما توی بد مخمصه ای افتادیم. این از خدا بی خبرا رَب و رُب سرشون نمی شـــه. نمی دونم چرا ما رو دزدیدن، ولی می خوام که موقعیت رو درك کنی و قوی باشی.

غزاله وحشت زده گفت:

– ما رو می کشن!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– شـــاید ! ولی اینو خوب می دونم که اگه قرار بود بمیریم تا حالا مرده بودیم. باید صبر کنیم ببینیم چه نقشه ای دارن.

مکثی کرد و به چهره رنگ پریده غزاله نظری انداخت و با لحن ملایم و دلسوزانه ای گفت :

– می دونم که بیماری، البته بیماری که به اراده خودش به این روز افتاده، پس می تونی خودت رو جمع و جور کنی. میدونم که نباید بترســـونمت، ولی یه خواهش دارم.

و در حالیکه سر به زیر می انداخت ادامه داد:

– اگه احسـاس کردی حالت کمی بهتر شـده نشـون نده، دلم نمی خواد بلایی سرت بیاد.... متاسفم که به خاطر من توی این دردسر افتادی.

غزاله که هنوز در اثر ضـربه ای که به سـرش وارد شـده بود گیج و منگ به نظر می رسید، گویی متوجه سخنان کیان نشده باشد به سمت زمین رها شد.

با تاریك شـــدن هوا دو گروگان را با خشـــونت و تهدید بیرون کشـــیدند. نور چراغهای اتومبیل مانع دید مناسب و تشخیص صحیح کیان می شد، از این رو در حالیکه چشمها را تنگ می کرد، کمی سر به جانب شانه راست مایل کرد اما قبل از تشخیص صورت ولی خان، با فشاری که قنداق اسلحه به شانه اش وارد کرد مجبور به زانو زدن در مقابل ولی خان شـــد. غزاله با کمك بشـــیر روی پاها ایسـتاده بود و در صـورت رها شـدن، هر آن نقش بر زمین می شـد. ولی خان با گام های سـنگین جلو آمد و بی درنگ مشـــت گره کرده اش را زیر چانه کیان که با چشمان نافذ، نگاه پر نفرتش را نثار او می کرد، کوبید. صورت کیان تکان شدیدی خورد، لبش بلافاصله پاره و خون از آن جاری شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خان چرخی زد و پشت به او ایستاد و گفت:

– مطمئن باش بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی... پس فعلا فکر مردن رو از سرت بیرون کن.

سپس رو به اسد کرد و گفت:

– چشما شون رو ببند و د ستها شون رو از پشت داخل هم د ستبند کن .... اگه فکر فرار به سرشون زد دختره رو خلاص کن.

اسد کلاههای سیاه رنگ را روی سرهایشان کشید و دستهای آن دو را از پشت به هم به صورت ضربدر د ستبند زد تا در صورت فرار احتمالی کیان ، غزاله دست و پاگیرش شده و مانع از حرکت سریع او گردد. اسد آن ها را در صندوق عقب اتومبیل سیمرغ خواباند. ولی خان هشدارهای لازم را به آن ها داد و چون می دانست کیان افسر تعلیم دیده و ورزیده ای است و به راحتی می تواند از کوچکترین غفلت آنها برای فرار استفاده کند، برای احتیاط بیشتر از اسد خواست تا پاهای کیان را نیز ببندد.

دقایقی بعد اتومبیل سیمرغ با چراغ خاموش از راههای فرعی از میان کوهستان به سمت جنوب شرقی کرمان به حرکت در آمد.

دست اندازها از شمار خارج بود . هر ثانیه سیمرغ در هوا بلند می شد و به زمین اصابت می کرد و هربار سر غزاله به کف اتومبیل برخورد می کرد.مبان یکی از همین بالا و پایین پریدن ها بود که کیان احساس کرد دستهای غزاله کاملا سرد و بی حس شده ا ست، از این رو با ا ضطراب او را صدا زد و چون جوابی نشنید از اسد کمك خواست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگه اشتباه نکنم اسم یکی از شماها اسده.

اسد گره ای بر ابروانش انداخت و به تندی گفت:

– خفه شو.

لحن اسد برای کیان اهمیتی نداشت، اوضاع غزاله وخیم بود و احتیاج به کمك داشت، بنابراین گفت:

– این زن مریضـه... قرار بود ببرمش بیمارسـتان، الآنم بیهوش شـده، اگه چند بار دیگه سرش به کف ماشین بخوره بدون شك می میره.

– به درك که مُرد تو رو سَنَنه.

سلمان چشم از تاریکی مقابلش بر نمی دا شت یك لحظه غفلت کافی بود تا همه را از زندگی محروم گرداند، بنابراین با سرعت نیم نگاهی به اسد انداخت و گفت :

– یه چیزی بذار زیر سرش اگه نفله بشه جواب ولی خان رو نمی تونیم بدیم.

اسد کلافه اور کتش را از تن خارج ساخت و از بالای صندلی به قسمت عقب سیمرغ رفت. غزاله را تکان داد، اما غزاله کاملا از هوش رفته بود. کلاه سیاه را از روی صورت او بالا کشید. این زن حتی با چهره زرد و رنگ پریده و در عالم بیهوشی بر آدمی تاثیرگذار بود. اسد با اطمینان از تپیدن نبض، به آرامی سر او را بالا آورد و اورکتش را زیر سـر او گذاشـت سـپس انگشـتان زمختش را روی گونه برجسته غزاله کشید.

کیان رفتار اسد را نمی دید، اما فرصت را غنیمت شمرد و پرسید:

– این آدم ربایی برای چیه؟ پول یا....

رمان بازار
romanbazar.ir

کلام کیان در گلویش خفه شـد زیرا اسـد چنان لگدی به پهلویش نواخت که احسـاس کرد دل و روده اش در هم تاب خورده اسـت. حالا موقعیتش را بهتر درك می کرد، مردان خشنی که مسلما با نقشه ای حساب شده و پرهزینه او را به دام انداخته بودند، هدفی بزرگتر از قتل یا آزارش داشتند.

پلکهایش را به سختی تکان داد، اما گویی نیرویی برای باز کردن آن ها نداشت. هنوز موقعیت خود را درك نکرده بود که صـدایی چون غرش دیو در گوشـش پیچید و متعاقب آن سطلی آب به رویش پاشیده شد که برای لحظه ای نفسش را بند آورد و چشمانش از فرط وحشت گرد شد.

مردی که تا آن لحظه چهره اش را ندیده بود، مقابلش ایستاده و چشمان دریده اش را در چشـمان او دوخته بود. مرد تنومند که مراد نام داشـت به محض اطمینان از به هوش آمدن او گفت :

- فکر کردی اینجا هتله شازده!؟

او که مانند هرکول می مانست چنگ در یقه او زد و او را یك ضرب از جا بلند کرد.

- پاشو آقا پسر مهمونی تموم شد.

سـپس پنجه های زمختش را از یقه کیان رها کرد و گلوی او را چسـبید و چنان فشار آورد که کیان احساس کرد در حال خفه شدن است. بنابراین برای رهایی از چنگال چنین دیوی در حالیکه قادر به کمك گرفتن از دسـتانش نبود، پای راستش را بالا آورد و ضربه محکمی میان دو پای او زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و صدای ایجاد شده، چشمهای غزاله را گشود، زن جوان و بیمار به محض دیدن مراد نیم خیز شـد و در حالیکه به هوشـیاری کامل می رسـید خود را به دیوار پشت سر چسباند.

مراد از شـدت درد گلوی کیان را رها کرد و برای لحظاتی دسـت زیر شـکمش گرفت، بعد با ع صبانیت هر چه تمام تر به جان کیان افتاد و با م شت و لگد او را بی جان ساخت.

غزاله نفس در سیـ ـنه حبس کرد و حسابی خودش را جمع و جور کرد. مراد به محض خالی کردن دق و دلی اش بدون آنکه متوجه هوشـیاری غزاله شـود بیرون رفت و در را پشت سرش قفل و زنجیر کرد.

با خروج او غزاله برای کمك به کیان به زحمت از جا بلند شد. اما هنوز تحت داروی بیهوشـی گیج و منگ بود. همان گام اول دچار سـرگیجه شـد و چون دسـتهایش از پشـت بسـته بود و نمی توانسـت از آنها برای حفظ تعادل خود کمك بگیرد به شدت به زمین خورد.

با شـنیدن صـدای برخورد غزاله به زمین، کیان به سـختی چشـم های متورم و کبودش را گشود. از لابلای درز چشم غزاله را نقش بر زمین دید. نیم خیز شد و با صدایی که از ته چاه بالا می آمد گفت:

- خوبی هدایت؟

غزاله با تایید سری تکان داد و با هر جان کندنی بود از جا برخا ست و به کیان نزدیك شد و با مشاهده صورت درب و داغان او وحشت زده گفت:

- خدای من! این وحشیها چه بلایی سرتون آوردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان آب دهانش را قورت داد اما عضـلات صـورتش از درد درهم شـد، با این وجود گفت :

- چیزی نیست. تو خوبی؟

- چطور چیزی نیست؟ زیر ابروت شکافته! لبت پاره شده! داری خونریزی می کنی!

- گفتم چیزی نیست.

و چشمان متورمش را در چشمان بی فروغ غزاله دوخت و با احساس ندامت گفت:

- کاش تو رو از زندان تحویل نمی گرفتم... واقعا متاسفم.

غزاله به دیوار تکیه داد.کشته شدن آن هم به طرز وحشیانه و توسط افرادی چون مراد او را می ترسـاند. اما برای آنکه به کیان بفهماند که هراسـی از مردن ندارد گفت :

- فکر می کنی من از مردن می ترسم؟ این جوری مردن بهتر از خودکشیه.

افکار آزار دهنده ذهن کیان را مشـغول سـاخته بود می دانسـت مردان کثیف و آلوده ای مانند مراد، سلمان و اسد و...نمیتوانند دست از زن زیبا و هـــوس انگیزی چون غزاله بردارند، از این رو در حالیکه در دل برای حفظ پاکدامنی او دعا می کرد، به عنوان هشدار گفت :

- خدا کنه به کشتنمون اکتفا کنن.

کلام طعنه دار کیان غزاله را درهم ریخت و به فکر فرو برد. خود را به گوشـه دیوار کشـاند و همان جا چمباتمه زد. نگاه هراسـانش در اطراف اتاق با ابعاد

رمان بازار
romanbazar.ir

٦×٤ با سـقف چوبی و دیوارهای کاهگلی، بدون پنجره، با یك درِ فلزی. زیراندازشان یك زیلوی رنگ و رو رفته و پاره پوره بود.

ناگهان باد زوزه کشید و از روی سقف سر خورد. چشم غزاله به سقف خیره ماند، از ذهنش گذشـت: (نکنه سـقف بریزه) با این فکر خودش را جمع تر کرد، دلش حرف زد: (چه اقبال کوتاهی دارم، شـاید ناشـکر بودم خدا). نگاهش به چهره خون آلود کیان افتاد. باز دلش حرف زد: (حقته. تمام این بلاها رو تو برسـرم آوردی). اما دیدن زجر و ناله یك انسـان او را راضـی نمی ساخت، باز دلش حرف زد: (کاش دستهام باز بود و می تونستم کمکش کنم). بار دیگر باد زوزه کشـان از روی سـقف عبور کرد و نگاه هراسـان غزاله را به سمت سقف کشاند.

کیان با وجود درد زیادی که می کشـید، مراقب اعمال و رفتار غزاله بود وقتی متوجه رعب و وحشت او شد پرسید:

- می ترسی؟

غزاله برای تایید فقط سر تکان داد و کیان برای دلگرم ساختن او گفت:

- بهتره برای مسائل جزیی ترس به دلت راه ندی.

- سقفش محکم نیست ممکنه بریزه روی سرمون.

کیان پوزخند زد، زیرا لحظاتی پیش غزاله ترس از مرگ را انکار کرده بود. اما در آن موقعیت جای کل کل و جر و بحث نبود. او فقط وظیفه خود می دانست که به نحوی غزاله را دلگرمی دهد، بنابراین گفت:

- اگه این طور باشه باید اون رو یکی از رحمت های الهی بدونیم.

- زیر آوار موندن بلاست، نه رحمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

– رحمت یا بلا بودنش به این بستگی داره که کجا و در چه موقعیتی باشی و آینده چه سرنوشتی برات رقم زده باشه.

– سرنوشت من هم بدبختانه با تو گره خورده. تو دودمانم رو بر باد دادی و حالا نوبت خودمه... نمی دونم کجا بودی که دیروز، شاید هم پریروز، سر از یقه من در آوردی.

– شاید برای این همسفرت شدم که به آرزوی دلت برسی.

– منظورت چیه!!!؟

– مگه نفرینم نکردی .... مگه از خدا نخواستی جلوت پرپر بزنم. خب.... حالا نگاه کن و لذت ببر.

– تو چی فکر می کنی؟ یعنی من اینقدر پستم که از دیدن شکنجه یه آدم لذت ببرم.

کیان به بهانه لبخند لب پاره اش را با درد کج کرد و گفت:

– شوخی کردم، به دل نگیر... نمی خوام این دم آخری، بنده ای از بندگان خدا از دستم دلگیر باشه. حلالم کن... اگه فکر می کنی مسبب تمام بلاها و مصیبت هایی که تحمل کردی من هستم، حلالم کن.

– حالا که فکر می کنی با مرگ فاصله ای نداری این حرف رو میزنی.

– شاید حق با تو باشه... حالا که مرگ رو همسایه دیوار به دیوار خودم می بینم دنبال حلالیتم. ولی عیب نداره هرجور دوست داری فکر کن.

مکث کرد و سر به دیوار چسباند و پرسید:

– حالا حلالم می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله نگاه تند و گزنده ای به سـوی او انداخت و سـکوت را ترجیح داد، اما در دل کیان را ملا مت کرد: (چقدر مغروره .... اصـــلا نمی خواد قبول کنه که مقصـره. تا دیروز باد به غبغبش می انداخت، انگار که اسـتغفرا... خداسـت. حاضـــر نبود یه کلمه با من حرف بزنه. حالا به التماس افتاده، مغرورِ از خود را ضی). دل پُری دا شت، خالی نشد. باز هم زمزمه کرد: (هرچی سرت بیاد حقته، دنیا دارِ مکافاته! من هم نفرینت نمی کردم این بلا سرت می اومد).

انتظار کیان برای شنیدن حلالیت از زبان غزاله بیهوده بود، از این رو گفت:

– به هر حال ما هردو در وضـــعیت بدی قرار گرفتیم، البته وضـــعیت تو از من بدتره ممکنه بخوان ازت سوءاستفاده کنن.

غزاله با لبـــهای لرزان گفت:

– می خوای من رو بترسونی؟

– مگه مرض دارم... می خوام همیشـه و در همه حال ناخوش و عین لش مرده گوشه ای بیفتی. اگه بفهمن رو به راه هستی، ممکنه هر فکری به سرشون بزنه.

صدای زنجیر که از پشت در بلند شد رنگ از روی غزاله پرید. با اضطراب و به سـرعت روی زمین دراز کشـید و چشـم بسـت. لرزش محسـوسـی سـراسـر وجودش را فرا گرفت. به خدا توکل کرد و بارها و بارها در دلش صـــلوات فرستاد.

اسد وارد شد و ظرفی از کنسرو لوبیا مقابل غزاله نهاد. چشمان حریصش اندام غزاله را از فرق ســـر تا نوك پا برانداز کرد. با ولع آب دهان قورت داد و غزاله را تکان داد. غزاله هیچ عکس العملی نشـــان نداد و او را وادار کرد تا برخیزد و به قصد خروج تا آستانه در برود، که صدای کیان او را وادار به توقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه بار دیگه هم گفتم این زن مریضـــه و احتیاج به مراقبتهای ویژه داره... حداقل براش پتو و غذای مناسب بیار .

اسد غیظ کرد و گفت:

- مثل اینکه تو نمی تونی خفه شی.... اگه یه بار دیگه حرف بزنی، تا آخر عمر از داشتن نعمت زبان محرومت می کنم.

کیان بیدی نبود که به این بادها بلرزد، حونسرد گفت:

- شما که د ست و پام رو زنجیر کردین.... چیه؟ .... از زبونم می تر سی؟.... اون هم مال تو.

- خفه شو.

اسد گامی دیگر برای خروج برداشت که مجددا صدای کیان او را متوقف کرد.

- فکر نکنم از این زن بخت برگشته تر سی دا شته با شی. حداقل د ستهاش رو جوری ببند که بتونه غذاش رو بخوره.

اســد بدون آنکه جوابی بدهد بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پتویی بازگشــت. مقابل غزاله زانو زد و او را که مثل بید می لرزید با حرکت د ست دمر خواباند و دستبند او را باز کرد. در رفتار اسد نشانه ای از ملاطفت نبود، دست زیر کتف غزاله انداخت و او را تاقباز خواباند و دست های او را از جلو دستبند زد.

غزاله تا ســر حد مرگ ترســیده بود، دلش زمزمه می کرد: (یا ابوالفضــل، یا فاطمه زهرا)، اما اسد بی توجه به او و با چشم غره ای به سمت کیان بلافاصله خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خروج او غزاله نفس حبس شده اش را آزاد ساخت و نیم خیز شد. نگاه بی رغبتی در ظرف لوبیا انداخت. چند قطره باران روی پتو چکید. خیز برداشت و آن را روی پاهایش کشـید. نگاهش بی اراده به سـمت کیان چرخید که بر به دیوار تکیه داده بود و بالای ابرویش خونریزی دا شت. با ظرف لوبیا برخا ست و مقابل او زانو زد، کیان با تعجب پرسید:

- چه کار می کنی!؟

غزاله قاشق را پر و به لبـــهای او نزدیك کرد، اما با دیدن دهان خون آلود او ظرف را کناری گذاشت و لبه آستینش را روی لبـهای کیان کشید.

کیان با شـرم و نجابت چشـم بسـت. کلمه (اسـتغفرا...) بی اراده و آهسـته بر زبانش جاری شد. غزاله بدون توجه ظرف غذا را بردا شت و بار دیگر قا شق را پر کرد و گفت:

- بخور.

کیان امتناع کرد و غزاله با سماجت گفت:

- باید یه چیزی بخوری. این طور که معلومه توسـهمیه ای نداری. به خاطر هردومون بخور.

قاشق را در دهان او فرو برد و افزود:

- همه امید من تویی.

حق با غزاله بود. کیان به غذا احتیاج داشـت تا نیرویی در خود ذخیره کند. از این رو دهان باز کرد و چند قاشق از لوبیای سرد را خورد و با تشکر گفت:

- خودتم یه چیزی بخور رنگ به رو نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله بلند شـد و کنار دیوار کزکرد، قاشـق بالا آورد تا در دهان بگذارد. دخترك و سوا سی یاد دهان خونین کیان افتاد، دلش زیر و رو شد، بشقاب را پس زد و پتو را به روی خود کشید و به فکر فرو رفت: (خدایا من برای جونم ارزش قائل نیستم، ولی تو رو قسم می دم به آبروی زهرا نذاری دامنم لکه دار بشه).

موقعیت جدید چنان او را تحت تاثیر قرار داده بود که مرگ مادر، طلاق همسر و دوری فرزند و حتی کسـالت خود را فراموش کرده بود. در آن موقع خود را اسـیر دسـت کسـانی می دید که ممکن بود هر لحظه باارزش ترین گوهر وجودش را به یغما ببرند.

با افکار پریشـان در اثر شـدت ضـعف به خواب رفته بود که خواب چند دقیقه ای اش تبدیل به کابـوسی وحشتناك شد. در تقلا با هیولای خیالش بود که با جیغ خفه ای از خواب پرید. چشمانش در بیداری کابـوس وحشتناك تری دید. مراد کیان را روی زمین خرِکِش می کرد. نفس در سینه اش حبس شد، از ذهنش گذشت: (می خوان چی کار کنن! نکنه بکشنش!).

مراد بدون توجه به غزاله که حالا تمام قد ایستاده بود از و حشت به دیوار پشت سرش چسبیده بود کیان را بیرون کشید و در را پشت سرش قفل و زنجیر کرد.

مراد کیان را از محوطه بین کلبه ها به زور اسـلحه هُل داد و به کلبه ای که نور ضعیفی در آن سوسو می زد هدایت کرد. به در کلبه که رسید کیان را با قنداق ا سلحه به داخل هُل داد. کیان سکندری خورد و مقابل پای ولی خان نقش بر زمین شد. ولی خان لبخند تمسخرآمیزی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مراد موهای کیان را در چنگ گرفت و سر او را بالا آورد. در این موقع ولی خان در مقابل کیان زانو زد و چهره اش را به علامت ترحم در هم کرد و گفت :

- نوچ نوچ ! نگاه کن چی کارش کردن. کدوم احمقی این کار رو کرده؟

و بدون آنکه منتظر جواب کیان بماند دست زیر چانه او گذاشت و کمی سر او را بالا آورد و گفت:

- جناب سرگرد مهمون اختصاصی خودمه... جز من کسی حق نداره بهش دست بزنه.

کیان از بازی گستاخانه و تمسخرآمیز ولی خان برآشفت. سرش را عقب کشید و نگاه تند و تیزش را در چشمان او دوخت و گفت:

- چی می خوای؟

ولی خان لبـهایش را جمع کرد و با لحن مشمئز کننده ای گفت:

- جونت رو.

- پس چرا اینقدر لفتش می دی؟

- فکر کردی به همین راحتی می ذارم بمیری. نوچ نوچ .... تو باید تقاص پس بدی.

- تقاص چی رو ؟..... تقاص کثافت کاریهای تو رو من باید پس بدم.

ولی خان بلند شد . سیـگاری بین لبـهایش قرار داد و فندك زد. در حالیکه دود آن را بیرون می داد به سمت کیان برگشت و با خشم گفت :

- تو باید تقاص خون پدرم رو پس بدی. اما بعد از اینکه برادرم شـیرخان آزاد شد.

با شنیدن نام شیرخان کیان تازه متوجه موقعیت خود شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس قصد معامله داری.

- این فضولی ها به تو نیومده.

و در حالیکه سیـگارش را زیر پا له می کرد، خطاب به مراد گفت:

- افتخار میزبانی سرگرد مال تو.

به مجرد خروج ولی خان گویی سادیسم انسان آزاری در وجود حضار به غلیان افتاده باشـــد با کمك یکدیگر کیان را از ســـقف آویزان کزدند، ابتدا با اعمال ز شت و وقیحانه خود، روح او را به بازی گرفتند، سپس جسمش را به بدترین نحو آزردند.

انتظار غزاله برای بازگشـــت کیان ســـاعتی به طول انجامید و وقتی در باز و او به درون پرتاب شد از فرط وحشت جیغ کشید.

چهره کیان قابل شـــناســـایی نبود.از آن چهره جذاب، جزکبودی و ورم و خون چیز دیگری دیده نمی شد. سراسیمه به سویش شتافت و کنارش زانو زد. کیان با صورت نقش بر زمین و از حال رفته بود. اشك حـــــلقه چشمان غزاله را تر کرد، صدا زد.

- سرگرد. سرگرد. آقای زادمهر.

کیان فقط ناله کرد. ســـعی غزاله برای کشـــاندن او به گوشـــه دیوار بیهوده بود. جابجایی مرد قوی هیکل و بلند قامتی چون کیان از عهده دســـتان رنجورش خارج بود، با این حال برای در امان نگه داشـــتن او از قطره های بارانی که ار سقف چکه می کرد و مانند سوزن بر پیکر نیمه جانش ضربه می زد، با سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

فراوان او را به سمت دیگر چرخاند و پتو را رویش کشید. صورت آش و لاش کیان احتیاج به مرهم داشت. اما افسوس.....

فصل ۱۲

- منزل سردار بهروان؟

- بفرمایید.

- گوشی رو بده دست سردار، بچه.

- شما؟

- زادمهر.

پسرك بازیگوش با آنکه از لحن کیان متعجب شده بود ولی سن و سالش مانع کنجکاویش می شد. از این رو لی لی کنان به جانب پدر رفت و گفت:

- بابا جون با شما کار دارن.

سردار با اکراه سر از روزنامه خود بیرون کشید و در حالیکه گوشی را به دست می گرفت دست روی دهانه آن گذاشت و پرسید :

- کیه بابا جون؟

- عمو کیانه.

سردار با هیجان گوشی را بالا آورد و گفت:

- هیچ معلوم هست کجایی مرد؟ از دیروز تا حالا غیبت زده!

صدای دورگه و زمخت مردی در گوشی پیچید:

- اگه می خوای جناب ســرگردت رو زنده ببینی، باید منتظر تماس بعدی من باشی. در غیر این صورت جنازه اش رو برات پیشکش می کنم.

ارتباط قطع شد و سردار هاج و واج به نقطه نامعلومی خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن فرزند ارشد سردار وقتی پدر را متحیر و پریشان یافت، پرسید:

- آقاجون ! حالتون خوبه؟

سردار پاسخی نداد، محسن این بار نگران تر از قبل پرسید:

- آقاجون با شما هستم. حالتون خوبه! اتفاقی افتاده؟

سردار بدون توجه شماره قرارگاه را گرفت و پس از رد و بدل شدن چند جمله، به سرعت لباس پوشید و در برابر دیدگان بهت زده خانواده، از خانه بیرون رفت.

در فاصله چند دقیقه به همراه سردار روزبه، سرهنگ کرمی مشغول بررسی پیرامون صحت و سقم تماس انجام گرفته، بودند. سرهنگ کرمی با یادآوری تلفن عالیه گفت:

- اتفاقا دیشب خانم زادمهر سراغ کیان رو از من گرفت.... بهتره بهش زنگ بزنم تا مطمئن بشیم.

- فکر خوبیه، ولی فعلا چیزی نگو. نمی خوام نگران بشه.

سرهنگ کرمی بلافاصله شماره منزل کیان را گرفت. صدای مادر مهربان در گوشی پیچید. سرهنگ کرمی احوالپرسی کوتاهی کرد تا بی مقدمه مادر پیر و حساس کیان را رنجور و آشفته نسازد. عالیه که دو شب را چشم به در بسته منزل دوخته بود با هول و ولا پرسید:

- این پسر آتیش به جون گرفته من کجاست؟ دوباره فرستادیش ماموریت و صداش رو در نمیاری!؟

دل سرهنگ فرو ریخت. محتاط و با تردید پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی هنوز برنگشته.

- دیروز سرهنگ شفیعی ده بار از سیرجان زنگ زد که نا سلامتی شما ناهار دعوت دارید نه شام، پس چرا نمی آیید. امروز هم که اصلا ازش خبری نیست.

سرهنگ باید عالیه را در بی خبری نگه می داشت، از این رو گفت:

- ممکنه ماموریتش چند روزی طول بکشه، شما نگران نباشید.

و در مقابل دیدگان کنجکاو و منتظر حضار گوشی را گذاشت و در سکوت فرو رفت. سردار بهروان با رخوت در صندلی اش رها شد و گفت:

- یعنی چی می خوان؟

سردار روزبه گفت:

- چطور سرگرد رو در گروگان گرفتن و کسی متوجه نشده؟

سردار بهروان برخاست و در حالیکه متفکر به نظر می رسید گفت:

- باید تحقیقات رو آغاز کنیم.... با سیرجان تماس بگیرید و ببینید سرگرد چه موقع سیرجان رو ترك کرده.

بعد مکث کوتاهی کرد، گویی فکری به ذهنش خطور کرده باشد، گوشی همراهش را فعال کرد و با منزل تماس گرفت. صدای محسن پا سخگوی پدر بود. سردار گفت:

- باباجون شماره های تلفن رو کنترل کن و شماره ای روکه نیم ساعت پیش تماس گرفت، سریع پیدا کن.

چند لحظه بعد محسن شماره ای به او داد و سردار بلافاصله دستور پیگرد آن را صادر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا یك ســـاعت بعد مردی حدودا ٤٥ ســـاله که از لحاظ ظاهری بســـیار متـ شخص و محترم به نظر می ر سید بازدا شت و در قرارگاه مـ شغول پس دادن بازجویی بود. او دبیر ر یاضـــیات بود که در هنگام ارائه درخواســـتی مبنی بر سوزاندن سیم کارتش در مخابرات دستگیر شده بود.

پرس و جو از او نتیجه ای نبخشـید زیرا تلفن همراه او در مقابل دیدگان چند تا از شاگردانش دزدیده شده بود و او برای اثبات حقانیتش شاهد داشت. بنابراین دستور آزادی اش صادر شد.

د ستور کنترل و ردیابی چند شماره تلفن صادر و تقریبا آماده باش اعلام شد.

همه چیز آماده شـــروع یك عملیات بود که تلفن همراه ســـردار بهروان زنگ خورد.سردار بهروان به مجرد دیدن شماره روی صفحه با شعف گفت:

- شماره زادمهره.

و با ایجاد ارتباط با هیجان پرسید:

- کجایی مرد؟ دق مرگ شدیم!

برخلاف انتظار سردار، صدای دورگه آ شنا، با خونـ سردی عجیبی در گو شی پیچید:

- خیلی نگرانی سردار!

- تو کی هستی؟ چی می خوای؟

- سر فر صت میگم.... ولی مطمئن باش اگه کلکی توی کارت با شه، سرگرد می میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

سردار بهروان برای ردیابی ماهواره ای سعی داشت مکالمه اش را طولانی کند، از این رو با کمی مکث گفت:

- از کجا بدونم راست می گی؟

سـردی کلام مرد اعصـاب سـردار را به هم ریخت. او با خونسـردی خاصـی گفت:

- مدرك می خوای؟

- آره خوب .... شاید گوشی زادمهر رو شانسی پیدا کردی.

قهقهه مـستانه مرد در گوشی پیچید و بعد با سردی و خشونت گفت:

- ۲۰ کیلومتری پلیس را باغین در محور برد سیر زیر یه پل، ما شین سرگرد رو پیدا می کنی. اگه مدرك بیشتر خواستی منتظر بمون.

ارتباط قطع شـد و الو الو گفتن سـردار بهروان بیهوده بود، سـردار گوشـی را با عصبانیت کف دستش کوبید و گفت:

- مثل اینکه موضوع جدیه.

سـردار روزبه به خوبی حال او را درك می کرد، از این رو او را دعوت به آرامش کرد و پرسید:

- چی می گفت؟ خواسته اش چی بود؟

- حرفی نزد ولی آدرس ماشین سرگرد رو داد.

- کجا !؟

- ۲۰ کیلومتری باغین.

- پس معطل چی هستی؟ بیسیم بزن بچه های پلیس راه، گرو تجسس رو هم سریعا اعزام کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتومبیل کیان در محل مذکور کشـف و بلافاصـله پس از انگشـت نگاری و بازرسی کامل برای تحقیقات بیشتر به کرمان انتقال داده شد.

اثر انگشت خاصی پیدا نشد. تنها اثر انگشت که دایره تشخیص هویت تایید کرد، مربوط به متهمه ای به نام غزاله هدایت بود. از این رو سـردار بهروان طی تماس تلفنی با سرهنگ شفیعی ،رییس زندان سیرجان، متوجه شد که غزاله به دلیل ضـعف اعصـاب به کیان سـپرده شـده بود تا در بیمارسـتان کرمان تحت مداوا قرار گیرد. پرونده غزاله مورد بررسـی قرار گفت. طبق تحقیقات به عمل آمده، او به طور حتم تا روزهای آینده آزاد و به خانواده اش ملحق می شـد. از این رو دلیلی نداشت تا کسی برای آزادی او متحمل چنین ریسکی شود با این وجود خانواده اش مظنون قلمداد شـد ند و برادرش هادی به طور موقت بازداشـت و تحت بازجویی قرار گرفت. بازپرسـی از او نتیجه نداشـت. تقریبا تمامی درها بسـته بود که تلفن سـوم زده شـد و باز ردیابی ماهواره ای انجام گرفت.

– شاید به این زودی ها نتونم تماس بگیرم. فقط خواستم هشدار داده باشم که بجز زادمهر کسـان دیگری هم هسـتند که ممکنه دچار دردسـر شـوند.... مثل پسرت.

بدن سردار یخ زد، با این حال با خونسردی گفت:

– چی می خوای ؟ برو سر اصل مطلب.

– ماشین زادمهر رو پیدا کردی؟ بهتره ترمز ماشین آقا محسن رو هم چك کنی، ممکنه یه از خدا بی خبر اون رو دستکاری کرده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سردار بند آمد، از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- چی می خوای؟

- تند نرو! پله پله..... بازم تماس می گیرم، منتظرم باش.

ارتباط قبل از شناسایی محل قطع شد. با این وجود شماره بلافاصله شناسایی شد و چند دقیقه بعد دختر خانمی که دانشجوی ادبیات بود، در اتاق بازجویی مشغول بازجویی و شرح ماجرای ربوده شدن تلفن همراهش بود.

دیگر شکی باقی نماند که ردیابی مکالمه ها کار بیهوده ای است و آنها در برابر حریف قدر و کارآزموده ای قرار گرفته اند. آماده باش اعلام و شـــهر به طور نامحسوس تحت نظارت قرار گرفت.

دقایق به کند می گذشت. ۳٤ ساعت از ربوده شدن سرگرد زادمهر سپری شده بود و سردار بهروان خود را موظف می دید که هر چه سریعتر گزار شی کامل برای مقر فرماندهی کل در تهران فکس کند.

دو روز سخت و طاقت فر سا تقریبا تمام رمق آنها را گرفته بود. غزاله به سبب ضـــعف، تحمل آزار و اذیت های گاه و بیگاه رباینده‌گان را نداشـــت و به همین دلیل بسیار ضعیف شده بود، با این حال ترس از دست دادن عفت و پاکدامنی، او را گوش به زنگ ساخته بود. او علی رغم درد و رنجی که تحمل می کرد، بی نهایت نگران کیان و ســـلامتی او بود، زیرا کیان تنها امیدش در آن وانفســـا به شمار می رفت.

کیان روزی دو وعده به شکنجه گاه برده می شد و غزاله هنگام برگرداندن او با بغض و اشك پتو را دور او می پیچید تا کمی احساس گرما کند. او بیشترِ جیره

رمان بازار
romanbazar.ir

غذایی اش را با مقدار کمی آب در کنج دیوار، زیر پتو، پنهان می ساخت و آن را به زور به خورد کیان می داد.

اگر رسیدگی های جزیی غزاله نبود، چه بسا کیان در اثر گرسنگی و ضعف شدید جسمانی از دنیا می رفت. اما کیان مرد روزهای سخت بود. دیروز زیر شکنجه نیروهای بی رحم بعثی و امروز تحت شکنجه دشمنان داخلی بیرحمِ در کمین جوانان وطن.

صبح روز سوم فرا رسید. غزاله کز کرده در گوشه دیوار به خواب رفته بود که با صدای باز شدن در از جا جست. مراد و بشیر در حالیکه به زبان محلی صحبت می کردند وارد شدند و یکراست به سراغ کیان رفتند. غزاله این بار فرصت برداشتن پتو را از روی کیان پیدا نکرده بود. مراد نگاه غضب آلودی به او انداخت و گفت:

- خوب بهش می رسی!

و با غیظ به طرف غزاله رفت و در حالیکه روی او خم می شد. نگاه نفرت انگیزش را در چشم او دوخت و گفت:

- فکر نکنم دلت بخواد مزه مشت و لگدهای منو بچشی.

غزاله سر به زیر شد و از ترس آب دهانش را قورت داد، ولی پنجه های زمخت و قوی مراد، دور فکش قفل شد و با فشار زیادی سر او را بالا آورد.

مراد چشم در چشم غزاله دوخت. هر لحظه حلقه چشمانش گشادتر و فشار انگشتانش بیشتر می شد، غزاله از گوشه چشم نگاه پرالتماسی به کیان که حالا نیم خیز شده بود، انداخت. نگاه ملتمس غزاله دل کیان را به درد آورد. از

رمان بازار
romanbazar.ir

این که نمی تواند ست کاری انجام دهد، عصبی و کلافه چشم بست و دندان قروچه کرد، چشم که باز کرد، دهان غزاله خونین شده بود. با صدایی شبیه به ناله فریاد زد.

- ولش کن ع*و*ض*ی. چی از جونش می خوای؟

با فریاد کیان، مراد غزاله را با ضرب به سمت دیوار هُل داد و نگاه غضبناکش را به او دوخت. ولی عضلات صورتش بلافاصله تغییر کرد و با لبخند تمسخرآمیز گفت:

- به به ..... جناب سرگرد زبون باز کرده.

بشیر خنده مستانه ای سر داد و گفت:

- چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودیم.... به جون تو تا حالا فکر می کردم جناب سرگرد لاله.

مراد ناگهان به سمت غزاله چرخید و با یك حرکت او را از جا کند. قامت غزاله چون بید می لرزید، دعای دل ترسانش: " خدایا به دادم برس.... یا ابوالفضل " بود. مراد گشتی به دور او زد او را به سمت خود کشید. غزاله به تکاپو افتاد، اما رهایی از چنگال مرد قوی هیکلی مثل مراد کار راحتی نبود. کیان دیگر طاقت نیاورد، از جای جست ولی با لگد بشیر نقش بر زمین شد.

مراد بر فشار پنجه هایش افزود و غزاله از درد ناله سر داد. کیان از کرده خود پشیمان شده بود. کاش زبان به دهان می گرفت و حرفی نمی زد. با نفسی که در سینه اش حبس شده بود، چشم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مراد برای تحریك بیشتر او صورت به صورت غزاله چسباند. غزاله در حالیکه فریاد گو شخرا شی سر می داد، سرش را کمی عقب کشید و ناخنهایش را در صورت مراد فرو برد. مراد با احساس درد با غیظ او را به گوشه ای پرتاب کرد. سه شیار قرمز رنگ روی گونه مراد دیده می شد. با احساس سوزش دست بالا آورد و روی گونه اش کشید. مرطوب بود. به انگشتهایش نگاه کرد که به خون آغشته شده بود. نگاه پرغیظش را به غزاله دوخت. چند گام به سمت او برداشت اما صدای اسد که فریاد می زد: " مراد، مراد. چه غلطی می کنی؟ جون بکنی هی، چرا نمیای؟". او را متوقف ساخت.

مراد به سمت صدا چرخید.

- اومدم قربان.... اومدم.

بعد لبهایش را با کینه و نفرت جمع کرد و آب دهانش را به سمت غزاله پرتاب کرد و گفت:

- سر فرصت خدمتت می رسم وحشی.

سپس خنده کریهی کرد و گفت:

- می دونم گربه هایی مثل تو رو چطور باید رام کرد..... بذار ولی خان و اسد برن!....

دخترك در حالیکه چادر گلدارش را به دندان گرفته بود مقابل درب سبز رنگ دژبانی مبارزه با مواد مخدر ایستاد و با انگشتان کوچکش به آن ضربه زد. دریچه کوچکی باز شد.

- کیه؟ چی می خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ضعیف دخترك سرباز را وادار کرد که چشم به پایین بدوزد:

- آقا.... آقا.

- چی می خوای بچه؟

دخترك بسته کوچکی را نشان داد و گفت:

- یه آقایی اینو داد گفت بده.... بده.....

دخترك به ذهنش فشار آورد و سرباز بی حوصله گفت:

- برو پی کارت بچه. دیگه این طرفا پیدات نشه ها.....

دخترك به گریه افتاد و گفت:

- به من چه.

به نقطه ای اشاره کرد که اثری از کسی دیده نمی شد و افزود:

- اون آقا گفت اینو بدم به شما.... گفت فیلمش قشنگه حتما تماشا کنین.

دخترك بسته را روی زمین گذاشت و بی اعتنا راه خانه اش را پیش گرفت. سرباز بلافاصله گوشی را برداشت و جریان را به اطلاع سرهنگ کرمی رساند. کرمی سراسیمه دستور متوقف ساختن دخترك را صادر کرد. سرباز نیز گوشی را رها کرد و با عجله بیرون دوید. نگاهش در اطراف چرخ خورد برق چادر دخترك را در پیچ کوچه دید. مستاصل بود بسته را داخل دژبانی گذاشت و شروع به دویدن کرد.

در آستانه ورود به کوچه نظر انداخت، اما اثری از دخترك نیافت. نفس زنان به سمت ستاد بازگشت و گزارش داد و منتظر دستور ماند. دقایقی بعد مامور ویژه گروه تخریب برای شناسایی بسته به دژبانی رفت و پس از اطمینان از سلامت بسته آن را داخل ستاد برد. بسته باز شد و یك کاست ویدئویی از آن بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشـیده شـد. بدین ترتیب بلافاصـله مقامات در جریان قرار گرفتند و لحظاتی بعد در سالن کنفرانس قرارگاه، تنی چند از سرداران و مامورین ویژه اعزامی از تهران به همراه چند مقام عالی رتبه از فرماندهی نیروی انتظامی با تاسـف و تاثر مشغول نظاره فیلم بودند.

صحنه هایی از شکنجه کیان و آزار و اذیت غزاله به تصویر کشیده شده بود. مردی با چهره کاملا پوشـیده چنگ به گیسـوان غزاله زد و او را مقابل دوربین کشید و گفت:

- به زودی پیش مرگ سـرگرد عزیز رو براتون پیشـکش می کنم تا بدونید ما با کسی شوخی نداریم.

سـپس غزاله را با مو از جا کند، ناله غزاله در فضـا پیچید و متعاقی آن باران مشـت و لگد مرد بر پیکر رنجور و ناتوان او فرود آمد. خون از دهان و بینی غزاله جاری شد و مرد قهقهه مـ ـستانه ای سر داد و پیکر نیمه جان او را روی زمین تا مقابل دیدگان کیان کشید. سپس انگشتش را به خون غزاله آغشته کرد و به پیشانی کیان مالید و گفت:

- نذر تو کردمش سرگرد.

و به سمت دوربین چرخید و گفت:

- منتظر بمونید تا یکی دو روز دیگه سرش رو براتون می فرستم.

سپس لگدی زیر بدن غزاله زد، ولی غزاله نفسی برای فریاد کشیدن نداشت.

بالاخره غزاله را رها کرد و به سراغ کیان رفت. سر او را با مو بالا آورد. کیان در اثر شدت شکنجه تقریبا از حال رفته بود. لنز دوربین روی صورتش زوم شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره او را از فاصله نزدیکتری به نمایش گذاشت. صورتی کاملا متورم و کبود که به راحتی شناسایی نمی شد. چند جای صورتش شکافته و کاملا غرق خون بود. مرد بـــوسه ای بر موهای کیان زد و مجددا قهقهه مـــستانه سر داد و گفت:

– می بینی سردار. می بینی. این همون سرگرد عزیز و دوست داشتنی توست. خوب نگاش کن ببین می شـناسـیش؟.... نوچ نوچ نشـناختی . خوب نگاش کن! خودشه!

سپس مکثی کرد و با جدیت، اما تهدید افزود:

– اگه می خوای زنده بمونه فقط یه راه داری..... شـیرخان ! شـیرخان در مقابل زادمهر.... چطوره؟ عادلانه است؟

و موهای کیان را رها کرد و برای التیماتوم آخر گفت:

– شـاید فکر کنی یك گروگان نمی تونه ضـامن آزادی شـیرخان باشـه ولی من برنامه هایی فوق تصورت دارم.... مواظب خودتون و یا احتمالا خانواده هاتون باشـین. تا یکی دو سـاعت دیگه یکی از همکارهای گرامی تون به طور غیر منتظره ای تشـریف می بره اون دنیا.... بهتره تهدیدهای منو جدی بگیرید. دلم نمی خواد یه مو از سر شیرخان کم بشه، چون به تعداد موهای اون از نفرات شما کم میشه.

صفحه تلویزیون برفکی شد. حضار با بهتی آمیخته به تاسف چشم از آن بر نمی داشتند. کسی یارای حرف زدن نداشت. قطرات اشك از چشمها سرازیر بود.

سردار روزبه در حالیکه شقیقه هایش را می فشرد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- رذلهای کثیف.

و رو به سردار بهروان ، که شانه هایش با هق هق بالا و پایین می شد، افزئد:

- ســـردار! بهتره خودتون رو کنترل کنید.... باید فکر کنیم و دنبال راه نجات باشیم.

پیوس، مامور ویژه اعزامی، رشـته کلام را به دسـت گرفت و چون می دانسـت کیان و سردار بهروان پیوند خونی دارند، گفت:

- واقعا متاسفم... اما قبل از آنکه تحت تاثیر این اتفاق باشیم، باید جوانب کار رو بسنجیم تا هرچه سریعتر به سر نخ قابل توجهی برسیم.

سپس به وایت بورد نزدیك شد و در حالیکه درِ ماژیك را برای نو شتن باز می کرد گفت:

- اول باید بدونم شیرخان کیه.

سردار بهروان اشك را از چهره اش زدود و لحن رسمی به خود گرفت و گفت:

- شـــیرخان یکی از قاچاقچیان بزرگ و تقریبا از مهره های اصـــلی باند بین المللی قاچاق مواد مخدره.... حدود سـه سـال پیش با رشـادت و تیزهوشـی سرگرد زادمهردر یك عملیات ویژه و درگیری بزرگ که به شهادت عده ای بچه های تیم انجامید، دسـتگیر و روانه زندان شـد.... هنوز نتوانسـتیم اطلاعات با ارزشـی از او بیرون بکشـیم البته تحقیقات بچه های دایره تشـخیص هویت ، هویت اصلی اون رو مشخص کرده اند ولی او دهن قرص و محکمی داره.

- حکمش صادر شده؟

- بله، اعدام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- و زمان آن اعلام شده؟

- بعد از ایام محرم.

- زمان حکم چه موقع علی شد؟

- حدود یك ماه پیش.

- پس حساب شده عمل کردن.

- شواهد این طور نشون می ده.

- تا به حال چه سرنخی بدست آوردید؟

- هیچی.... جز اینکه تیم او نا کاملا حر فه ا یه.... تمام تماســهاشــون با موبایلهای سرقتی صورت گرفته و قبل از سی ثانیه قطع شده.

- ربایندگی به چه نحوی صورت گرفته؟

- هنوز نمی دونم.

پیوس هوای ریه اش را بیرون داد و روی وایت بورد کلمات ســیرجان، کرمان، زادمهر و شیرخان را نوشت و رو به سردار بهروان گفت:

- اون طور که قبلا گفتید، سرگرد روز پنج شنبه از سیرجان حرکت کرده و هرگز به کرمان نرسیده.... می خوام بدونم اون روز اتفاق خاصی در جاده رخ نداده؟

در این موقع سرهنگ کرمی گفت:

- طبق تحقیقات ما در همان روز یك دســتگاه کامیون بنز ده تن که تانکر ســوخت بوده به دلیل نامعلومی در حوالی بیدخیری از جاده منحرف و واژگون شــده. در پی این امر آتش ســوزی مهیبی به را افتاده و متعاقب آن ماشــینهای گشــت برای کنترل جاده اعزام شــده اند محور کرمان- ســیرجان تا حوالی بیدخیری از مامورین خالی بوده. در اطراف تانکر هم هیچ کس پیدا نشــده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از شواهد بر میاد که راننده حادثه رو ترك کرده. از قضا تانکر هم سرقتی بوده و صاحب اون چند روز قبل از حادثه گزارش سرقت رو به آگاهی داده بوده.

– با این حساب تصادف تانکر برای اجرای نقشه بوده و آنها بین جاده کمین کرده بودند.

– دقیقا چون به گزارش چند شاکی، جاده توسط نیروی انتظامی حدود بیست دقیقه بسته شده و به بهانه بازرسی اجازه تردد از خودروها سلب کرده بودن. این درحالی است که نیروی انتظامی از این موضوع هیچ اطلاعی نداشته.

– و به احتمال قوی الآن سرگرد یه گوشه ای از خاك سیستان بلوچستانه.

– حدس ما هم همینه.

– فعلا در سراسر استانهای کرمان و سیستان و بلوچستان آماده باش اعلام کنید.

فصل ۱۳

در باز شد و پیکر غرق به خون کیان کف زمین رها گردید. دهان غزاله از وحشت باز ماند. برخلاف دفعات قبل در هوای سرد و کوهستانی کیان پوششی به تن نداشت و جای تازیانه ها نشان می داد در هر ضربه تکه ای از گوشت بدنش جدا گردیده است.

دل غزاله ریش شد و دست جلوی دهان برد تا بغض گلویش را فرو بلعد، اما قطرات اشك بی اراده از چشمانش سرازیر شد. پاهای لرزانش را تکان داد و به زحمت از جای برخاست و کنار او زانو زد. حالا دیگر هق هق سر داده بود. لحظه ای بعد در میان بغض و اشك به تن زخمی کیان خیره شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطور.... چطور دلشون اومد این کار رو با تو بکنن..... مگه اونا آدم نیستن.

سـر بالا گرفت و از خدا شـکوه کرد: (خدایا تو کجایی؟ پس چرا ما رو نمی بینی؟ چرا کمکمون نمی کنی؟)

صـدای ضـعیف کیان که گویی از ته چاه بالا می آمد غزاله را وادار به سـکوت کرد. غزاله متوجه کلام او نشد، سرش را به لبـ ـهای کیان نزدیکتر کرد و گفت:

- چیزی گفتی؟

- آروم بگیر دختر.

- آخه ببین این حیوونای کثیف با تو چه کار کردن....آش و لاش شدی.

- اینا جای ضربه های دیشبه.... قفسه سیـ ـنه ام می سوزه. کمك کن برگردم.

غزاله سـراسـیمه دسـت در پهنای صـورتش کشـید تا پرده اشـك را از مقابل دیدگانش بزداید، سپس د ستهای د ستبند زده اش را زیر تنه کیان برد و او را به سمت دیگر چرخاند. در این هنگام نگاه بهت زده اش روی قفسه سیـ ـنه کیان متوقف ماند. عقش گرفته بود حال تهوع دلش را زیر و رو می کرد. نا خودآگاه به گوشـه اتاق دوید. دسـت خودش نبود محتوی معده اش بیرون ریخت. لبـ ـهایش را با لبه ژاکتش پاك کرد.

باورش نمی شـد. به نظر او هیچ انسـانی نمی توانسـت تا آن حد رذل و کثیف باشـد. نگاهش دیوانه وار به هر سـو چرخ خورد تا روی کیان خیره ماند. سـیـ ـگارهای فراوانی روی قفسه سیـ ـنه او خاموش شده و چیزی شبیه به اسم حك کرده بود. بعضـی از تاولها نیز ترکیده و از جای آن خونابه سـرازیر بود. انزجار، نفرت و کینه تمام وجودش را پر کرد. قدم های م صممش را به سمت در برداشت. لگد در پی لگد، فریاد دلخراشش طنین انداز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کثافتا.... خوکای کثیف.... نامردای ع*و*ض*ی....

کیان می دانست این اعتراض برای او عواقب بدی در بر خواهد دا شت، از این رو قوایش را جمع کرد و گفت:

- ســاکت شــو.... می خوای دوباره بیان ســراغت.... تو فکر می کنی با کی طرفی؟

غزاله به هشــدار او توجه نکرد، منزجر از رفتار ولی خان و مزدورانش مشــت و لگد حواله در کرد و ناسزا چاشنی آن.

مراد که منتظر فرصتی بود تا تلافی صورتش را در بیاورد، تنوره کشان وارد شد و غزاله را به گوشه ای هل داد و فت:

- شیر شدی!؟ عربده می کشی!

غزاله چشــم بُراق کرد و با خشــم و صــدایی که کم کم به گریه تبدیل می شــد فریاد زد:

- چرا؟ چرا اینقدر اذیتش می کنین؟ مگه شــما آدم نیســتین؟ مگه شــماها انصــاف ندارین؟ چی از جونش می خواین؟ ولش کنین لعنتی ها.... ولش کنین.

و یکباره ســاکت شــد. نفس نفس می زد. آب دهانش را جمع کرد و آن را روی مراد پا شید. کیان با وحشت نیم خیز شده بود: (ساکت شو هدایت). مراد از سر خشم دندانها را به هم سایید و جلو رفت. دست سنگینش بالا رفت و روی گونه غزاله فرود آمد. کیان با غیظ چشم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا می داند با این ضـــربه غزاله چه دردی را تحمل کرد ولی تمام توانش را به کار بسـت تا جلوی ریزش اشـك را بگیرد. در عوض خشـمش را در صـدایش جمع کرد. صورت برافروخته وچشمان مشتعلش نشان می داد تا سر حد مرگ در مقابل این ظالم خواهد ایستاد، فریاد زد:

– کثافتی مثل تو فقط می تونه به یه زن یا یه مرد دست و پا بسته زور بگه.... تو از یه بچه هم ذلیل تری..... تف تف به بی غیرتی مثل تو.

– خفه شو عجوزه.

و به جان دختر د ست بسته و بی دفاع افتاد. سیلی های پی در پی او از چپ و را ست غزاله را گیج کرد. هر ضربه چنان بود که گویی یکی از ا ستخوان های صورت غزاله در حال شکستن است. مراد پر غیظ شده بود و کنترل اعمالش را نداشـــت، گیســـوان او را دور پنجه هایش پیچید و او را به دور خود چرخاند. فریاد گو شخراش غزاله در دل کوه پیچید. مراد گیسوان پریشان او را رها کرد و لگدی به شکمش نواخت. ضربه چنان شدید بود که نفس غزاله حبس شد. سعی او برای بیرون دادن هوای ریه اش بیهوده بود، با شدت نقش بر زمین شد و از حال رفت.

مرد غول پیکر همین که احســاس کرد دق و دلی اش خالی شــده، بلافاصــله بیرون رفت و در را قفل و زنجیر کرد.

کیان که در خلال درگیری روی دو پا ایستده بود، با نگرانی بر بالین او نشست و او را صدا کرد.جوابی نشنید. با دستهای بسته کمکی از دستش بر نمی آمد، از این رو پشـت به او نشـسـت و با کمك پنجه ها، غزاله را به سـمت دیگرش

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخاند و صدایش زد، باز هم واکنشی ندید. به ناچار برای وارد کردن شوك با شدت به قفسه سیـنه او ضربه زد.

نفس غزاله بالا آمد و چشم باز کرد. کیان نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا رو شکر، فکر کردم مُردی.

غزاله به سختی نیم خیز شد و با چند نفس عمیق نشست اما هنوز عصبی و پریشـــان بود. دهان باز کرد تا فریاد بزند اما جرئت نیافت. تمام بدنش درد می کرد. با یادآوری کتکهایی که خورده بود فریاد در دلش شـکســت و به بغض تبدیل شـد. سـر به دیوار تکه داد. حالا با هق هق گریه شـانه هایش به شـدت تکان می خورد.

کیان زبان به لبـهای خشکیده اش کشید و گفت:

- امشب.... امشب باید از اینجا بریم.

شانه های غزاله از حرکت ایستاد. نگاه متعجبش را به چشمان پف کرده کیان دوخت و برای اینکه مطمئن شود که درست شنیده، پرسید:

- چی گفتی!!!؟.... یه بار دیگه بگو.

- گفتم امشب باید از اینجا بریم.

غزاله پوزخندی زد و گفت:

- شوخی می کنی.

- فکر می کنی با این وضعیت حوصله شوخی هم دارم

- آخه چه جوری؟ تو حتی نا نداری روی پاهات وایســتی، چطور فکر فرار به سرت می زنه.... تو دیوونه ای مرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– شـــاید حق با تو باشـــه. ولی من در موقعیت بدتر از این هم بوده ام.... اگه امشب نریم، دیگه نمی تونیم.

– تو یه نفری می خوای جلوی ده نفر بایستی؟.... تازه این غول بیابونی خودش به اندازه ده نفر قلدره و زور داره.

– اونا امشب فقط چهار نفرن.

– منظورت چیه؟

– حرفا شون رو شنیدم.... امشب ولی خان با شش نفر دیگه میره مرز.... فکر کنم قراره محموله ای رد و بدل کنن.

– و تو فکر می کنی از پس چهار نفر بر میای؟

– باید شانسمون رو امتحان کنیم.

– تو حالت خوب نیست.... داری هذیون می گی.

کیان تن زخمی و رنجور خود را به ســختی تکان داد و از درز چشــمان کبود و متورم خود نگاهی به غزاله انداخت و گفت:

– تو نشون دادی زن شجاعی هستی، پس می تونم روی تو حساب کنم. اونا دیگه امروز ســـراغ من نمیان.... توی این فرصـــت کم می تونم نیروم رو جمع کنم.

غزاله با تعجب پرسید:

– روی من حساب می کنی!؟ ... من چطور می تونم به تو کمك کنم!؟

– می خوام مراد رو بکشــونی تو.... فقط باید قول بدی که نترســی چون ترس برابر مرگه.

– تو می خوای چی کار کنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نپرس. وقتش که بشه خودت می بینی.

- اگه ولی خان زود برگرده! هیچ فکر کردی!؟ در جا می کشدمون.

- بهتر از مرگ تدریجی نیست!؟... ولی خان به این زودی بر نمی گرده. تا اون جایی که متوجه شـدم ما در دل یك کوه هسـتیم.... اینجا به جز چند تا موتور سـیکلت وسـیله دیگه ای برای رفت و آمد نیسـت.... فکر کنم ما یه جای دورافتاده باشیم.... یه آبادی نزدیك مرز، مثل خاش یا در محدوده زابل.

- فکر می کنی می تو نیم خودمون رو سریع به شهر برسونیم؟

- نمی دونم، نمی دونم.... هوا ابریه. نمی شـه جهت یابی کرد و من مطلقا نمی دونم کجا هستیم.

- پس می خوای چه کار کنی؟

کیان با رخوت روی زمین دراز کشید و گفت:

- بالاخره یه طوری میشه، مسئله اصلی اینه که ما از اینجا بیرون بریم.... حالا اسـتراحت کن و تا می تونی بخواب. باید نیرو ذخیره کنیم. کیان درسـت می گفت. بشیر به جز برای آوردن جیره غذایی غزاله، تا غروب و ساعتی بعد از آن به سراغشان نرفت و این فرصت خوبی بود که کیان تا حدودی تجدید قوا کرده و افکارش را برای نقشـه فرار متمرکز کند. از این رو ابتدا برای اسـتفاده از دستهای بسته اش با تبحر خاصی ابتدا باسـن و سپس پاها را از میان دستها عبور داد. حالا با دسـتهایی که به جلو دسـتبند زده شـده بود، می توانسـت تا حدودی تعادل خود را حفظ کند. آماده و گوش به زنگ پتو را روی خود کشـید و در کمین نشـسـت. در سـاعات آخر شـب به غزاله گفت که به بهانه قضـای

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجت ، مراد را به داخل اتاقك بكشاند. اما قبل از اقدام غزاله، مراد كه حسابی كينه غزاله را به دل گرفته بود و تا حدود زيادی تشنه گرفتن كام دل از غزاله شده بود، با دور ديدن سرِ ولی خان و ا سد، با سر و صدا وارد شد. حالت طبيعی نداشت مسلم بود كه چشم ولی خان را دور ديده و دُمی به خُمره زده است. مو بر اندام غزاله را ست شد،در مقابل،كيان از موقعيتی كه خود به خود به د ست آمده بود خشنود گشت.

مراد در آستانه در ورودی ايستاد و بدون توجه به كيان، چشمان دريده اش را كه همانند دو كاسه خون شده بود به غزاله دوخت. &!واژه!&كه ای كرد و با لحن مـــستانه ای گفت:

- گربه وحشی ما چطوره؟

سپس قدمی جلو گذاشت و كمی سر را متمايل و گوشها را تيز كرد و انگشت به سمت بيرون نشانه رفت و گفت:

- می شنوی .... اين سر و صداها به افتخار ميزبانی توست.... حاضر شو بريم پيش بچه ها.

غزاله از فرط وحشت سراسيمه ايستاد و به ديوار پشت سرش چسبيد. مراد جلو و جلوتر رفت، مقابل او ايســتاد و دندانهای زردش را در خنده ای كريه نشــان داد. زبان غزاله قفل ونفس در سيـــنه اش حبس شده بود.

به ناگاه پنجه های مراد ميان دستبند او قفل شد و او را جلو كشيد. نگاه ه*ر*زه اش در چشمان غزاله خيره ماند، گفت:

- فقط من می دونم گربه وحشی و ملوسی مثل تو رو چطور ميشه رام كرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله نیرویش را جمع کرد تا از چنگال او فرار کند اما پنجه های زمخت و پرتوان او اجازه حرکتش را سلب کرد.

غزاله در تکاپو بود و مراد اسیر هـ ـوس دل چنان لبریز از خواهش و تمنا شده بود که ضـــربه غافلگیر کننده کیان کاملا گیجش کرد و تا آمد به خود بجنبد با چند ضربه که به نقاط حساس بدنش اصابت کرد از پای درآمد و نقش بر زمین شد و هنوز به خودش نیامده بود که کیان بالای سرش ایستاد و با یك ضرب گردنش را شکست و او را راهی جهنم کرد. سپس کیان سراسیمه اسلحه او را برداشت و مسلح کرد.

غزاله مثل مجسـمه ای خشـکش زده بود. مبهوت به پیکر بی جان مراد چشـم دوخته بود که متوجه نزدیك شدن بشیر شد. صدای بشیر که فریاد می زد: (سرگرد)، در صدای شلیك دو گلوله گم شد.

کیان بلافاصـله قفل دسـتبندش را با یك شـلیك باز کرد و اسـلحه کلاش را از میان دستهای بشیر بیرون کشید و چون می دانست دو نفر باقیمانده با سر و صـدای گلوله ها گوشـه ای در کمین نشـسـته اند، به امید پاسـخ آنها و یافتن کمینگاهشان رگباری شلیك کرد.

سلمان و کریم که نشئه مـــــستی از سرشان پریده بود، با وحشت شروع به تیراندازی کردند و موضع خود را به افسر کارآزموده و با تجربه نمایاندند. جبهه آن هم در سن شانزده سالگی جرئت و جسارت بیش از حدی به او بخشیده بود. کســی که بارها مجبور به جنگ تن به تن شـــده بود، در این لحظه از دو مزدور نیمه مـست که هراسان و بی هدف به زمین و آسمان تیر می انداختند،

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی ترسید. در فرصتی مناسب که آنها مشغول تعویض خشاب بودند، شیرجه ای زد و با چند غلت خود را به کناره دیوار کشاند و با استفاده از تاریکی شب آن دو را دور زد و در یك عمل غافلگیر کننده هردو را به هلاکت رساند.

دانه های ریز باران به تن تبدار و مجروحش آرامش می بخشید. نشست تا نفسی تازه کند. ولی ترس از نفر پنجم، او را وادار به جستجو کرد. یك کلبه با دو اتاق! به همه جا سرك کشید وقتی خیالش آسوده شد به جستجوی اسباب فرار وارد کلبه شد. یك ساك مسافرتی که مجهز به پتو بود کنار پایه میز قرار داشت. چند قوطی کنسرو، آب معدنی، نان، چند بسته بیسکوییت و کبریت.

همه را درون کوله ریخت و بیرون آمد و به محل شکنجه گاهش رفت. هنوز خونش که به در و دیوار پاشیده بود تازه بود، دندان قروچه ای کرد. طنابی را که از سقف آویزان بود پایین کشید و خارج شد.

در حالیکه در جستجوی موتورسیکلت نگاهش به این سو و آن سو می چرخید، غزاله را صدا کرد.

- هدایت بیا بیرون .... بیا! نترس، همه جا امنه.

نگاه کیان روی موتور خیره ماند: (خودشه لاکردار). جلو رفت. دسته موتور را به دست گرفت و زمزمه کرد: (پیدات کردم). و بار دیگر صدا زد.

- هدایت بیا بیرون دیگه.... وقت تنگه باید زودتر از اینجا بریم.

هندل زد و موتور روشن شد: (ایول پسر خوب). دنبال بنزین اضافه گشت.

بار دیگر غزاله را صدا کرد:

- هدایت بیا....

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان مشکوك شد: (نکنه کسی....). نفس در سیـ ـنه اش حبس شد، موتور را خاموش کرد و با احتیاط از کنار دیوار به درِ اتاقك نزدیك شـد. سـر به دیوار تکیه داد، ا سلحه را مقابل صورتش گرفت و با چند نفس عمیق تمرکز گرفت و با حرکتی سـریع با اسـلحه ای که نشـانه رفته بود چرخی زد و در آسـتانه در ایستاد، در این لحظه با پیکر غرق خون غزاله مواجه شد. در حالیکه جسد مراد و بشیر همان طور روی زمین ولو بود. با دلهره به سمت او دوید و کنارش زانو زد و گفت:

- تیر خوردی؟ آخه چطوری؟

غزاله سـر به دیوار تکیه داده بود و یارای حرف زدن نداشـت. خون زیادی از دسـت داده بود.کیان به دنبال جای گلوله گشـت. وقتی از کم خطر بودن آن مطمئن شد، گفت:

- طاقت بیار چیزی نیسـت. تیر به شـونت خورده. خطر جدی تهدیدت نمی کنه.

- من دارم می میرم.

درنگ جایز نبود. کیان سرا سیمه در جیبهای بشیر به جستجوی کلید د ستبند پرداخت و بلافاصله دستهای غزاله را باز کرد. باید گلوله را از کتف غزاله بیرون می کشـید، اما وقت تنگ بود و بی سـیم در اثر برخورد گلوله ها کاملا از کار افتاده بود. اگر ولی خان با آنجا تماس می گرفت، متوجه اوضـاع غیرعادی می شد. از این رو الویت را به فرار و دور شدن از آن نقطه داد، با این افکار به دنبال مرهمی برای زخم غزاله، بار دیگر به جسـتجوی کلبه پرداخت. بالاخره چند

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته باند و شیشه الکلی یافت. قصد خروج داشت که چشمش به پتوی مسافرتی و لباسهای گرم افتاد. پلیور، اورکت، دستکش و کلاه، به ذهنش خطور کرد که این منطقه سردسیر است، از این رو بعد از پوشاندن خود در پوششی گرم، به سراغ غزاله رفت و چون هوا بارانی بود و غزاله به جز یك ژاکت پوشش دیگری نداشت او را نیز در لباسهای گرم پوشاند.

غزاله در حالیکه درد شدیدی را متحمل می شد، توان فریاد نداشت. با این وجود وقتی کیان او را به آرامی از زمین بلند کرد ناله اش بلند شد. پاهای او قدرت گام برداشتن نداشت و کیان تقریبا او را می کشید. تا آنکه چند گام مانده به موتور با سرگیجه ای از حال رفت. کیان با زحمت او بر ترك موتور نشاند و خود نیز پشت سرش نشست و بلافاصله از تنها راهی که به آنجا منتهی می شد، پایین رفت

باران شدت گرفته بود و فاصله چند متری به سختی دیده می شد. موتور را متوقف ساخت و نگاهش را به اطراف چرخاند. در ظلمت شب و آسمان بارانی جهت یابی کار غیرممکنی بود. نگاهش به غزاله افتاد. غزاله بیهوش بود و سرش روی دسته موتور خم شده و دستهایش از دو طرف آویزان بود. از نوك انگشتان دست راست غزاله قطرات خون در آب مخلوط می شد و به زمین می چکید. با خود زمزمه کرد: (اگه همین طور خونریزی کنه، به زودی می میره). سر بالا گرفت: (از کدوم طرف برم؟). کلاچ موتور را گرفت و موتو را به حرکت درآورد: (هرچه باداباد). پستی و بلندیها زیاد بود، با این وجود موتور به راحتی به سمت جلو می رفت. مدتی بعد چهار لیتر بنزینی را که در خورجین داشت، به داخل باك ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

باران تمامی نداشـــت.کیان با وجود جراحات و با تمام دشـــواری راه، از بین کوهستانها مسافت زیادی را پیمود اما رفته رفته سوختش به اتمام می رسید و مجبور بود از پس مانده های بنزین زاپاس استفاده کند. تا اینکه آسمان کم کم چادر سیاهش را از سر گرفت.

در تاریك و روشن هوا چشمان او در جستجوی نشانی از آبادی بود، ولی جز پستی و بلندی های مرتفعی که از سه سو او را محاصره کرده بود چیزی یافت نمی شد. می دانست که در انتخاب مسیر دچار اشتباه بزرگی شده است. قدر مسـلم عبور از کوههایی به آن ارتفاع کار سـاده ای بنود. از این رو تنها چاره را حرکت به سـوی زمینهای پسـت دید. هنوز کمتر از یك کیلومتر جلو نرفته بود که ناگهان متوقف شـد. وحشـت به همراه یاس بر او چیره شـد: (خدای من عجب رودخونه ای). نگاهش در امتداد رود به حرکت درآمد: (حالا چه کار کنم؟) از موتور پیاده شـد و غزاله را به سـختی از روی آن پایین کشـید. با این حرکت صدای ناله غزاله بلند شد. روی او خم شد و پرسید:

- چطوری؟ می تونی طاقت بیاری؟

غزاله قادر به پاسخگویی نبود و با چشمان نیمه بازش فقط ناله می کرد.

باران تند کوهستان بر سر و رویشان شلاق می کوبید. کیان خود را جلو کشید و روی زن بینوا چتر انداخت، اما تا کی می توانست به این کار ادامه دهد. باید هرچه زودتر پناهگاهی می یافت و گلوله را از کتف او خارج می ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای حرکت و انتخاب مسیر مردد بود. فکر کرد اگر از راهی که آمده است برگردد، بی شک گرفتار خواهد شد. رودخانه خروشان و عریض هم که فکر کردن نداشت. تنها راه باقی مانده کوهستان بود.

بنابراین سراسیمه برخاست و بار دیگر غزاله را روی موتور انداخت و در امتداد رودخانه به سمت کوهستان حرکت کرد. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که موتور به پت پت افتاد و ایستاد. سوخت تمام شده بود. با تن مجروح و تبدارش غزاله و موتور را با زحمت به یک سو خواباند تا از ته مانده های سوختش استفاده کند. با تکرار این روش توانست مسافت دیگری را بپیماید. وقتی از حرکت موتور کاملا ناامید شد، غزاله را روی زمین خواباند. اما با مشاهده او احساسی تلخ یافت. گویی غزاله با دنیا بدرود گفته بود. او را صدا زد: (هدایت.... هدایت.... چشمات رو باز کن). غزاله فقط ناله کرد.

نگاه کیان در صورت رنگ پریده و مات زن جوان خیره ماند. زنی که با تمام دلخوریها و کینه ای که از او به دل داشت، دلسوزانه چند شبانه روز به مراقبت و تیمارش پرداخته و با وجود سرمای شدید، خود در گوشه ای کز می کرد و پتو و غذایش را برای او می گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زد. زمزمه کرد: (به یاری خدا نمی ذارم بمیری.... نجاتت می دم). سر بالا گرفت تا مسیر جدید را انتخاب کند. سپس با آچار مخصوصی که در بدنه موتور تعبیه شده بود یکی از چرخهای موتور را باز کرد و با جمع آوری شاخ و برگ درختانی که توسط سیل کنده شده بود، برانکار نصفه و نیمه ای آماده و پس از پیچاندن غزاله در پتو، او را با طناب محکم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد بلند کردن غزاله را داشت که چشمش به موتور افتاد، با خود زمزمه کرد: (باید از شر تو خلاص بشم، چون ممکنه دردسرساز بشی) ، از این رو موتور را با زحمت به دنبال خود کشید و به درون آبهای خروشان رودخانه انداخت.

سپس به سراغ غزاله رفت و علی رغم وضع جسمی بد خودش، با جراحات متعدد و تاولهای پرآب، او را به دوش انداخت و بند کوله و اسلحه را به گردنش آویخت و به سمت کوهستان به راه افتاد. ساعتها راه پیمود تا در دل کوه پناهگاهی مناسب یافت، جایی که از ریزش باران و شلاق باد در امان بودند.

غزاله را روی زمین خواباند و اسلحه و کوله اش را گوشه ای نهاد.

کاملا از نفس افتاده بود و احساس ضعف وجودش را فرا گرفته بود. دمای بدنش به طور محسوسی افت کرده بود و دیگر قادر به راه رفتن نبود. به صخره پشت سرش تکیه داد و در حالیکه نفس نفس می زد سر به جانب غزاله چرخاند، در این لحظه با وحشت زمزمه کرد: (یا ابوالفضل، مثل میت شده). بر روی او خم شد و او را صدا زد. وقتی هیچ واکنشی ندید. سراسیمه مچ او را بین انگشتان گرفت، گویی ضربان نداشت. باید عجله می کرد و جلوی خونریزی را می گرفت.

چند بوته خار از اطراف جمع آوری کرد و با عجله به جان کوله پشتی افتاد و کبریتی بیرون آورد و روشن کرد اما بوته های خیس روشن نشد. بالاخره لطف خداوند شامل حال غزاله شد و آتش با کمك الکل روشن شد. تیغه خنجر تیز را میان آتش قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی بعد با مهارت خاص یك پز شك، گویی بارها و بارها این کار را انجام داده است، گلوله را بیرون کشید.

غزاله کاملا از هوش رفته بود و زجر بیرون آمدن گلوله را درك نکرد. اما زخمش احتیاج به بخیه داشت و در دل کوه و بدون هیچ وسیله ای این کار ممکن نبود. به ناچار بار دیگر خنجر را روی آتش قرار داد و مدتی صـبر کرد تا تیغه آن به رنگ سـرخ درآمد. احتمال آن را می داد که غزاله با برخورد خنجر با بدنش عکس العمل نشـان دهد. از این رو امکان هرگونه تقلایی را از او سـلب کرد و خنجر سـرخ شـده را با گفتن بسـم الله روی زخم دهان باز کرده کتف او گذاشـت. چشـمان غزاله به ناگاه باز شـد و تکان شـدیدی خورد ولی او کاملا مهار شـده بود. کیان بار دیگر بدون توجه به تقلای غزاله ، خنجر را روی محل جراحت گذاشت.

نعره دلخراشی در کوه پیچید و باز سکوت.

کیان د ستهای آغشته به خونش را زیر باران شست. تمام بدنش درد می کرد و تاولهای سیـنه اش در اثر ساییده شدن کوله پشتی و اسلحه ترکیده بود و سـوزش عمیقی در جای جای آن حس می کرد. فکر کرد برای التیام سـوزش زیر باران برود. لبا سش را بیرون آورد و از پناهگاه خارج شد. اما شلاق باران بیشتر عذابش داد از این رو مجددا دردل کوه پناه گرفت و لباس پوشید.

باید هرچه زودتر به راهش ادامه می داد زیرا تعلل او مسـاوی با مرگ بود. اما دیگر رمقی برای ادامه نداشـت پس اسـتراحتی کوتاه و خوردن غذا را لازم دانسـت، سـر چرخاند تا دسـت در کوله اش ببرد که نگاهش با نگاه بی فروغ غزاله گره خورد. لبخندی دلنشین زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر نمی کردم حالا حالا ها چشم باز کنی.... خوبی؟

غزاله بی حال و ناتوان چشم باز و بسته کرد و به سختی کلمه ای گفت که کیان متوجه نشد و به همین دلیل گوشش را به لبـ ـهای او نزدیك کرد و منتظر ماند. کلمه آب گویی از درون چاهی عمیق به گوشـش رسـید. سـر عقب برد و در چشمان او نگریست و دلسوزانه گفت:

- فعلا نمی تونم بهت آب بدم... خون ریزی شدیدی داشتی.

سپس خود را کمی عقب کشید و تکه ای از باند را زیر باران نمدار کرد و به لبـ ـهای غزاله کشید.

دقایقی بعد در حالیکه احتمال می داد با پیشروی در کوهستان از باران کا سته و در کوران برف اسیر شوند، به راه افتاد.

قسمت ١٤

صدای قهقهه مـ ـستانه ولی خان و مزدورانش در دل کوه پیچید. اسد سرخوش از وعده وعیدهایی که شنیده بود، از ترك موتور پایین پرید و با هلهله و شادی جلو دوید. اما چند قدمی کلبه ها دهانش از تعجب بازماند. آنچه را می دید باور نمی کرد، بالاخره بعد از لحظه ای تعلل به سمت اتاق گروگانها دوید و با کمال تعجب با جسد مراد با گردنی شکسته و بشیر با سوراخی میان پیشانی مواجه شد.

دندانها را از سر خشم به هم سایید: (بی عرضه های احمق). و چون اثری از کیان و غزاله نبود فریادش به آسمان بلند شد.

- فرار کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و زیر لب غرید: (می کشمت سرگرد) .

ولی خان حالا دقیقا میان صحنه نبرد ایستاده بود. نبضش از شدت عصبانیت به تندی می زد. صـدای دورگه و زمختش را به خشـم آکنده سـاخت و به زبان محلی پرسید:

- هر چهار نفرشون رفتن به درك!؟

- بله قربان.

- بی عرضه ها.... نباید به این مفت خورها اعتماد می کردم.

- حالا چه کار کنیم؟

- قبل از اینکه موفق بشن از مرز عبور کنن باید پیداشون کنیم....

- ولی خان! یکی از موتورها نیست.

ولی خان مشت به دیوار کوبید و با گفتن: (لعنتی)، فریاد زد:

- زودترراه بیفتید.... با خونی که روی دیوار پا شیده شده و د ستبندهای خونی احتمالا سرگرد زخمی شده، پس نباید زیاد دور شده باشن.

اسد در حالیکه سراسیمه به سمت موتورش می دوید گفت:

- باید تقسیم شیم.

موتورش را رو شن کرد و سپس انگ شت به تك تك افراد ن شانه رفت و ا ضافه کرد:

- عبدالحمید تو با حداد برید سـمت غرب.... شـما دو تا هم برید سـمت جنوب.

این را گفت و آماده حرکت شد. ولی خان راهش را سد کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بهتره خودت جنوب شـرقی رو بگردی. تو بهتر از من می دونی که اگه اونا به سمت کوهستان رفته باشن ـ که بعید می دونم ـ عاقبتشون جز مرگ نیست پس فعلا اونجا رو بی خیال شو.

جلو چشـمانش سـیاهی می رفت و دیگر قادر به راه رفتن نبود، ناامید به دنبال پناهگاهی امن، به سختی چند گام دیگر برداشت. شانس با او یار بود که لطف خداوند شـامل حالش شـد و قبل از تاریك شـدن هوا غار کوچکی یافت. دسـتهای یخ زده اش قادر به باز کردن طناب نبود. مدتی طول کشـید تا جسـم بیهوش غزاله را روی زمین گذا شت و پس از آن با زحمت به درون غار کشید. هوا به شدت سرد بود و باید هرچه سریعتر آتش روشن می کرد. از این رو برای جمع آوری هیزم از غار بیرون زد. خوشبختانه پوشش کوهستان درختچه های کوتاه جنگلی بود و او به راحتی توانست در سه نوبت توشه زیادی جمع آوری کرده، پشته ای از هیزم روی هم انبار کند.

هوایی که از بینی اش بیرون می زد روی سبیلش که به تازگی روییده بود، تبدیل به یخ می شد. دستهای لرزانش به زحمت کبریت کشید و آتش را روشن کرد. چه لذتی داشت، بعد از سرمای شدید، آن آتش داغ حسابی می چسبید. غزاله را به آتش نزدیك کرد و خود نیز در گوشـه دیگری از آتش نشـسـت. گرسـنگی وادارش کرد تا قوطی نیم خورده کنسـروش را برای گرم کردن کنار آتش قرار دهد.

ناله غزاله به همراه کلمه آب از دهانش خارج شد و او را متوجه خود ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یك شبانه روز بدون توقف راه پیموده بود آن هم در دل کوهستان و با کوله باری به نام غزاله، به سمت او چرخید. لبـــــهای ترك خورده زن جوان نشان از تشنگی شدیدش داشت.

قوطی آبمیوه را از کوله اش بیرون کشید. اگر در شرایطی جز این بود، باید غزاله را با ســرم و آبمیوه رقیق تغذیه می کرد، اما در آن زمان و مکان تنها غذای مطلوب برای مجروحی چون غزاله، همان آبمیوه بود. آن را به لبـــهای بیمار غزاله نزدیك کرد.

غزاله قادر به بلند کردن سر نبود و کیان این بار نیز به او کمك کرد.

زن جوان آنقدر ضعیف شده بود که قادر به نوشیدن هم نبود. کیان گفت:

– باید زودتر از اینها جایی پیدا می کردم تا تو استراحت کنی ولی ترسیدم گیر ولی خان و دار و دسته اش بیفتیم.

غزاله به نشــانه اینکه متوجه ســخنان او هســت، در حالیکه قدر به حرف زدن نبود، پلك زد. کیان بار دیگر قوطی آبمیوه را به لب ـ ـهای او نزدیك کرد و غزاله جرعه ای دیگر نوشید. کیان مجبور بود آبمیوه را به دفعات و آهسته آهسته به او بخوراند.

به یاد ناله های غزاله در مسیر افتاد. نگاهی از سر ترحم و دلسوزی به سویش انداخت. شعله های آتش در چشمان او می ر*ق*صید و آهی کشید و با کمی فاصله از او دراز کشید. سی و شش ساعت از درگیری با ربایندگان و فرار به کوهســتان می گذشــت و او هنوز لحظه ای پلك نبســته بود. دیگر حتی نای نشستن هم نداشت در همان حالت دراز کشید و قوطی کنسرو را جلو کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشتها شروع به خوردن کرد، اما آنقدر خسته و بی رمق بود که لقمه چهارم یا پنجم به خواب رفت.

او مجبور شد تا بهبودی نسبی غزاله دو روز تمام را در غار به سر ببرد، صبح روز سوم وقتی چشم گشود غزاله را دید که نیم خیز شده است و با تحمل درد فراوان مشغول گذاشتن هیزم در آتش است. لبخندی از رضایت بر لبـــانش نقش بســت، بدن خرد و خمیرش را کمی کش و قوس داد و نشـــست و در حالیکه برای گرم کردن خود، دستهایش را به آتش نزدیك می کرد گفت:

– فکر نمی کردم به این زودی روبه راه شـــی.... به هر حال خوشـــحالم که به هوش اومدی.

– فکر نکنم این سال و ماهها روبه راه شم.... اگه سردم نبود از جام جُم نمی خوردم.

کیان انگشت به شانه او نشانه رفت و پرسید:

– زخم شانه ات چطوره؟

– خیلی درد داره.

– طبیعیه، گلوله خوردی..... باید دســتت رو با چیزی ثابت نگه دارم تا تکون نخوره... اگه زخمت دهن باز کنه و دوباره خونریزی کنه، خیلی بد میشه. غزاله ناامید بود، محبت کیان را سرزنش کرد و گفت:

– کاش می ذاشتی همون جا بمیرم. چرا نجاتم دادی؟

کیان پوزخندی زد، اما جوابی نداد و غزاله به تلخی گفت:

– چرا جواب نمی دی ؟ واقعا چرا نجاتم دادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با ابروان درهم کشیده، تندی کرد و گفت:

- سوال مسخره تو جوابی نداره.... اگه تو هم جای من بودی همین کار رو می کردی... ناسلامتی من یه مَردَم، نه؟

اشك چشمان غزاله را بَراق کرد، با لحنی که هنوز تلخ بود، گفت:

- منصور هم یه مرد بود.

کیان جوابی برای غزاله نداشت. برف مجددا شروع به بارش کرده بود و هیزم زیادی باقی نمانده بود. اسلحه و خنجرش را برداشت و بیرون زد.

ساعتی بعد با کوله باری هیزم بازگشت. چهره اش در هم رفته بود، گویی دردی عمیق را تحمل می کرد. با این وجود آتش را دوباره روشن کرد و در پس آن پناه گرفت. پیراهنش را بالا زد. سینه پهن و فراخش با عضلات درهم پیچیده نمایان شد. چرك و خونابه از جای تاولهای پاره جاری بود. باند را از کوله پشتی بیرون آورد و تکه ای از آن را برید و روی یکی از تاولهای پاره کشید. سوزشی عمیق داشت. فکر کرد برای جلوگیری از عفونت بیشتر باید زخمها را شستشو دهد، ناگهان به یاد بطری الکل افتاد. باندش را به محتوی آن آغشته کرد و روی قسمتی از سینه اش کشید. سوزش شدیدی در قفسه سینه احساس کرد. چشم بست و دندانهایش را روی هم سایید و فریاد را در گلویش خفه کرد. با وجود سردی بیش از حد هوا دانه های درشت عرق از سر و رویش جاری شد. غزاله در سکوت سر به زیر داشت، اما همینکه سر بالا گرفت و قیافه درهم فرو رفته او را دید به سختی نیم خیز شد و نشست و چون قادر به استفاده از دست راستش نبود به کمك دست چپ کمی به جلو خزید و به آرامی دستش را پیش برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذارید کمکتون کنم.

همینکه کیان چشم گشود نگاهش با موج نگاه نگران غزاله گره خورد. دل کندن از این چشـمان زیبا کار سـاده ای نبود، اما بلافاصـله بر نفس خود فائق آمد و نگاهش را دزدید و با عصبانیت او را از خود راند و گفت:

- چیزی نیست ،برو کنار.

تندی رفتار کیان، غزاله را دلگیر کرد، از این رو کمی خود را عقب کشـید و در پناه آتش نشست.

کیان از رفتار تند و بی دلیل خود شـرمنده بود. غزاله در مدت اسـارت بارها و بارها او را کمك کرده و دردهایش را التیام بخشـیده بود. خجالت زده و با لحن ملایمی که در پشیمانی در آن موج می زد گفت:

- معذرت می خوام. دست خودم نبود. درد مغزم رو از کار انداخته.

- مهم نیست. ناراحت نشدم.

کیان لحن خشك و جدی به خود گرفت و گفت:

- باید زودتر راه بیفتیم. اگه برف شـدت پیدا کنه و در بوران گیر کنیم کارمون تمومه.

- حتما شوخی می کنی! من نای نشستن ندارم، تو توقع داری تو کوهستان راه برم!؟

- چاره ای نیسـت، نمی تونیم معطل کنیم. من به یه تلفن احتیاج دارم.... باید از کوهستان سرازیر بشیم مطمئنم پایین کوه آبادی هست.

- می دونی ما کجا هستیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان به علامت نفی سر تکان داد، سپس کمی آتش زیر و رو کرد و گفت:

– یه چیز مسلمه! شرایط آب و هوایی اینجا با با منطقه سیستان و بلوچستان که من فکر می کردم اونجا هستیم اصلا جور نیست. در ضمن من کوههای استان خراسان رو هم می شناسم، اونجا هم نیستیم.

سپس مشتش را گره کرد و به کف دست دیگرش کوبید و اضافه کرد:

– اگه اون لعنتی ها برای جابجا کردن بیهوشـــمون نمی کردن، حدا قل می دونستم کجاییم.

– فکر می کنی این شرایط آب و هوایی مختص کدوم منطقه ایرانه؟

– این کوههای مرتفع! برف و پوشـــش تقریبا جنگلی! من رو یاد کردســـتان می اندازه، ولی بعید می دونم اونجا باشیم.

– حالا باید چیکار کنیم؟

– میریم پایین. بالا رفتن هم غیر ممکنه هم دیوونگی محض.... تو اون بیرون رو ندیدی. من زیاد بالا نرفتم، یعنی اگر هم می خواســـتم، با وجود تو قادر نبودم.

غزاله با شرم کمی جابجا شد و کیان ادامه داد:

– کوههایی با ارتفاع چند هزار متری با قله های پوشـــیده از برف درســـت مقابلمون هســـتن.... اگه در ارتفاعات کردســـتان باشـــیم باید به ســـمت شـــرق حرکت کنیم ولی قبلش باید به سمت زمینهای پست بریم.

نگاه غزاله در زوایای غار چرخی خورد و گفت:

– ولی من احســـاس غربت می کنم. وقتی آدم توی خونش نیســـت، یه حس غریبی که وجود آدم رو پر می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با دهان باز در سیمای غزاله خیره ماند و بعد از تامل کوتاهی گفت:

- چرا به ذهن من خطور نکرد. افغانستان!...

- منظورت چیه!؟

- شاید ما در خاك افغانستان باشیم! یه جایی مثل رشته کوههای هندوکش

بارش برف قطع شد و باد زوزه کشان در لابلای صخره ها می پیچید. برودت هوا به مغز استخوان نفوذ می کرد. مخصوصا پاها و صورت را بیش از همه آزار می داد. با حال نامساعد غزاله حرکت به کندی انجام می گرفت.

حساب وقت و زمان از دستشان گذشته بود، اما خوب می دانستند مدت زیادی از طلوع آفتاب نگذشته است.

کیان چند قدم جلوتر از غزاله در پی یافتن راه مناسب و بی خطر پیش می رفت و اگر احیانا با محلی برخورد می کرد که عبور از آن برای غزاله مشکل می نمود، می ایستاد و بعد از کمك به او، مجددا به راه می افتاد.این کوه پیمایی به سمت پایین، حدود چهار پنج ساعت به طول انجامید. خستگی مفرط به همراه دردی که هردو از ناحیه جراحاتشان متحمل می شدند، آنها را وادار به استراحت کرد. غزاله قادر به تکان دادن انگشتانش نبود و زبانش در پس دندانهای کلید شده اش قفل شده بودکیان هم حالی بهتر از او ندشت، با وجود سرمای شدید، اگر قصد استراحت هم داشت، باید آتش می افروخت، از این رو در پی یافتن هیزم از غزاله فاصله گرفت و دقایقی بعد در پناه تخـ ـته سنگی بزرگ که دو درخت به سمتش خم شده بود آتش را روشن کرد و غزاله را صدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله تکانی به خود داد، اما احساس کرد قادر به حرکت نیست. تمام وجودش میل به حرکت و نشستن در جوار آتش داشت. اما گویی چیزی اجازه حرکت را از او سلب کرده بود.

کیان بدون توجه دســـت روی آتش گرفت. در حالیکه از هرم گرمای آن لذت می برد نگاهی به غزاله انداخت که هنوز سر جایش ایستاده بود، متعجب سر به جانب او چرخاند و گفت:

- دِا چرا وایستادی؟ مگه عقلت کم شده؟

غزاله سعی کرد تا برای حرکت پاهایش را جابجا کند ولی نتوانست.... ساعتی می شد که احساس می کرد پاهایش مال خودش نیست و انگار روی ابرها راه می رود و این موضوع را از کیان مخفی کرده بود.

تردید و تعلل او، کیان را مجبور به نزدیك شـــدن کرد. نگاه کنجکاوش را در چشمان غزاله دوخت و گفت:

- طوری شده؟

غزاله با چشـمان تر سـری تکان داد و از پس دندانهایی که با سـرعت روی هم می خورد گفت:

- پ...پا...پام ت تکون .... نمی خوره.

کیان وحشت زده پرسید:

- پاهات بی حس شده؟

- آآره.

کیان کفری لب جمع کرد:

- اوه، چرا زودتر به من نگفتی؟....

رمان بازار
romanbazar.ir

و او را برای نزدیك شــدن به آتش كمك كرد. غزاله در یك قدمی آتش، حرارت دلپذیر آن را روی گونه ها احساس كرد. پاهایش به رنگ سرخ آتشین در آمده بود. كمی آنها را به آتش نزدیك كرد و ماســاژ داد و به زودی گرما را در پاهای خود احساس كرد . نگاه قدر شناس و سپاسگزارش را در چشم كیان دوخت و گفت:

– نمی دونم چطور باید ازت تشكر كنم.

كیان در صورت غزاله خیره ماند، گونه های برجسته غزاله از هُرم گرما گلگون شده بود و چشمهایش برق خاصی یافته بود. احساس كرد قادر به تكلم نیست. مبهوت زیبایی و لطافت بت زیبای مقابلش شــده بود كه ناگهان باد زوزه ای كشید و در چشمانش سُر خورد. پلك زد، گویی چیزی در چشمش فرو رفته باشد، اشك در حــــلقه آنها جمع شد. با احساس گ*ن*ا*ه قدری از غزاله فا صله گرفت و به نماز ایستاد، بعد از نماز با فكر مقابله با نفس، با ابروان گره خورده به نزد غزاله بازگشــت و بی كلام كنار آتش زانو زد. غزاله در حالیكه از گرمای آتش لذت می برد، چشم بسته بود و پیچیده در پتو، استراحت می كرد. كیان تكه نانی را كه به همراه داشت بیرون آورد و تكه ای از آن را به سمت غزاله گرفت و گفت:

– آهای، پاشو یه چیزی بخور.

غزاله چشــم باز كرد. دلیل ترشــرویی كیان را نمی دانســت، با این وجود نان را گرفت و لقمه ای از آن را در دهان گذاشــت. بلعیدن نان محلی بلوچی كه قطر آن به دو سه سانتی متر می ر سید، برای دهانی كه بزاقش را از د ست داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مشکل می نمود، به سرفه افتاد. با مشت به قفسه سیـــنه کوبید تا شاید راه گلویش باز شود، اما لقمه خیال پایین رفتن ندا شت. کیان متوجه تقلای او شـــد و وقتی چشـــم های گرد شـــده او را دید با عجله بطری آب معدنی را به دستش داد.

با یك جرعه آب، لقمه پایین رفت و غزاله نفس عمیقی کشـــید، اما چهره کیان عبـــوس، لحنش تند و گزنده شد و گفت:

– تو حتی عرضـــه غذا خوردن هم نداری. نمی دونم چه گ*ن*ا*هی کردم که گیر تو افتادم.

غزاله با دهان نیمه باز به کیان خیره شـــد. دلیل تغییر ناگهانی رفتار او را نمی دانست. متعجب چانه بالا داد و لحظه ای بعد بدون توجه پاشنه پا را به سمت آتش سُر داد و پاها را در شکم فرو برد و سر به زانو گذا شت. شاید هر کس دیگری جای او بود با آن همه صدمات روحی و جسمی در این سال و ماهها قادر به حرکت نبود، خودش هم نمی دانســـت چگونه این همه جان ســـختی نشان داده است که به فاصله سه روز پس از اصابت گلوله و خونریزی شدید، در آن شرایط سخت آب و هوایی، هنوز قادر به راه رفتن است.

کیان به صخره پشت سرش تکیه داد و چشم بر هم نهاد و غزاله نیز که احساس ضعف می کرد روی تخـــته سنگی که در اثر گرمای آتش، برفش آب شده بود دراز کشید و چشم بست. نمی دانست چه مدت در خواب بود تا آنکه احساس کرد شـــیئی به پهلویش فشـــار می آورد. پلکهایش را به زحمت گشـــود. کیان با نوك اسلحه کلاش به پهلویش می زد.

– یالا بلند شو.... باید راه بیفتیم تا قبل از تاریکی هوا دنبال یه پناهگاه باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزا له بی کلام نیم خیز شـــد. دلش آرزوی یك خواب را حت در کانون گرم خانواده رو دا شت. یادآوری خاطرات گذ شته چهره اش را عبـــــوس کرد. پوتینش را برداشت تا به پا کند که کیان دو حـ ـلقه باند را به سمتش دراز کرد و گفت:

– اول اینو ببند دور پاهات بعد پوتین پا کن.

غزاله قادر به ا ستفاده از د ست را ستش نبود. وقتی د ست از رو سری آزاد کرد و برای پیچیدن باند به پا شنه پا نزدیك کرد دردی طاقت فر سا در خود اح ساس کرد که توانش را گرفت. رنگ پریده و لبـــــهای سفیدش خبر از شدت درد داشت. کیان کلافه مقابل او زانو زد. نگاهش هنوز تند و گزنده بود، باندها را از دســت غزاله قاپید. در پیچیدن باندها عجول و هول نشــان می داد. چند لحظه بعد گفت:

– دیگه راه بیفت. خیلی دیر شده.

و برخاست.

غزاله طبق گفته کیان انتظار داشــت به ســمت پایین و زمینهای پســت حرکت کنند با مشاهده حرکت افقی کیان که بیشتر به سمت جلو و شرق بود، اعتراض کرد و گفت:

– مگه نگفتی باید بریم پایین؟ پس چرا همش داری از اون طرف می ری؟

کیان با عصبانیتی که تنها خود دلیلش را می دانست گفت:

– قرار نیست سوال کنی. فقط دنبالم می یای.... شیر فهم شد؟

– دستور میدی!!!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- دقیقا.

- نکنه فکر می کنی من سربازتم.

کیان ابروانش را به هم گره زد و صدایش را چنان بالا برد که در دل کوه انعکاس پیدا کرد.

- تو سرباز من نیستی، تو یه مجرمی.... یه مجرم ع*و*ض*ی.... بهتره یادت باشه که کی هستی.

چیزی درون غزاله فرو ریخت، احساس حقارت تمام وجودش را فرا گرفت. شاید کاملا فراموش کرده بود که کیان کیست و خودش در چه موقعیتی قرار داشته است. وقتی کیان این موضوع را یادآور شد، با شرمندگی سر به زیر انداخت و بدون چون و چرا به دنبال او به راه افتاد.

غزاله چنان مظلومانه در هم شکست که کیان احساس کرد صدای شکستن چینی قلب او را شنیده است، در حالیکه از کرده خود پشیمان به نظر می رسید، بدون دلجویی به راهش ادامه داد.

خوشبختانه قبل از تاریکی هوا توانست جای مناسبی برای گذراندن شب بیابد. در شیار کوه در لابلای درختان در هم پیچیده آتشی برافروخت و بعد از صرف شام که شامل چند بیسکوییت و جرعه ای آب بود، به خواب رفتند. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای زوزه ای چشمان غزاله را گرد کرد.

ترس بر اندامش چیره شد. هنوز از رفتار بی منطق کیان دلگیر بود، بنابراین از صدا زدن او خودداری کرد و و سعی کرد بر ترسش غلبه کند. اما صدای زوزه تمامی نداشت. حسابی خودش را جمع و جور کرد. نگاهی به کیان انداخت که با خیال راحت در خواب بود، وجود او آرامبخش دل هراسانش بود. کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خود را روی زمین سُر داد و به او نزدیك شد. چشمش در تاریکی به اطراف بود که ناگهان از پس درختان، اشـیا براقی را دید. فکر کرد سـتاره اسـت اما کدام ستاره در یك شب ابری آن هم روی زمین می درخشد. با حرکت جسم براق، نفس حبس شده اش به شکل جیغی کوتاه از سیـــنه اش بیرون پرید. در این لحظه کیان سراسیمه نشست.

- چی شده؟

غزاله با انگشت سبابه به نقطه نامعلومی نشانه رفت و با لکنت گفت:

- او او ... اونجا رو.

کیان سر به جانب جایی که غزاله نشانه رفته بود چرخاند، چیزی ندید، با این وجود اسلحه اش را مسلح کرد و در تاریکی مطلق چشم تیز کرد و گفت:

- چی دیدی ؟ حرف بزن.

- یه چیزایی اونجا برق می زنه.

کیان هوای ریه اش را بیرون داد. حسابی ترسیده بود، فکر غافلگیر شدن توسط ولی خان و دار و دسـته اش مو بر اندامش راسـت کرده بود. اسـلحه را روی ضامن گذاشت و گفت:

- حتما گرگ دیدی... بگیر بخواب.

- گ گ گرگ.... یا ابوالفضل.

- نترس با ما کاری ندارن... تا وقتی آتش روشنه نزدیك نمی شن.

- تو .... تو .... مطمئنی؟

- آره مطمئنم.... بگیر بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

و برخا ست و مقدار زیادی از شاخه درختان را شکست و درون آتش ریخت وقتی چوبها شعله گرفت بدور خودشان حـ ـلقه ای از آتش ایجاد کرد. سپس مقادیر زیادی هیزم شکست و کنار د ستش قرار داد تا بتواند بدون درد سر آتش را تا صبح روشن نگه دارد.

ترس قصد سفر از دل کوچك غزاله را ندا شت و خواب از چشمانش گریخته بود . کیان چون می دانست از جانب گرگها تهدید جدی می شوند هو شیارانه اسلحه اش را به دست گرفت و به تنه درخت تکیه زد و گفت:

- تو بخواب من مراقبم.

غزاله آب دهانش را فرو داد و به علامت تایید پلکی زد، اما آرامش از وجودش رخت بر بسته بود.

کیان تمام شـــب را به مراقبت از آتش پرداخت. گرگ و میش صـــبح بود که پلکهای سنگینش روی هم افتاد. غزاله نیز که تمام شب را بیدار مانده بود و از زیر چشم اطراف را می پایید کمی قبل از او به خواب رفته بود.

آتش آخرین شعله های خود را در زبانه های کم حجمش نمایان ساخت و کم کم در تل خاکستر هیزمها مدفون شد یك لحظه غفلت به گرگی گرسنه جرئت حمله داد. کیان با اولین غرش گرگی که به ســویش خیز برداشــته بود از خواب پرید ولی قبل از آنکه بتواند از اســلحه اش اســتفاده کند با گرگی که به طرفش حمله کرده بود گلاویز شد. حمله گرگها فریاد غزاله را در دل کوه منعکس کرد. کیان در حال درگیری متوجه حمله دو گرگ به غزاله شـــد و قبل از آنکه گرگ بتواند به قصـــد حمله مجدد به رویش بپرد، با ضـــربه محکمی گرگ مهاجم را گیج و منگ و آن را به گو شه ای پرتاب کرد و قبل از آنکه گرگ دوباره بر رویش

رمان بازار
romanbazar.ir

بپرد، در زمین و هوا آن رامورد اصابت گلوله قرار داد. با شلیك گلوله گرگها فرار را بر قرار ترجیح و از دامنه کوه سرازیر شدند.

غزاله دمر نقش بر زمین بود و تکان نمی خورد. نفس در سیـــــنه کیان حبس شــد، به آرامی صــدا زد: « هدایت » . وقتی جوابی نشــنید، با دلهره زانو زد و چنگ در اورکت پاره زد و او را به ســمت دیگر چرخاند. غزاله مثل بید به خود می لرزید. کیان اثری از خون نیافت. نفس راحتی کشید و گفت:

- زخمی نشدی؟

غزاله جواب نداد فقط خیره در چشــمان کیان بود که به ناگاه گریه را ســر داد. شانه هایش با صدای هق هق بالا و پایین می رفت. کیان تسلی داد. لحنش با همیشه فرق داشت.

- دیگه تموم شد.... گریه نکن. خدا رو شکر که طوری نشدی.

گریه غزاله بند نمی آمد، انگار بغض یك ساله اش را ترکانده بود.

ترسش برای کیان قابل درك بود، اما از بیتابی بیش از حد او کلافه شد و گفت:

- محض رضای خدا بس کن.... می بینی که دیگه گرگی در کار نیست. پاشو، پاشو راه بیفت هوا داره روشن میشه.

غزاله بدون توجه به گفته او همچنان گریه می کرد. کیان که خطر حمله دوباره گرگها را احســاس می کرد، حوصــله ســر رفته در حالیکه قنداق اســلحه اش را تکیه گاه بدنش می کرد مقابل او زانو زد و گفت:

- هی.... هی ... چه خبره. بس کن دیگه.

غزاه با هق هق گریه با کلمات بریده ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اونا.... می خواستن..... منو تیکه تیکه کنن.... خیلی .... خیلی وحشتناك بود.

– حالا که چیزی نشده. شکر خدا یه خراش هم برنداشتی.

– اگه.... اگه برگردن چی؟

– دیگه برنمی گردن. تازه اگر هم برگردن من که نمردم، مطمئن باش نمی ذارم از فاصله یك متری به تو نزدیك شن..... پاشو راه بیفت. باید از لاش این گرگها فاصله بگیریم... حیوانات گرسنه منتظر دور شدن ما هستن.

غزاله بدون آنکه به حرف کیان توجهی کند همچنان بی حرکت در جای خود نشسته بود، کیان اسلحه و کوله را به دوشش انداخت و گفت:

– اگه می خوای اینجا بمونی و گریه کنی من حرفی ندارم، ولی ممکنه گرگهای گرسنه حوصله شون سر بره و دوباره برگردن.

با این جمله غزاله به سرعت برخاست و در حالیکه با پشت دست اشکهایش را پاك می کرد جلوتر از کیان به راه افتاد. ترس غزاله باعث خنده کیان شد.

خورشید از پس ابرهای قطور و به هم گره خورده حضور خود را با روشن ساختن زمین به نمایش گذاشت. دمای هوا بیش از دو روز پیش افت پیدا کرده بود. دانه های درشت برف در دامنه به هم گره خورده سلسله جبال هندوکش به آرامی بر روی هم می خوابید. راه برای عبور هموار بود اما انباشتگی برفها حرکت را کند و کندتر می کرد. با تمامی سختی ها یك روز دیگر هم گذشت و در آغاز روز پنجم کیان احساس کرد وقتش رسیده است که از کوهستان سرازیر شوند، از این رو مسیر خود را به سمت جنوب تغییر داد. با این وضعیت آنها مجبور بودند تا مدتی از ارتفاع مقابلشان بالا بروند و سپس سرازیر شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان در حالیکه به ارتفاع نه چندان زیاد کوه نگاه می کرد گفت:

- فکر کنم راه سختی پیش رو داشته باشیم، فکر می کنی از پسش بر می آیی؟

- چاره دیگه ای هم دارم!؟

و هر دو به دنبال هم به راه افتادند. حدود یك ســاعت راه تقریبا هموار و بدون م شکل به نظر می ر سید، اما بعد از آن، غزاله اح ساس کرد با یك د ست کار بالا رفتنش هر لحظه سخت و سخت تر می شود، تا آنکه یکی دو مرتبه پایش سُر خورد و به سختی و به کمك کیان توان ست خود را از خطر سقوط نجات دهد. با این وضــعیت کیان با اســتفاده از طناب غزاله را تحت حمایت خود درآورد، ســر طناب را به دور کمر خود و غزاله گره زد و دوباره به راهشــان ادامه داد ند. به هر حال و با هر جان کندنی بود خود را تا غروب به نزدیکی قله رساندند و پس از یافتن پناهگاهی مناسب شب را سپری کرده و اواسط ظهر به قله ر سیدند. برخلاف ت صور کیان خبری از سرزمین های پ ست نبود، گویی آنها در دل سلسله جبال راه می پیمودند. مقابل دیدگان آنها فقط دره ای عمیق بود که نمی شد آن را دامنه کوه گذا شت و بعد از آن نیز ر شته کوه بدون برف. راه بدتر از آن بود که کیان فکرش را می کرد. ناامید در حالیکه کلافه و عصــبی بود زانو زد و سر را میان دو د ستش گرفت. غزاله نظاره گر بی قراری کیان بود؛ به همین دلیل ترجیح داد که ســخنی نگوید و او را عصــبی تر نکند در حالیکه هنوز از برخوردهای تند او دلگیر بود و در صــورت امکان از هم صــحبتی با او اجتناب می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان گره طناب را باز کرد و برای بررسی منطقه به راه افتاد. دامنه کوه با شیب بسیار تند تقریبا صعب العبور می نمود. در سمت راست راهی وجود نداشت، از این رو از مقابل دیدگان نگران غزاله به سمت چپ رفت و لحظه ای بعد از نظر ناپدید شد.

غزاله دیگر رمقی ندا شت روی برفها ولو شد. گر سنگی بیش از سرما آزارش می داد. با این احساس خود را به نزدیکی کوله پشتی خزاند. انگشتان کرخ شده اش درون کوله به جستجو افتاد، مشغول وارسی بود که صدای کیان او را به خود آورد.

- دنبال چیزی می گشتی؟

چهره عبوس کیان دل غزاله را لرزاند، خجالت کشید و با شرم سر به زیر انداخت و در حالیکه نیم خیز می شد گفت:

- خیلی گرسنمه. حال تهوع دارم.

- دقیقا عین من.

و بی معطلی کوله را از مقابل غزاله قاپید و قدمی دورتر نشست و بسته بیسکوییتی بیرون آورد و در حالیکه یك عدد از آن را به دست غزاله می داد گفت:

- فکر نکنم توقع معجزه داشته باشی. دیگه چیزی توی بساطمون نیست.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه اگه نتونیم از این کوه پایین بریم از گرسنگی و سرما می میریم.

- نه !!

- نمی خواستم بترسونمت ولی باید بدونی در چه وضعیتی هستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان سهم خود را خورد و کوله را جلوی چشمان غزاله گرفت:

– می بینی..... دو تا بسته بیسکوییت به اضافه دو عدد کبریت و یه بطری آب معدنی و یه کلت کمری با یك خشاب اضافه، تنها سرمایه ایه که برامون مونده.

غزاله ناامید نالید.

– ما مُردیم.

کیان با شماتت گفت:

– تو یه مشکل بزرگ داری.... اونم اینه که معمولا خدا رو فراموش می کنی.

سپس در حالیکه بر می خاست، کوله را به گردن انداخت و سر طناب را به دور کمرش گره زد و گفت:

– باید قبل از تاریك شدن هوا از دره عبور کنیم.... مراقب باش. تمام حواست به زیر پات باشـــه، اول جای پات رو محکم کن بعد قدم از قدم بردار.... یه غفلت کوچیك مساوی با مرگه.... پس کاملا دقت کن.

سـری تکان داد و با دقت و احتیاط همان طور که کیان خواسـته بود به دنبال او از کوه سرازیر شد. راه بسیار دشوار بود و او مجبور بود مرتبا از دست راستش کمك بگیرد. این موضـوع سـبب تشـدید درد در ناحیه کتفش می شـد، اما با موقعیت خطیری که داشت، جایی برای شکایت از درد نمی یافت.

آسمان تا یکی دو ساعت دیگر چادر سیاه شب را به سر می کشید و آنها در شیار تندی که هر آن زیر پایشان خالی می شد، فقط حدود دویست، سیصد متر پایین آمده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان در فکر غروبی سـرد و یخبندان در جسـتجوی یافتن پناهگاهی مناسـب برای اطراق بود که ناگهان متوقف شد و وحشت زده به سوی غزاله چرخید و گفت:

- توی مخمصه افتادیم.

غزاله نفس زنان با یاس و ناامیدی فاصله عقب افتاده را پیمود و شانه به شانه او ایستاد. دقیقا زیر پایشان پرتگاهی به عمق چهل، پنجاه متر قرار داشت. دیوار کوه صاف و صخره مانند بود. کیان ناامید روی برفها ولو شد و گفت:

- کارمون تمومه.

غزاله به تبعیت از او زانو زد. نگاهش به اطراف چرخ خورد، صخره، صخره.... دره، دره..... برف، برف.... در میان کوههای مرتفع و پوشیده از برف محاصره شده بودند. با صدایی آمیخته به ترس که گویی از ته چاه برمی آمد گفت:

- اصلا دلم نمی خواد اینجا بمیرم.

کیان نگاه را از دره زیر پایش گرفت و آن را به صـورت سـرخ و گلگون غزاله دوخت. حزن و اندوه به همراه یاس و ناامیدی در زوایای صـورت غزاله موج می زد. نمی دانست چگونه او را تسلی دهد، فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

- چه فرق می کنه آدم کجا بمیره.... وقتی مُردی، مُردی.

- ولی من دوست ندارم خوراك گرگها بشم.

- وقتی بمیریم، بالاخره خوراك حیوونها می شـیم... گرگ نباشـه، مار و مور و عقرب باشه.

- حداقل استخونهامون رو نمی جوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان در حالیکه مصاحب غزاله بود با نگاه به دنبال راه نجات چشم می چرخاند، ناگهان با یادآوری راهی که چند متر بالاتر دیده بود از جا بلند شد و در حالیکه از مسیر پایین آمده به بیست متر بالاتر بازمی گشت، گفت:

- تو به آدم روحیه نمی دی که هیچ، روحیه آدم رو هم درب و داغون می کنی.

غزاله که به وسیله طناب به او متصل بود به ناچار برخاست و به راه افتاد، اما با دیدن کیان که مثل عنکبوت به دیواره صخره ای چسبیده و قصد عبور از راه باریکه ای را داشت، گفت:

- داری چی کار می کنی؟

- مگه کوری.

غزاله از رفتن امتناع کرد:

- من می ترسم.

- چاره ای نداری، راه بیفت.... اصلا به زیر پا نگاه نکن محکم به صخره ها چنگ بنداز و جلو برو.

کیان در ست می گفت. غزاله چاره ای ندا شت، پس بدون آنکه به زیر پاهایش نگاه کند پنجه در شیارهای پست و بلند دیوار صخره انداخت و به راه افتاد م سیر رفته رفته عریض تر می شد، ولی هنوز چند متری جلوتر نرفته بودند که با شکافی در حدود دو الی سه متر روبرو شدند. توقف کیان سبب پرسش غزاله شد.

- باز چی شده؟ چرا وایستادی؟

کیان با درنگ با لحنی سرد پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پرشت چطوره؟

- بد نیست! برای چی می پرسی؟

- ارتفاع ســی چهل متری رو که نمی تونیم بپریم حداقل از این شــکاف چند متری بپریم.

غزاله به لبه پهن تر رسید و از شانه کیان سرك کشید. فاصله ای که شکاف در دل کوه ایجاد کرده بود به نظر زیاد نمی آمد، اما عمق دره به حدی بود که مو بر اندام انسان راست می کرد. غزاله آب دهان قورت داد و گفت:

- جدی که نمی گی؟

- نمی دونم چرا فکر می کنی من با تو شوخی دارم، اون هم توی این موقعیت.

- من نمی پرم.

- تو می پری. یعنی مجبوری بپری.

- نه! بریم بالا. یه راه دیگه پیدا کنیم. حتما راه دیگه ای هست.

- دیوونه شدی؟ حداقل یه روز طول می کشه تا برسیم به قله، تازه با چشمای خودت که دیدی این تنها راه بود... ما بدون غذا دووم نمیاریم.... باید به راهمون ادامه بدیم.... می خوام بفهمی چی می گم.

غزاله مثل بچه ها ترسیده و سر لج افتاده بود، گفت:

- این حرفها توی گوش من نمیره، من از جام جُم نمی خورم.

- به درك که نمی یای. اصلا برو به جهنم.

غزاله برآ شفته و عبـــــوس روی از کیان گرفت و چند گام به سمت عقب بازگشت. کیان مـ ـستاصل که این مکان و زمان جای قهر و آشتی نیست، باز

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمان از نحوه سخن گفتن خود، غزاله را با ملاطفت مورد خطاب قرار داد و گفت:

- معذرت می خوام. ولی تو با ید موقعیت خودمون رو درك کنی. هردومون خسته و گرسنه ایم. می خوای یه کم استراحت کنیم؟

غزاله سری تکان داد و مجددا به قسمت پهناور لبه آمد و گفت:

- این طوری بهتره.

حدود ده دقیقه هر دو در سکوت مطلق کوهستان با چشمان بسته به تجدید قوا و تمرکز حواس پرداختند تا اینکه کیان برخاست و گفت:

- اگر همین طور ادامه بدیم بدنمون یخ می زنه. بلند شو. امیدت به خدا باشه، تا حالا نگه دارمون بوده، بقیه راه هم هست.

غزاله بی چون و چرا بلند شد. چشمان زیبا، اما نگرانش را در چشمان مغرور کیان دوخت و گفت:

- من آماده ام.

- می خوام خوب حواســـت رو جمع کنی. اول من می پرم. وقتی گفتم، تو بپر... نمی خوام زیر پات رو نگاه کنی فقط به جایی که قراره فرود بیای نگاه کن.

و نگاه نگرانش در زوایای صـــورت غزاله چرخ خورد و با لحنی که می شـــد نگرانی را به وضوح در آن مشاهده کرد افزود.

- خیلی مراقب باش... باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله سر تکان داد و چشم بست. نفس در سیـــــنه مرد جوان حبس شد و به سرعت روی از بت زیبای مقابلش گرفت و به قصد پریدن لبه پرتگاه ایستاد. گره طناب را باز کرد تا در سـقوط احتمالی غزاله را با خود به قعر شـکاف نکشـاند. لحظاتی کوتاه تمرکز گرفت و با ادای کلمه بسـم ا... بی درنگ پرید. وقتی روی زمین سـفت فرود آمد نفسـی به راحتی کشـید و با لبخند به سـوی غزاله چرخید و گفت:

- حالا نوبت توست.... اول سر طناب رو بنداز این طرف.

غزاله برای پرتاب طناب از دست چپش استفاده کرد برای همین مجبور شد به دفعات طناب را حـــــلقه کرده و با قدرت بیشتری پرتاب کند. بالاخره کیان موفق به گرفتن سر طناب شد و آن را به کمر خود گره زد و کمی به عقب کشید و با اشاره به او، راه را برای فرود او باز کرد.

غزاله لبه پرتگاه ایستاد. ولی ناخوا سته چ شمش به عمق دره افتاد و ترس بر او چیره شد و قدمی عقب رفت. در این هنگام فریاد کیان بلند شد.

- نترس، هدایت بپر.

غزاله چاره ای جز پریدن نداشـت زیرا به تنهایی قادر به بازگشـت از لبه باریك پرتگاه نبود. پس بدون آنکه معطل کند در همان اندك جای خود خیز بردا شت و با یك جهش پرید. لبخند رضـایت کیان بلافاصـله پس از پریدن غزاله محو شد زیرا در ست در زمانیکه غزاله قصد قدم بردا شتن دا شت قسمتی از دیوار صخره زیر پایش شکست و از مقابل دیدگان هراسان کیان سُر خورد و اگر کیان دیر جنبیده بود، هر دو درون شکاف سرنگون می گردیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو نفس نفس می زدند، حال غزاله شبیه به غش بود. کیان به صخره پشت سرش تکیه داد و از لابلای دم و بازدمهای نامنظمش گفت:

- احساس می کنم به یه لیوان آب قند احتیاج دارم.

و بلافاصله بطری آب معدنی را از کوله اش بیرون کشید و جرعه ای نوشید. کمی که حالش جا آمد بطری را به طرف غزاله گرفت و گفت:

- یه جرعه بخور حالت جا میاد.

غزاله خود را به کناره دیوار کشید، آب لبهای خشك و زبان چسبیده به سقش را تازه کرد، گفت:

- باورم نمی شه که هنوز زنده ام.

کیان برای اولین بار لحن دوستانه ای به خود گرفت و به شوخی گفت:

- می دونی! فقط از یه چیزت خوشم میاد. اینکه رفیق نیمه راه نیستی.

غزاله لبخند نمکینی زد و جواب داد.

- نظر لطفتونه جناب سرگرد.

کیان ابرو بالا داد که به تکرار عنوان (سرگرد) اعتراض کند، اما پشیمان شد و چشم بست. شاید نمی خوا ست تحت تاثیر زیبایی خیره کننده این زن جوان در جایی که جز خودش و خدا شاهدی نداشت مرتکب گ*ن*ا*ه گردد، از این رو بلند شد و به تبعیت او غزاله نیز برخاست.

ابتدای راه به نظر ساده به نظر می رسید، اما این خوشبینی تداوم زیادی نداشت و بعد از طی مسافتی حدود پنجاه متر، مجددا به بن بست رسیدند. راه باریکه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای در امتداد یك شیار ادامه دا شت. عمقش زیاد بود ولی عر ضش به گونه ای بود که می شد با کمك دست و پا از آن پایین رفت.

غزاله منتظر تصمیم کیان بود. حالا به او ایمان آورده بود و می دانست او راهی برای گذر خواهد یافت.

کیان یکی دو متر در شیار پایین رفت. کار د شواری نبود . بنابراین از آن بیرون آمد و طریقه پایین رفتن را به غزاله توضیح داد.

– ببین خیلی ساده ا ست. مثل بازی بچه ها وقتی از چارچوب درِ اتاق بالا می رن، د ست و پاهات رو می ذاری دو طرف شیار و با کمك اونا میری پایین. به همین سادگی.

کیان به کلی یك مسئله مهم را فراموش کرده بود. وقتی غزاله دستش را بالا آورد و گفت (با این دست چلاق!!!؟....)، با کف دست به پیشانی کوبید و گفت:

– همش دردسر. دیگه دارم دیوونه می شم.

غزاله احساس کرد بار سنگینی بر دوش کیان شده است. بنابراین مغموم و ناامید گفت:

– بهتره تو بری.

کیان با عصبانیت هرچه تمام تر به جانب او چرخید و گفت:

– چی واسه خودت بلغور می کنی؟

اشك چشمان غزاله را تر کرد، سر به زیر انداخت و گفت:

– به اندازه کافی به خاطر من دردسر کشیدی. بهتره به فکر نجات جون خودت باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشـــکی که از چشـــمان غزاله چکید مثل تیری بود که در قلب کیان فرو رفت. با چهره برافروخته یقه او را گرفت و فریاد زد:

– دیگه نمی خوام این حرفهای احمقانه رو بشـنوم. با هم شـروع کردیم پس با هم تمومش می کنیم.

غزاله چشمان خیسش را در چشم کیان دوخت و با بغض گفت:

– تو هر کاری تونستی برای من کردی. من از تو توقعی ندارم. برو..... برو.

کیان گر گرفته بود نمی دونســت چرا ولی می دونســت بیش از حد از دســت غزاله عصبانی است، گفت:

– یه راه دیگه هم هست. پشتت رو به یه طرف دیوار صخره می دی و پاهات رو به یه طرف دیگه و با کمك پاها یواش پایین می ریم. اول من می رم و تو با فاصله چند سانتی متری، دنبالم بیا.

حدود سی دقیقه طول کشید تا به انتهای شیار رسیدند. در آن هوای سرد عرق از سر و رویشان می چکید. بدنشان قدرت چندانی نداشت و اگر قرار بود چند متری پایین تر بروند مسلما به ته دره سقوط می کردند. وقتی کیان با یك جست پا روی زمین ســفت گذاشــت، بی اختیار زانو زد. نفســش تند و پرشــماره بود.کمی که آرام گرفت، گره طناب را باز کرد. شکاف کوچك بود و غزاله پهلو به پهلویش نشست.

کیان خسته و بی رمق سر به دیوار شکاف تکیه داد. سعی داشت با نفس های عمیق نفس ســوخته اش را بیرون دهد. تا آنکه رفته رفته به حالت عادی باز

رمان بازار
romanbazar.ir

گشت و سر از شکاف کوه بیرون برد تا موقعیت بعدی را بسنجد، اما به محض دیدن اطراف، مضطرب گفت:

- گاومون زایید.

- نه ! بازم.

فصل ١٦

هوا کاملا تاریك شـــده بود، زن و مرد جوان در شـــکاف کوچکی در دل کوه گرفتار شـــده بودند. این بار از آتش خبری نبود. برودت هوا هر لحظه بیشـــتر و بیشتر می شد و دمای آن پایین تر و پایین تر می رفت. غزاله کلاهش را حسابی پایین کشـــیده و دســـتش را جلوی بینی اش گرفته بود تا بازدم هوا به صـــورتش گرما ببخشد. اما سرما در تك تك سلولهای بدنش نفوذ کرده بود و کار زیادی از پتو، دستکش و کلاه و اورکت ساخته نبود و رفته رفته مغلوب سرمای محیط می شد. کیان نیز در حالیکه سعی دا شت به سرمای درونش فائق شود برای جلوگیری از خوابی که مساوی با مرگ بود، گفت:

- فکر کنم این چند روزه به اندازه کافی تجربه به دســـت آورده باشـــی. توی این سرما خواب مساوی با مرگه.

- پلکام سنگین شده.

کیان با شنیدن جمله غزاله سراسیمه شد و با نگرانی گفت:

- به خودت بیا دختر... خواب در این موقعیت دیوونگی محضـــه. شـــاید هم دلت می خواد جنازت خوراك گرگ و شـــغال بشـــه! با این حســـاب می تونی با خیال راحت بخوابی.

غزاله گویی خواب را ترجیح می داد با صدایی شبیه به ناله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی تونم .... چشمام باز نمی شه.

- حرف بزن.... حرف بزن..... تو نباید بخوابی.

غزاله قادر به مقابله با سرمایی که بر وجودش غالب شده بود، نبود و رفته رفته در حالیکه صـدای کیان در گوشـش ضـعیف و ضـعیف تر می شـد به خواب رفت. کیان وقتی از جواب دادن و حتی کوچکترین حرکتی از سوی غزاله ناامید شد، به جانب او چرخید و با تکانهای پیاپی او را صدا زد.

غزاله به سـختی چشـم گشـود و کیان با یك حرکت او را از جا کند و وادار به ایسـتادن کرد. غزاله تکان شـدیدی خورد و به مانند کسـانی که از حالت اغما بیرون آمده باشند با صدای ضعیفی گفت:

- چی شده؟

- خودت رو جمع و جور کن.... به خودت بیا.

غزاله کمی هوشیار شد و برای هوشیاری بیشتر سر تکان داد و چشمها را گرد کرد. اما لذتی که از خواب چند دقیقه ای نصیبش شده بود وادارش کرد بگوید.

- بذار بخوابم.

- اگه می خوای بمیری! باشه بخواب.

غزاله بار دیگر بی اعتنا به کیان چشم بست و کیان بار دیگر او را به شدت تکان داد. این امر فریاد غزاله را به اعتراض بلند کرد. غزاله در شرایطی قرار داشت که تمام امید خود را از دست داده بود و می رفت که تسلیم مرگ شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

– ما داریم زور الکی می زنیم. هر مشکلی که رفع میشه، یه مشکل تازه پیدا میشه. ما محکوم به مرگیم، بهتره تسلیم بشیم. تو هم بگیر بخواب مطمئنم دیگه هیچ چیز نمی فهمی.

کیان در حالیکه او را وادار به فعالیت در همان جای دو متری می کرد گفت:

– تو آدم ناشکری هستی. این همه لطفی که خداوند تا به حال به ما داشته، باید تو رو قوی کنه، ولی مثل اینکه کاملا برعکسه.

یادآوری گذشته نه چندان دور، اما تلخ، خون را در رگهای غزاله به غلیان درآورد و گرمایی که برخاسته از فعل و انفعالات درونی بود بر او مستولی شد، در مقابل جمله کیان پوزخندی زد و گفت:

– آره یادم رفته بود که خدا چقدر به من لطف داره. آبرو، بچه، شوهر، مادر و زندگیم رو گرفت. تو را ست میگی!!! من یادم رفته بود. خیلی باید احمق با شم که این همه لطف رو فراموش کنم.

– فکر می کنی با طعنه زدن به خدا مشکلت حل میشه؟

– دیگه چیزی نمی دونم. خسته شدم. یا باید هرچه زودتر من رو از این وضعیت نجات بده یا بکشه.

کیان لحن آرامی به خود گرفت و با کلمات شمرده ای گفت:

– شاید و حتما تو یه انتخابی، پس حواست رو جمع کن.

– اگه یه زن بودی، اون هم با آبروی رفته! هیچ وقت نصیحت و دلداری دیگران به خرجت نمی رفت.

– بهتره آبروی آدم جلوی اصل کاری نره، والا بقیه ول معطلن.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله ســکوت اختیار کرد و کیان برای جلوگیری از خواب او را وادار به حرف زدن کرد و گفت:

– دلت نمی خواد در مورد چیزای خوب حرف بزنیم. در باره چیزایی که تلخ نباشه.

غزاله پوزخندی زد و گفت:

– تلخ نباشه؟! چیز شیرینی برای من باقی نمونده.... نه شوهری، نه بچه ای، نه مادری که دلم رو به دیدارشــون خوش کنم. برادرم اگه بدونه ربوده شــدم، توی صورتم نگاه نمی کنه، خواهرم هم امروز و فردا میره خونه بخت و میشه مجری اوامر شــوهرش. تازه فکر کنم مجبوره داشــتن خواهری مثل من رو منکر بشــه. می بینی! زندگی من همش تلخه. اگه دوست داری بازم بگم.

کیان احســاس کرد غم و اندوه این زن جوان قلبش را می فشــارد. در حالیکه کاملا متاثر به نظر می رسید، برای تسلی خاطر او گفت:

– می تونی زندگیت رو از نو بسازی.

– دلت خوشه. زندگی!!!.... کدوم زندگی!؟

– مگه تو چند ســالته! هنوز خیلی جوونی. دو باره ازدواج می کنی، بچه دار میشی، شاید هم شوهرت از کرده اش پشیمون بشه و بیاد سراغت.

– منصــور یه ابله به تمام معناســت. اون برای من مُرده .... اصــلا تمام مردها مُردن. مردی وجود نداره. به قول شاعر

مردانه صفت گرد جهان گردیدم نامردم اگر مرد در عالم دیدم

یك رنگ تر از تخم ندیدم چیزی آنهم که شکستم دو رنگش دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان در تاریك و روشــن پناهگاه ابرویی بالا داد. لبخند کم رنگی گوشــه لبش نشست و گفت:

– حداقل یه دور از جونی! به هر حال شــاید اون تحت تاثیر اطرافیانش بوده. وقتی بدونه که بی گ*ن*ا*هی حتما برمی گرده.

– اگه از اینجا جون ســالم به در ببرم، اولین کاری که می کنم، میرم ســراغ منصور.

کیان فکر کرد نصیحتش غزاله را تحت تاثیر قرار داده، برای همین گفت:

– کار خوبی می کنی. باید ســعی کنی گذشــته ها رو فراموش کنی و زندگی جدیدی رو شروع کنی.

– من برای شروع مجدد سراغ اون بزدل تر سو نمی رم. من باید ماهان رو پس بگیرم. نمی ذارم پسرم دست مردی مثل منصور بزرگ بشه.

لحظاتی ســکوت برقرار شــد. خدا می داند کیان در چه فکری بود که غزاله با یادآوری ماهان از کیان که مرد قانون بود پرسید:

– تو فکر می کنی اگه شکایت کنم، می تونم ماهان رو پس بگیرم؟

– نمی دونم! شاید!

– تو مرد قانونی، چطور نمی دونی؟

کیان نمی خواست غزاله را در آن شرایط سخت ناامید کند. از این رو گفت:

– ح ضانت اولاد ذکور تا دو سال به عهده مادره. ان شاءا... تا چند روز دیگه می رسیم به خونه و تو می تونی برای حضانت پسرت اقدام کنی.

– می تر سم دادگاه من رو سر بدواند. اگه توی راهروهای دادگستری حیرون و سرگردون بشم، پسرم دو ساله شده و دستم جایی بند نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- توکلت به خدا باشه.

غزاله ساکت شد و به فکر فرو رفت، اما سکوت او باعث نگرانی کیان شد. می دانست اگر چند دقیقه ای به همان حالت باقی بماند، مجددا سرما و خواب بر او غلبه خواهد کرد، بنابراین موضوع بحث را عوض کرد و در حالیکه دستهایش را به هم می ساید گفت:

- دلم واسه خوراکی لك زده.... هـــــوس یه مرغ بریون کردم. تو چه غذایی بیشتر از همه دوست داری؟

- خورش فسنجون.

- آخ جون، فســنجون.... خورش های مادرم حرف نداره، اگه زنده موندیم حتما یه روز دعوتت می کنم.

غزاله گفت مرسی و با لبخندی پرسید:

- راستی تو چند تا بچه داری؟

- هیچی.

غزاله فکر کرد ا سراری در زندگی شخصی کیان وجود دا شته با شد که در این موقعیت یادآوری آن باعث تشدید نگرانی و ناراحتی او گردد، از این رو ترجیح داد بیش از این در زندگی خ صو صی او کنجکاوی نکند، به همین دلیل در پی سکوتی به آسمان خیره شد و گفت:

- مثل اینکه داره صبح میشه.

کیان که گویی با حرارت نگاه غزاله گرم شــده بود روی از صــورت زیبای او گرفت و به آسمان خیره شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– درسته.... باید کم کم فکر رفتن باشیم.

– فکر می کنی کی از دست این برفها خلاص می شیم؟

– پایین.... پایین دره از برف خبری نیســـت.... به زودی به ارتفاعات پایین تر می رسیم و از شدت سردی هوا کاسته میشه.

– خدا کنه بعد از این کوهها زمین های مسطح باشه و بتونیم آبادی پیدا کنیم.

کیان دستکش هایش را در دستانش درست کرد و کفت:

– مطمئنم در دامنه پشت کوه مقابلمون زندگی جریان داره.

غزاله پاهای منجمد خود را تکان داد و ســـرپا ایســـتاد، لازم بود برای حرکت دوباره کمی خود را گرم سازد. ورجه وورجه در آن جای محدود، کمی مضحك به نظر می رســـید. اما جایی که برای بقای زندگی تلاش می کنی هیچ چیز به نظر مضحك و مسخره نمی آید

با اولین پرتوهای طلایی رنگ خورشید، در صبحی دیگر، کیان راجع به محیط اطلاعاتی را در اختیار غزاله قرار داد و گفت:

– در شیب تندی قرار داریم. احتمال سقوط خیلی زیاده. باید آهسته به سمت پایین ســرازیر بشــیم. یه چیزی حدود هزار متر یا کمتر ارتفاع کم کنیم، بعد از اون دیگه خبری از برف نیست، فکر کنم راه ساده تر و کم خطرتر باشه.

و نگاهش را به چهره وحشت زده غزاله دوخت، چهره ای که به دیدن زیباییهای آن انس گرفته بود. پرسید:

– تو آماده ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله به تنها چیزی که فکر می کرد نجات از آن کوهســتان پرخطر بود. به سختی آب دهانش را قورت داد و لبـ ـهای تاول زده از سرمایش را تکان داد و گفت:

- مطمئنی که خطری نداره؟

- بدون خطر! در این جا و این منطقه از زمین معنی نداره، اما چاره ای نیســت باید بریم.

غزاله با پلك زدن مهر تایید بر کلام کیان زد و خود را آماده دســتورات بعدی او نشان داد.

کیان لبه شکاف ایستاد قصد پریدن در عمق ۵، ٦ متری زیر پایش را دا شت. نفس عمیقی کشید، سر به سوی غزاله چرخاند و دوباره یادآوری کرد:

- دست دست نکن. پای من که روی زمین سفت شد، بپر... خواهش می کنم ســر و صــدای من رو در نیار، چون دلم نمی خواد زیر خروارها برف مدفون بشم. غزاله با تکان سر تاکید کرد و کیان در حالیکه تمام حواس و قوای خود را به کار گرفته بود با یکی دو نفس عمیق با یك جهش پرید. شــانس آورد که زیر پایش پایش برف سنگینی نشسته بود و اثری از سنگ و صخره نبود.

همین که روی برفها پا ســفت کرد، نگاهش را به بالا دوخت. تازه از این پایین متوجه شـد که ارتفاعی به اندازه یك ســاختمان دو طبقه را پریده اســت. نگاه و ختم صلوات غزاله تا فرود بر برفها با او همراه بود، اما وقتی خود را در موقعیت پرش از ارتفاع بلند دید، دچار سرگیجه شد و قدمی عقب رفت. کیان بالاجبار و با دلهره فرو ریختن بهمن صدا بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچگی نکن هدا یت! بپر.... تو یه بار دیگه این کار رو کردی. تو از روی شـکافی پریدی که حداقل ۵۰ متر عمق داشـت. بپر هدایت.... چشـمات رو ببند و بپر.

صدای کیان آرامبخش دل ترسان غزاله شده بود. مردی که در شرایط سختِ ده روزِ اخیر چون ستونی محکم پشتش ایستاده بود. حالا با کلام او بی اختیار با شجاعتی که کمتر از خود سراغ داشت لبه پرتگاه ایستاد. باز هم تردید داشت، اما دستهای کیان چون پدری که فرزند خردسالش را از راه دور به آغـــــوش خود فرا می خواند او را به ســوی خود فرا می خواند. بنابراین در یك لحظه بی تردید چشم بست و پرید.

کیان با چنگ زدن در اورکت غزاله فر صت غلت زدن در سرا شیبی تند را از او گرفت و بار دیگر این زن جوان را مدیون خود ساخت.

چند لحظه بعد سر طناب دور کمرهایشان محکم گره خورد و به آرامی شروع به پیشروی کردند. شیب تند و برفهای انبا شته احتمال ریزش بهمن را تقویت می کرد و کیان را وادار می کرد که مرتبا غزاله را با هشـدارهای خود از خطر آگاه سازد.

حرکت آن دو بسـیار کند انجام می گرفت. زیرا هر گام که برمی داشـتند تا زانو در برف فرو می رفتند. مدت زیادی بدین منوال گذشـت تا آنکه برفها رفته رفته به یخ تبدیل شدند . در این بین چندین مرتبه پای غزاله سُر خورد ولی باز ناجی همیشگی، او را مدیون خود ساخت. تن رنجور و ضعیف این زن جوان دیگر قادر به پیشروی نبود. خستگی بر وجودش چیره شده بود و سرما توان پاهایش را از او گرفته بود. بی حال بر برفی که دیگر در آن فرو نمی رفت زانو زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیگه نمی تونم ادامه بدم. دیگه نا ندارم.

اما در ذهن افسر جوان که جز خدمت به وطن چیزی در سر نمی پروراند، فقط یك هدف فریاد می زد. خنثی کردن حیله دشمنان مرز و بومش ایران! گفت:

– ما باید هر طور شـــده از این کوهها بگذریم. من احتیاج به تلفن دارم. چرا نمی خوای بفهمی.

سپس مقابل غزاله زانو زد، ابروانش بالا رفت، شاید می توانست انگیزه ای در دل او به وجود آورد، افزود:

– در ضمن چیزی برای خوردن نداریم . اگه از سرما نَمیریم، از گرسنگی حتما می میریم.

– به درك، اصلا دلم می خواد بمیرم.

کیان خسـته و گرسـنه بود او هم آزرده از شـکنجه و آواره در کوه و دشـت، بی حوصله بود، متقابلا فریاد زد:

– می خوای بمیری خب بمیر.

و با غیظ گره طناب را از کمر خود باز کرد و افزود:

– نمی دونم چرا برای نجات جون آدم بی ارزشـی مثل تو خودم رو این طور به دردسر می اندازم. آره مرگ حقته. بهتره همین جا بمونی تا بمیری.

سخنان نیشدار کیان چنان بر غزاله اثر کرد که گویی نیشتر به قلبش فرو بردند. قطرات اشـــك قبل از چکیدن از گونه هایش بر زمین، به کریســـتال تبدیل می شـد. تحمل طعنه های گاه و بی گاه کیان سـخت تر از تحمل دشـواریهای راه بود. سر به زانوان تکیه داد و بنای هق هق را گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز کیان از رفتار تند و بی تامل خود، شرمنده و سر به زیر شد. لبـــــهای خشکیده اش ترك خورده بود و از جای جای آن، خون کمی بیرون جهیده بود. کمی آرام گرفت و گفت:

– ما هر دو عصـبی و خسـته ایم، بهتره به جای دعوا و مرافعه همدیگر رو درك کنیم.

صدای غزاله بغضی داشت که هنوز در گلویش مانده بود.

– برو پی کارت... برو .... برو راحتم بذار.

مرد جوان لازم بود غرورش را کنار بگذارد، قیافه عبـــــوس و خشنش را به لبخندی محبت آمیز مزین کرد و گفت:

– معذرت می خوام. نمی دونم چرا این حرفها رو زدم. ببخشـید از دهنم در رفت.

غزاله چشـمان بُراق و پرنفرتش را در چشـمهای کیان که حالا اثر تورم آنها از بین رفته بود و فقط به کبودی می زد، دوخت و گفت:

– نه، تو راســت میگی. مرگ حقمه. من دلم می خواد همین جا بمیرم. حالا برو.... برو.

– حالا وقت بچه بازی و قهر نیست. پاشو راه بیفت.

– من از اینجا جُم نمی خورم. بالاخره یه جایی، یه جوری باید تموم بشـه. من اینجا رو ترجیح می دم.

حو صله کیان سر رفت، از این رو بدون اعتنا به خوا ست و نظر غزاله بار دیگر سر طناب را به دست گرفت تا آن را دور کمر خود سفت کند، اما غزاله با غیظ طناب را از دستان او بیرون کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه نشنیدی؟ گفتم می خوام همین جا بمونم.

کیان دندون قروچه کرد

- زده به سرت؟

خ شم سر تا پای غزاله را می لرزاند، هیچ چیز، حتی کیان را نمی دید. او فقط و فقط در اندیشه یك چیز بود! کیان مقابل او زانو زد:

- تمومش کن.... سر طناب رو بده به من.

نگاه طلایی غزاله در چشمان سیاه کیان خیره ماند. با صدایی که کم کم تبدیل به فریاد می شد، گفت:

- برو گمشو. اینجا دیگه نمی تونی به من دستور بدی. برو ..... برو .... برو.

کیان کلافه شده بود. صورتش را میان دو دست پنهان ساخت. لحظاتی بعد در حالیکه روی از غزاله می گرفت روی برفها ولو شد و گفت:

- بهتره روی سگ من رو بالا نیاری. کم کم داره حوصله ام سر میره.

غزاله پوزخندی زد و در حالیکه خنده اش به قهقهه تبدیل می شد، برخا ست. نگاهش در اطراف چرخ خورد، جز آسـمان و کوههای سـر به فلك کشـیده با انبوه برف و درختانی که تقریبا زیر برف مدفون شـــده بود ند، چیز دیگری مشاهده نکرد. د ست چپش را بلند کرد و چند بار به دور خود چرخید، سپس با صدای بلندی فریاد زد:

- خدا.... خدا..... خدا.

کیان سراسیمه از جای پرید .

- چه خبرته؟ دیوونه شدی؟ ممکنه بهمن راه بیفته !

رمان بازار
romanbazar.ir

باز گوشه لب غزاله پوزخند نشست. این همان مرد مغروری بود که ناله هایش را نادیده گرفته بود، سعی کرد او را آزار دهد، گفت:

- چیه ترســیدی!!!؟ مگه تو نمی گفتی خدا بالاترین اراده هاســت. اگه خدا بخواد بدون فر یاد من هم بهمن راه میفته. پس نگران جون باارزشــت نباش جناب سرگرد.

کیان برافروخته شد. در آن و ضعیت، با وقت کمی که برای ر ساندن اطلاعات در نظر گرفته بود، حوصله رفتار ناخواسته غزاله را نداشت. دو سه قدم فاصله را به آنی پر کرد و سر طناب را محکم در دست گرفت و گفت:

- یالا ! راه بیفت.

و حرکت کرد. غزاله لحظه ای غافلگیر شد، اما به زودی به خود آمد و گامی به سوی کیان بردا شت و او را هُل داد در حالیکه طناب را میان د ستان جمع می کرد، گفت:

- گفتم نمیام.... بقیه راه رو خودت برو.

- بچه نشو هدایت.

غزاله طناب را زیر بغــل زد و نشست.

کیان ع صبانی بود در حالیکه دلش می خوا ست غزاله را روی دوش بگیرد و به زور به دنبال خود بکشاند، چرخی زد و بی اعتنا به او به راه خود ادامه داد. هنوز چند گامی برنداشته بود که ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت. غزاله سر به زانو می گریست.

کیان مرد روزهای سخت بود. مرد خشنی که اکثر اوقات زندگی را در جنگ با دشــمن و مبارزه با فاســدین گذرانده بود. برخورد،آن هم از نوع نزدیك، جز با

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش با هیچ زن دیگری نداشت و حالا رفتار غزاله او را در عکس العملهایش دچار تردید می کرد. خشـــونت، غزاله را جری تر می کرد و نفرتش را کاملا آ شکار می ساخت. اینجا جای لجبازی و قدرت نمایی به یك زن د ست و پا بسته و دلشکسته نبود. در آن لحظه خود را موظف می دید که رفتار ملایم تری نشان دهد، از این رو راه رفته را بازگشت و یك قدمی او روی برف سرد و یخزده نشست. لحنش ملایم و مهربان شده بود، گفت:

– قصد نداشتم آزارت بدم ... گفتم که خسته و عصبی و بیش از اندازه گرسنه ام. دلم می خواست یه جوری خودم رو خالی کنم.

غزاله سـر از زانو برداشـت چشـمان تَرش را در چشـمان او دوخت، طوری که قلب کیان به ناگاه چون ساختمان عظیمی فرو ریخت که گویی در پی آن گرد و غبار غلیظی به راه افتاد.چشم بست و نفس در سیـــــنه حبس کرد. کلام غزاله حزن انگیز بود. او از درد زنی می گفت که دست روزگار داغ ننگ را به پیشانی اش چسبانده بود و ظالمانه او را از جامعه ترد کرده بود.

– نمی خوام همســفر کســی باشــم که به من اعتماد نداره. نمی خوام هر روز گ*ن*ا*ه نکرده ام رو یادآور بشی. از اینجا برو.... خواهش می کنم برو.

قلب کیان باور کرده بود که غزاله بی گ*ن*ا*ه است، اما نمی دانست چرا هر فرصـتی به دسـت می آورد، این زن جوان و دل شـکسـته را آزار می داد. در آن لحظه فقط دلجویی کرد.

– معذرت می خوام، اشتباه کردم.... خواهش می کنم بلند شو. سر فرصت در موردش حرف می زنیم، باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اما غزاله به دنبال تبرئه خود بود. نگاهش در اطراف چرخ خورد و گفت:

- اینجا جز خدا، من و تو کسی نیست.

سپس صدایش را بلند کرد طوری که در دل کوه انعکاس داشت.

- ق سم به خدا، ق سم به روح مادرم، ق سم به بچه ام که من هیچی از اون مواد نمی دونم.... نمی دونم..... نمی دونم.

صـــدای غزاله در هق هق گریه اش گم شـــد. کیان تحت تاثیر قرار گرفته بود. برای تسلی به او نزدیك شد و گفت:

- چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی.... من می دونم که بیگ*ن*ا*هی.

- تو یه بازپرســـی مگه نه؟ دوســـت داری متهم اقرار کنه. خب منهم دارم اقرار می کنم. ولی شاید دلت می خوا ست اقرار به گ*ن*ا*ه کنم. با شه هر چی تو بخوای ... تازه اگه دلت بخواد می تونی خودت قاضـــی یه دادگاه صـــحرایی باشی. همین جا محاکمه ام کن و حکم اعدام رو اجرا کن. خوبه؟

- بس کن. دیگه داری شورش رو در میاری.

- من هیچی برای از دست دادن ندارم.

غزاله با نوك انگشت به سمت خود نشانه رفت.

- می بینی! یه زن تنها و بی دفاع. کافیه فقط اراده کنی. تازه فکر می کنم اگه من نباشم ادامه راه برات راحت تره.

کیان فریاد زد.

- دیگه بسه.

اما غزاله مثل کسی که مسخ شده باشد، بی اراده رفتار می کرد. به ناگاه تمام قد ایســـتاد، ریه هایش را از هوای ســـرد پر کرد. نگاه گذرایی که مملو از ترس و

رمان بازار
romanbazar.ir

ناامیدی بود به کیان انداخت. چشم بست و با حرکتی ناگهانی خود را در شیب تند دامنه رها کرد. لغزندگی برفها او را در پایین رفتن شتاب می دادند.

کیان با دهان نیمه باز شاهد سقوط همسفرش بود. لحظه ای تردید کافی بود تا غزاله به ته دره ســقوط کند، اما او بی درنگ و با یك جهش خود را به ســوی غزاله پرتاب کرد و پس از چند غلت، چنگ در اورکت او انداخت و بعد از طی مسافتی با برخورد به درختی متوقف شد.

غزاله تقریبا از حال رفته بود. کیان برای جا آمدن نفســش در همان حال دراز ک شید سپس برافروخته و ع صبی غزاله را با یك حرکت از جا کند و مجبور به ایستادن کرد. دستش بی اراده بالا رفت، اما نزد.

لبـــــهای غزاله به طور محسوسی می لرزید. سر به زیر انداخت و بی صدا گریست.

حرکت غاقلگیر کننده او کیان را حسابی ترسانده بود و او را کاملا عصبی کرده بود. او هم کنترلی بر اعمالش ندا شت. کلت کمری را ک شید و آن را به سمت غزاله نشانه رفت و از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- می خوای بمیری؟ باشه. خودم می کشمت.

نگاه غزاله روی اسلحه خیره ماند و گویی واقعا به ترك دنیا فکر می کرد، چشم در چشــم کیان دوخت مقابل او زانو زد و چشــم بســت.... کیان آب دهانش را قورت داد. از ذهنش گذ شت (این زن برای مردن لحظه شماری می کند) بار دیگر پشیمان از رفتار عجولانه خود لحن دلسوزی به خود گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فکر می کنی با مرگ به آسایش می رسی؟ خودکشی گ*ن*ا*ه کبیره است. تو که طاقت چند روز یا چند ماه سختی و مشقت رو نداری، چطور می خوای در زندگی ابدی، آتش سوزان جهنم رو تحمل کنی؟

غزاله سکوت کرد و جوابی نداد. کیان در صدد دلجویی و تشریح شرایط موجود گفت:

– اگه من عجول و بی طاقت و در ضمن خیلی بداخلاق و عصبی ام، چند دلیل داره که مهمترین اونها ر سوندن اطلاعات به همکارانمه.... کسانی که ما رو گروگان گرفتن سعی دارن یه محموله چند تنی رو از ایران خارج کنن. مسئله فقط این محموله نیست، اگه اعضای باند دستگیر بشن یه باند قاچاق بین المللی متلاشی میشه. من فقط می ترسم دیر شده باشه.

کلت را در جیب اورکتش گذاشت. مقابل غزاله زانو زد و افزود:

– تو که خودت یکی از قربانیهای مواد مخدری، پس باید درك کنی که چی میگم. این مواد لعنتی قادره به هر نحوی که می خواد افراد و زندگیشون رو نابود کنه. اگه ناراحتی و دلخوری داری نباید از دست من و امثال من باشه، تو باید از کثافتهایی مثل شیرخان، مراد، ولی خان و امثال اینها شاکی باشی و اگه دلت می خواد انتقام زندگی از دست رفته ات رو بگیری، باید کمك کنی تا ولی خان و دار و دسته اش رو به دام بندازم.

غزاله با بغض و صدایی که گویی از ته چاه بالا می آمد گفت:

– دیگه به من طعنه نزن، باشه.

کیان شرمنده سر به زیر انداخت و گفت:

– قول میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در حالیکه بر می خاست افزود:

- پاشو بریم.... خیلی معطل کردیم.

غزاله قهرآلود برخاست و کیان پس از آنکه وسایلش را برداشت ، سر طناب را به دور کمر خود و او گره زد و بار دیگر به راه افتادند.این بار هرچه جلوتر می رفتند کیان احساس می کرد زیر پایشان کاملا یخ بسته ا ست. احتیاط هم در آن سراشیبی تند به دادشان نرسید و او که برای یافتن جایی مناسب پا سفت می کرد به ناگاه سُـر خورد. همه چیز چنان سـریع اتفاق افتاد که تا آمد به خودش بجنبد در شیب دامنه سقوط کرد و با سقوط او، غزاله نیز به دنبالش کشیده شد. صـدای فریاد غزاله در دل کوه پیچید. کیان در حال سـقوط به دنبال راه نجات بود اما در دامنه پرشـیب کوه جز بهمنی که به سـرعت در تعقیبشـان بود و پرتگاهی به عمق ۱۵۰ متر با رودخانه ای وحشـی که در عمق آن با صـدای مهیبی می خروشید، چیزی در انتظارشان نبود.

میز هجده نفره سالن کنفرانس تکمیل بود، تعدادی از سران و افسران برجسته نیروهای دو ا ستان گرد هم آمده بودند و سردار بهروان پیرامون مبادله احتمالی شـیرخان نقطه نظراتی را ارائه می کرد. تا آنکه نو بت به آخرین گزارشـات سرهنگ کرمی رسید.

سرهنگ پوشه ای را مقابل پیوس قرار داد و گفت:

- تقریبا چهار روزه که ر بایندگان هیچ گونه تماسـی برقرار نکردن.... نه تهدیدی، نه اتفاق خاصی و نه مورد مشکوکی.

- و این چه معنی نیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– آرامش قبل از توفان!

سردار بهروان اضافه کرد.

– و شاید هم اتفاق خاصی افتاده!

پیوس به صندلی پشت سرش تکیه داد وگفت:

– چه اتفاقی می تونه عملیات اونا رو متوقف کنه؟!

هاله ای از غم چهره سردار بهروان را پو شاند و با لحنی که م شخص بود از به زبان راندن آن اکراه دارد، گفت:

– سرگرد زادمهر شهید شده و یا فرار کرده.

– احتمال هر دو، یا هیچ کدام هست. شاید هم بخوان بازیمون بدن.

سپس پیوس رو به سرهنگ سرخوش از یگان ویژه نیروهای مسلح در زاهدان کرد و گفت:

– سرهنگ! شما گزارش قابل توجهی برای ما نداری؟

– خیر قربان. هیچ مورد مشکوکی گزارش نشده... همه چیز تحت کنترله. فکر نکنم مرکز عملیاتی اونا در سیستان و بلوچستان باشه.

با اتمام سخن سرهنگ سرخوش ، سرهنگ کرمی با کمی د ست د ست اجازه سخن خواست و در ادامه صحبت قبلی اش افزود:

– می دونید! اونا بیش از اندازه محتاط شدن. ما تقریبا پو شش گ سترده و همه جانبه ای دادیم و این اونا رو می ترســونه و وادار می کنه تا با دقت و احتیاط بیشتری وارد عمل شوند.

سرهنگ فدایی از اف سران برج سته ستاد مبارزه با مواد مخدر با ک سب اجازه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ممکنه این عملیات برای گمراه کردن فکر نیروی انتظامی باشه.

تمامی نگاهها به سمت او چرخید، پیوس گفت:

– منظورت چیه؟!

– ما تمام حواس و نیرومون رو متمرکز مسئله سرگرد زادمهر و شیرخان کردیم و این بهترین فرصـــت برای اوناســـت تا احتمالا محموله ای رو از ایران عبور بدن.

نگاه سردار بهروان قدرشناس بود، با اشاره سر عقیده او را تایید کرد و گفت:

– درسته. آفرین سرهنگ.

با این استنباط سرهنگ کرمی گفت:

– با این حساب باید جاده های ترانزیت رو پوشش بیشتری بدیم. پاسگاهها و بازرسی های بین جاده ای رو هم تقویت کنیم.

سردار بهروان گفت:

– نه، نباید عجله کنیم. باید آگاهانه و با تفکر بیشـتری اقدام کنیم. اگه سـرگرد هنوز زنده باشـه، که می دونم هسـت، با اقدامات بی برنامه جونش رو به خطر می اندازیم.

پیوس گفت:

– حق با سـرداره. باید اقدامات بعدی به صـورت نامحسـوس انجام بگیره.... نباید بذاریم عملیاتشون رو متوقف کنن.

سردار بهروان رو به پیوس کرد و پرسید:

– شما چه دستوری می دید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فعلا دستور خاصی نیست.

ولی خان چشـمهای دریده اش را که چون دو کاسـه خون سـرخ شـده بود، در چشمان بیگ بُراق کرد و با خشونت گفت:

- خبری از زادمهر نشد؟

- خیر قربان. نه خبری. نه اثری.

- کوهستان چی؟ اونجا رو گشتید؟

- بله با اینکه شما خودتون د ستور داده بودید که به اونجا کار ندا شته با شیم، ولی ما اونجا رو هم گشتیم.

- خب! نتیجه؟

- هیچی.... بارون همه جا رو شسته، هیچ رد پایی باقی نمونده.

- موتور مراد رو پیدا کردین؟

- خیر قربان.

ولی خان برافروخته از جای گرم و نرم خود برخاست و گفت:

- چطور ممکنه! انگار یه قطره آب شدن و به زمین فرو رفتن.

- شـما خیالتون راحت باشـه، تمام بچه ها رو بسـیج می کنم، بالاخره پیداش می کنم حتی اگر قرار باشه تمام خاك افغانستان رو زیر و رو کنم.

- روسـتاها و شـهرهای اطراف رو زیر و رو کنید، مطمئنم پاشـون به ایران نرسیده.

- بله قربان اطاعت میشه.

بیگ به قصد خروج به در نزدیك شد اما ولی خان بار دیگر او را مخاطب قرار داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– صبر کن.... باید مطمئن بشیم که اونها از فرار زادمهر بی خبرن.

– دستور چیه؟

– با ا سد تماس بگیر و بگو چند تا موبایل سرقتی جور کنه و با سردار بهروان تماس بگیره. اگه زادمهر خبر فرارش رو به اونا داده باشه، معلوم میشه.

ولی خان بیتاب شـنیدن اخبار از کیان بود. هنوز چند سـاعتی از تماس بیگ با افرادش در بَم نگذ شته بود که تلفن زنگ خورد. صدای ا سد از آن سوی خط حامل پیام خرسند کننده ای بود.

– بیگ خودتی؟

– می شنوم بگو.

– فکر کنم نگرانی شما بیهوده ا ست. به محض تما سم، بهروان با د ستپاچگی جویای سلامت زادمهر شد و تاکید داشت که دست از شکنجه اش برداریم.

– تمام حرفش همین بود؟

– نه..... بهروان برامون شرط گذاشت.

– شرط!!!!؟

– اون می خواد به علامت حســن نیت، زنی رو که با زادمهر دســتگیر شــده، هرچه زودتر آزاد کنیم.

– همین؟!....

– همش همین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قطع ارتباط ، بیگ سراسیمه به سراغ ولی خان رفت و درخواست سردار را به سمع او رساند. ولی خان دندان قروچه ای کرد و با دلی که مملو از نفرت زادمهر بود، گفت:

- که این طور! سردار نگران سلامتی سرگرد عزیزشه.

ولی خان طی سالیانی که پدر خود را، که یکی از سران بزرگ قاچاق مواد مخدر به شمار می رفت، از د ست داده بود، جز به نقشه انتقام از کیان به چیز دیگری فکر نمی کرد. کینه توزی او به کیان و کشتنش بیش از رد و بدل شدن محموله ذهنش را درگیر ساخته بود. مشت در مخده کوبید و افزود:

- نمی ذارم قاتل پدرم به همین راحتی در بره... اون سرگردِ احمق باید تقاص خون پدرم رو پس بده.

- مطمئن باشید پیداش می کنم.

ولی خان از میان دندانهای کلید شده اش با خشم و انزجار گفت:

- زمین، آسمون، کوه و کمر رو زیر و رو کنید. فقط پیداش کنید. می خوامش، اونم زنده .... می فهمی بیگ! زنده. بقیه عملیات رو هم طبق نقشه انجام بدید.

فصل ۱۷

گذراندن یك روز مرخصی در خانه، آن هم کنار طفل شیرخواری که سالها برای آمدنش نذر و نیاز کرده بود، می چسبید.

بـوسه ای از گونه فرزند گرفت و گفت:

- تا بابا صبحونه اش رو تموم کنه، برگرد که دل بابا برات تنگ میشه.

راضیه لبخندی به روی همسرش پاشید و گفت:

- تا مامان برمی گرده، بابا یه خورده شلوغ کاریهاشو سر و سامون بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست طفل یك ماهه را به نشانه خداحافظی بالا آورد و با گفتن (بای، بای) خارج شد.

شفیعی فکر کرد تا بازگشت همسر و فرزندش از درمانگاه ، که برای کنترل قد و وزن یك ماهگی باید معاینه می شـد، کمی به سـر و وضـع اتاقش برسـد و کتابخانه اش را مرتب کند. شـاید با این کار کمی همسـرش را شـاد کند، اما صدای انفجار مو بر اندامش راست کرد و او را سراسیمه به کوچه کشاند.

وقتی درِ حیاط را باز کرد زانوان پرتوانش سـسـت شـد و لرزه بر اندامش افتاد. نگاه ناباورش با فریادی دلخراش آمیخته گشت: (نه).

در فا صله چند ثانیه کوچه مملو از مردمی شد که با شنیدن صدای انفجار به کوچه آمده بودند. در این میان چند تن از همسـایگانی که روابط نزدیکی با سرهنگ دا شتند او را دوره کرده بودند و از نزدیك شدنش به اتومبیل م شتعل ممانعت می کردند. او ناچار ، شـاهد ذوب شـدن همسـر و فرزند، مویه کنان مشت بر سر و صورت می کوبید و ضجه می زد.

مدت ز یادی نگذشـت که کوچه مملو از مامورین انتظامی، آمبولانس و ماشینهای قرمز رنگ آتش نشانی شد.

هاله ای از غم چهره شـاهدین ماجرا را گرفته بود و قطرات اشـك را مهمان ناخوانده چشمان غمبارشان ساخته بود.

سـرهنگ شـفیعی لحظه ای آرام و قرار نداشـت. داغ همسـر مهربان و وفادار و فرزندی که بیشتر از پانزده سال برای تولدش به درگاه خدا زانو زده بود و اکنون جز استخوانهای سوخته چیزی از آنها باقی نمانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او چنان بیتابی می کرد که پزشـــك اورژانس تنها را چاره را در تزریق آرامبخش یافت. ساعاتی بعد بعد دور از هیاهو، در سکوت بیمارستان چشم گشود. گیج و منگ بود و نگاهش قادر به شنا سایی و درك موقعیت نبود به قصد برخا ستن ســـرش را بالا آورد که نگاهش در چشـــمان اشـــکبار پدرزنش خیره ماند. گرُ گرفت، گویی با کبریتی به آتش ک شیده شد، وجودش را اح سا سی تلخ در بر گرفت و فریادی دلخراش از اعماق سیـــنه زخم خورده اش بیرون داد.

با ارسال گزارش بمب گذاری در اتومبیل سرهنگ شفیعی و کشته شدن همسر و فرزند او ولوله ای در ستاد فرماندهی کرمان به پا شد. موجی از غم و اندوه به همراه تنفر از این عملکرد، وجود همه را فرا گرفت.

ســردار بهروان گروه ویژه ای را آماده اعزام به ســیرجان و تحقیقات پیرامون این بمب گذاری کرد و در پی آن د ستورات یکی پس از دیگری صادر می شد که تلفن زنگ خورد و صدای همیشگی در گوشی پیچید و بی مقدمه گفت:

– هدف ما سرهنگ بود، نه خانواده اش. ولی زیاد فرق نمی کنه.

– کثافتهای جانی.

– تند نرو سردار... اگه عصبی بشی ممکنه جوابت رو با یه انفجار دیگه بدم... بهتره ما رو دست کم نگیری و به فکر قرارمون باشی.

سکوت کوهستان را صدای مهیب رودخانه می شکست. رودخانه ای که از دامنه هندوکش، پرصلابت، به سوی دشت و دمن راه می پیمود.

طناب روی تنه درختی که به طور افقی از دامنه کوه به طور مایل روییده بود، قلاب شده و غزاله و کیان از دو سوی آن آویزان بودند. سر کیان در اثر برخورد با تنه درخت شـــکســـته و کاملا از هوش رفته بود و حرکت پاندولی و برتری

رمان بازار
romanbazar.ir

وزنش توازن را برهم می زد و در حالیکه به سمت پایین کشیده می شد غزاله را به تنه درخت نزدیك تر می کرد. غزاله وحشت زده در پی یافتن راه نجات فریاد می زد. اما فریاد کمك خواهی اش در صـــدای مهیب رودخانه وحشـــی زیر پایشان، گم می شد.

علی رغم سـعی و تلاش غزاله، او در کمتر از یك دقیقه به تنه درخت چسـبید. از ترسِ سرنگون شدن با هول و ولا دستانش را دور تنه درخت قفل کرد. با این حرکت دردی طاقت فرسا در ناحیه جراحتش متحمل شد. این در حالی بود که طناب لحظه به لحظه بیشتر به کمر و قفسه سیـــــنه اش فشار می آورد. با احساس درد با صدایی شبیه به ناله کیان را صدا زد: (سرگرد... سرگرد... تو رو خدا جواب بده.... سرگرد....).

حدود ده دقیقه با استقامت دوام آورد اما تحمل سنگینی وزن خودش و فشاری که از جانب هیکل تنومند کیان که در حالت بیهوشی و حرکت پاندول مانندش دو برابر شـــده بود، برایش غیرممکن به نظر می رســید. رفته رفته ناامیدی و ضعف بر او چیره شد. بار دیگر کیان را به نام خواند: (کیان.... کیان) و با نوك پا به زحمت ضربه ای به سر او وارد کرد.

در این لحطه کیان پلکی زد و به سـختی چشـم گشـود. گیج و منگ بود با این حال احساس کرد بین زمین و هوا معلق مانده است. انگشتش را روی ناحیه آســیب دیده کشــید، خون فراوانی از دســت داده بود. با نگاهی به اطراف به هوشیاری کامل رسید. با نگاهی به بالای سر، غزاله را دید که با وحشت به تنه درخت چسبیده است و قدر مسلم اگر آن را رها می کرد به ته دره سقوط می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردند. کیان غزاله را صدا زد و غزاله با شنیدن صدای کیان گویی جان تازه ای گرفت و با شعف گفت:

– تو زنده ای ... تو رو خدا یه کاری بکن. دیگه نمی تونم طاقت بیارم.

– ببین هدایت . من باید خودم رو بکشـــم بالا.... می تونی خودت رو محکم نگه داری؟

– فکر نمی کنم. دیگه نایی برام نمونده.

– فقط چند ثانیه. وقتی خودم رو بکشـم بالا فشـار شـدیدی بهت وارد میشـه. ولی تو فقط چند ثانیه تحمل کن. می دونم که می تونی.

کیان به قصد تحریك غزاله برای استقامت افزود:

– حداقل واسه دیدن ماهان شانست رو امتحان کن.

نام ماهان مادر را منقلب کرد. کیان درسـت حدس زده بود. این منتهای آرزوی مادری بود که طفل شیرخوارش را از آغـــوشش ربوده بودند. به عشق دیدار فرزند تنه درخت را محکم چسبید و گفت:

– هر کار می کنی زودتر چون دیگه نمی تونم.

– وقتی گفتم ســه، تمام نیروت رو جمع کن و درخت رو محکم بچســب.... یادت باشه جون هر دوی ما دست توست.

کیان با وجود خونریزی شـــدید و ضـــعف فراوان تمرکز کرد و با جمع آوری نیروی خود د ستها را دور طناب قفل کرد و با شماره سه خود را بالا کشید. به محض فشـــار کیان به طناب زخم غزاله دهان باز کرد و چنان دردی را متحمل شد که بی اراده دست راستش رها شد. ولی قبل از آنکه دست دیگرش رها شود

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان تنه درخت را چ سبید و با یك حرکت خود را روی تنه ک شید و در فا صله ای کمتر از چند دقیقه به همراه غزاله در سیـ ـنه کوه پناه گرفت.

هر دو خسته، گرسنه و وحشت زده بودند در حالیکه هنگام سقوط کوله پشتی را نیز از د ست داده بودند. و به جز ا سلحه و سیله دیگری برایشان نمانده بود. بنابراین باید هرچه ســـریعتر خود را از لابلای ارتفاعات نجات می دادند، تا شاید در پستی های زمین، انسانی امید بخش حیات مجدد شان گردد. با این افکار کیان آهنگ رفتن کرد، اما غزاله که در اثر بازشـــدن زخمش خونریزی شدید داشت، مخالفت کرد و از رفتن سر باز زد.

کیان در جنگ مداوم با مرگ و زندگی خســـته و بی حوصـــله بود، دیگر از مخالفتهای پیاپی غزاله به تنگ آمد و گفت:

- چند بار باید بگم.... بســـکه جمله های تکراری رو تحویلت دادم خســـته شـــدم. بابا! لا مذهب ! چرا نمی خوای بفهمی ما فقط به خاطر خودمون نباید زنده بمونیم.یرای این مملکت، برای این مملکت، برای ماهان هایی که دلشون می خواد در یه محیط سالم زندگی کنن، می فهمی؟

غزاله فریاد زد:

- میفهمم ولی دیگه نا ندارم. گرســـنمه، تشـــنه ام با یه بدن خرد و خمیر.... تو هم می فهمی؟

- تو هیچی درك نمی کنی. حتی یه نگاه به دور و برت نمی اندازی تا بفهمی چطور اومدی این طرف رودخونه. نگاه کن! فکر نمی کنی فقط یه معجزه می تونســـت ما رو از جایی که بودیم نجات بده؟ اگه پام سُـــر نمی خورد و با اون

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت پرتاب نمی شدیم الان اون بالا نشسته بودیم و کاسه چه کنم دست گرفته بودیم. بعد از دو ســه روز هم الوداع دنیا... ما به پای خودمون نمی ریم. یعنی اصلا به میل خودمون در این راه قرار نگرفتیم. ما رو می برن.

با ســخنان تاثیرگذار کیان غزاله بدون آنکه از خونریزی کتفش حرفی به کیان بزند بدون اعتراض بلند شد و به دنبال او حرکت کرد.

از ســختی راه کاســته و مسـیر تقریبا راحت به نظر می رسـید. اما غزاله با جان کندن و با فاصــله به دنبال کیان روان بود. کیان نیز حالی بهتر از او نداشــت در اثر شکستگی سرش خون زیادی از دست داده بود و ضعف داشت. با این وصــف تلو تلو خوران پیش می رفت تا آنکه بر قله کم ارتفاع بلندی پیش رویش ایستاد و با امیدی تازه و با شعف به سمت سرزمینهای پست سرازیر گشت.

با آنکه هنگام غروب بود و تا دقایقی دیگر شب فرا می رسید، اما کیان ماندن را جایز نمی دانست و رفتن را بر استراحتی که ممکن بود با خواب ابدیشان یکی شود ترجیح داد و در هوای نیمه روشن و ابری کوهستان به سمت پایین جلو رفت.

غزاله بدون اعتراض با تحمل درد و تب با فاصــله از کیان جلو می رفت تا آنکه قدم به سرزمینهای صاف و پهناور گذاشتند و در این هنگام بود که باران آغاز شــد و در عرض کمتر از چند دقیقه شــدت گرفت. با بارش شــدید باران کیان احساس خطر کرد، و برای در امان ماندن از سیل احتمالی از غزاله خواست تا به سرعت خود بیفزاید. و وقتی جوابی نشنید ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قطرات تند باران مانع از دید منا سبش می شد، برای نزدیك شدن غزاله مدت کوتاهی صـــبر کرد، اما به محض مشـــاهده چهره او در تاریك و روشـــن هوا، گویی که فانوس در صـــورت او روشـــن گردیده اســـت، با تعجب در صـــورتش خیره ماند. صورت غزاله که قبلا در اثر سرما تاول زده بود، اکنون در اثر شدتِ تب، گلگون شده و به قرمزی تندی می زد و چشمهایش نیز فروغی نداشت.

کیان پردلهره پرسید:

- تو چته؟! چرا اینقدر قرمز شدی؟!

غزاله به زحمت نگاهی به کیان انداخت و با صـــدایی همانند انســـانی که مـ ـست و پاتیل است و روی پای خود بند نیست، گفت:

- بریم.... من ... خوبم.

و بدون توجه به کیان از مقابل او گذشـــت و به راه خود ادامه داد. اما کیان با عجله فاصله ایجاد شده را پیمود و او را متوقف ساخت و گفت:

- وایسا ببینم! مثل اینکه حالت خیلی خرابه دختر.

- نه.... خوبم.

کیان با وحشـــت زمزمه کرد: (خدای من تو داری مثل کوره می ســـوزی). اما غزا له دســـت او را پس زد و به راه خویش ادا مه داد. ولی هنوز چند قدمی برنداشته بود که نقش بر زمین شد.

کیان سرا سیمه خود را به او ر ساند و کنارش زانو زد. دندانهای غزاله به هم می خورد و بدنش دچار رعشـه شـده بود. به خوبی آگاه بود که غزاله دچار تشـنج

رمان بازار
romanbazar.ir

ناشی از تب شده است و او می بایست به سرعت تب او را پایین می آورد. اما در آن مکان و آن زمان هیچ راهی برای کمك به غزاله نبود.

در کشـمکش با خود بود که متوجه خونریزی از ناحیه جراحتش شـد. بی اراده با کف دست به پیشانیش کوبید: (دیوونه!... چرا به من نگفتی؟).

مـــــستاصل و بدون چاره مانده بود. از سر یاس و ناامیدی نگاهی به آسمان انداخت و در حالیکه قطرات باران بر ســر و رویش می کوبید، فریادش در دل کوه پیچید: (خداا).

و بار دیگر نگران در جهره غزاله خیره شد. بر شدت لرزش او افزوده شده بود، قبل از آنکه دندانهای غزاله زبانش را قیچی کند دست خود را لابلای دندانهای او قرار داد و شروع به خواندن دعا کرد. به لطف خداوند، دقایقی بعد بدن غزاله آرام گرفت و به آرامی چشم گشود. کیان با لحن شماتت باری گفت:

- تو از من دیوونه تری دختر. چرا به من نگفتی؟

- خودت گفتی ما در راهی هستیم که اراده شده.

- حالا من با تو چه کار کنم؟ حتما زخمت عفونت کرده!

غزاله برای برخا ستن سعی کرد، اما همینکه سر بالا آورد با سرگیجه شدید از حال رفت. کیان با عجله ا سلحه کلاش را به گردن آویخت و او را روی د ستها بلند کرد و به امید خدا و برای یافتن انسان و آبادی به راه افتاد.

ســـاعتهای متوالی زیرِ باران، پیکر غرق در خون و تبدار غزا له را در حالیکه دستهای او از دو طرف و گردنش به سمت پایین آویزان شده بود حمل می کرد و دیگر رمقی برایش نمانده بود و دنیا در مقابل دیدگانش تیره و تار می شـــد و

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی کم کم رنگ می باخت. مسافت زیادی را با این حال پیمود تا آنکه کاملا از پا افتاد و با غزاله نقش بر زمین شد و دیگر هیچ نفهمید.

فصل ۱۸

ژاله به لبه تخـ ـت تکیه داشت و پتو را روی زانوان خود کشیده بود و به گلهای روفرشی کف سلول خیره شده بود.

فخری با چ شم و ابرو فالی و بقه هم سلولیهایش را به دنبال نخود سیاه بیرون فرستاد و خود را زیر پتوی ژاله کشید و گفت:

- دختر مرموزی هستی! اصلا نمیگی برای چی زندانی شدی.

ژاله در دنیای دیگری سیر می کرد، لبـ ـهایش به آرامی تکانی خورد و زمزمه کرد: (کشتمش).

- کشتی!!! کیو کشتی!؟

- همون تیمور گوربگوی رو.

- منظورت تیمور شکاره!!!؟

- حقش بود. مرتیکه آشغال دامنم رو لکه دار کرد. باید می کشتمش.

فخری نمی دانست باید خوشحالی کند یا عصبانی باشد. موجی درونش فریاد می زد، چقدر آرزو داشت تا یك روز به زندگی مرد کثیف و هـ ـوسبازی چون او خاتمه دهد و انتقام خود و دخترانی را که به راحتی فریب این مرد خبیث را می خوردند، بکشد اما نه توانایی آن را داشت و نه جرئتش. حال از لبـ ـهای این دختر جوان می شنید که این مردك روانه دیار باقی شده ا ست. نگاه رقت باری به ژاله انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- باورم نمیشه! تو تنهایی خدمتش رسیدی؟

- تو اون رو می شناختی؟

- آره... ولی نمی دونم باید خوشحال باشم یا عزا بگیرم.

- چه نسبتی باهات داشت؟

- نسبت که نداشت. تیمور رئیس بود. رئیسی که همه جوره شیره وجودمو کشید. خیلی دلم می خواست خودم خفه اش کنم، ولی اون یه حیوون کثیف و مکار بود.

ژاله اشکهایش را پاك کرد و در حالیکه هنوز بغض داشت پرسید:

- حالا اعدامم می کنن؟

- نمی دونم! شاید آره شاید هم نه.

- حالا چی میشه؟ من چه کار کنم؟

- امید داشته باش. نیروی انتظامی خیلی سعی داشت که پرونده ای علیه او تشکیل بده و اون رو به دام بندازه، اما تیمور زرنگ تر از این حرفها بود. تازه اون کسی رو نداره که شاکی این پرونده باشه. وقتی شاکی خصوصی نداشته باشی به احتمال زیاد فقط حبس می خوری.

- کاش هیچ وقت با شهین آشنا نمی شدم.

آه از نهاد فخری برخاست. باید زودتر از اینها حدس می زد. هر جا تیمور، شکار چرب و چاقی می یافت، ردپای شهین نیز به دنبال آن دیده می شد. سراسیمه گفت:

- منظورت شهین بلنده است!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو رو خدا فخری جون چیزی نگی. شهین تهدیدم کرده که اگه لب باز کنم و اسم اون رو بیارم، من رو می کشه.

– مطمئن باش حرفی نمی زنم. ولی خیلی دوســـت دارم بدونم چطور به دام شهین افتادی.

– وقتی پام رســید به ســیرجان دنبال یه مســافرحونه بودم که به طور اتفاقی از شــهین که از کنارم رد می شــد آدرس پرســیدم. خیلی به نظرم لات و بی چاك دهن می او مد، ولی با مهربونیش ذهنیتم رو عوض کرد. پا به پام او مد و مســافرخونه تقریبا تمیزی رو بهم نشــون داد. شــناســنامه نداشــتم، برای همین افتادم توی درد سر، مسافرخونه چی بهم اتاق نداد.... چند جای دیگه هم سر زدیم ولی نتونســتم جایی رو پیدا کنم. شــهین هم دائما من رو دلداری می داد. شـــهین در عین رفاقت ریز ریز ســـر از زندگیم درآورد و وقتی فهمید نمی تونم برگردم به شهرم، آدرس یکی از دوستاش رو به من داد و گفت: (حالا که جایی رو نداری یه مدتی برو اونجا). کور از خدا چی می خواد؟.... دو چشـــم بینا. رفتم ســـراغ آدرس و خیالم رو راحت کرده بود که ســـحر و ریحانه تنها زندگی می کنن. من هم که از ترس صاحاب کارم جرئت برگ شتن ندا شتم فکر کردم چند ماهی رو اونجا بمونم.

رفتم به آدرس و بدون تردید زنگ زدم. یه دختر جوون با آرایش بیش از حد که بعدا فهمیدم ریحانه است، دم در اومد. خجالت زده سلام کردم و گفتم:

– منزل خانم بیدگلی؟

سرتاپام رو تماشا کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو رو شهین فرستاده؟

- بله البته نمی خواستم مزاحمتون بشم.

- مزاحم چیه دختر . دوست شهین دوست ما که هیچی سرور ماست.

خودش را کنارکشید و راه رو برام باز کرد.تر سیده بودم و دلهره دا شتم. با تردید گوشه مبلی نشستم و بعد از چند دقیقه با سحر هم آشنا شدم. من با پای خودم به دام افتادم. اون لحظه که مورد محبت شـــهین و اون دوتا دختر افتادم اصـــلا فکر نمی کردم روزگارم سیاه و نابود بشه. شاید هم حقم بود این همه بلا سرم بیاد.

چند روزی حسابی خوش بودم که سر و کله تیمور پیدا شد. با اون قد کوتاه و شـــکم گنده، ســـبیلهای از بناگوش دررفته و ســـر کم مو و کچل ظاهر چندش آوری داشت. ترسیده بودم، وقتی چشمهای ه*ر*زه اش به چشمام افتاد، دستی به ســـبیلش کشـــید و چیزی در گوش ریحانه زمزمه کرد. ریحانه در جوابش گفت:

- ببین آقا تیمور خودت خوب می دونی که کله شـــهین خرابه.... تا حســـاب و کتابش رو با تو رو شن نکنه جنس تحویلت نمی ده. پس یکی دو ماه صبر کن تا خودش بیاد.

- زکی دو ماه صبر کنم. یه چی میگی ها!!!

- فعلا با ما بساز تا بعد.

- باشه ولی من نون مفت به کسی نمی دم. بفرستش کار یاد بگیره.

- اتفاقا خیلی زرنگه، اما چشم و گوش بسته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم در مورد من حرف می زنن، ولی اونقدر خنگ بودم که تا ته خط رو نخوندم.

تیمور گفت:

- خود دانی. به هر حال اگه عطش من فروکش کنه، پول زیادی بابتش نمی دم.

سپس خداحافظی سردی کرد و رفت.

من در مدت سه ماه اقامت در خانه ای که بعدها فهمیدم مال شهینه، حسابی با ریحانه و سحر اخت شدم و ضمن تقلید از طرز لباس پوشیدن و آرایش آن دو نفر، در توزیع و پخش جزیی مواد مخدر همکاری می کردم تا اینکه شهین اومد و به فاصـــله یکی دو روز بعد از اومدنش تحت فشـــار تیمور من رو آماده رفتن به خونه او کرد

شهین توی یه فر صت منا سب من رو که مقابل آیینه م شغول آرایش بودم گیر آورد و بعد از کلی مقدمه چینی و چرت و پرت گفت:

- یه خواهش کوچیك ازت دارم دلم می خواد روم رو زمین نندازی.

- مخلصتم هستم

- تیمور به افتخارت یه مهمونی داده.

- بیخود... پا نمی ذارم اونجا.

- قرار شد نه نگی.

من چند ماه بود که در اون شـــهر توی خونه شـــهین مفت می خوردم و می خوابیدم. صحیح نبود ناسپاس باشم. در حالیکه تا اون موقع به جز فروش مواد نشونه ای از ه*ر*زگی ندیده بودم. فکر کردم باید پیشنهاد شهین رو قبول کنم،

رمان بازار
romanbazar.ir

چون فکر می کردم تیمور واقعا خواستگارمه که از طریق شهین خواسته اش رو به گوشم رسونده. با این وجود در حالیکه دوست داشتم شهین رو متوجه علت مخالفتم بکنم، گفتم:

– ببین شـهین من اصـلا از این مرتیکه خوشـم نمی یاد.... تو که ندیدی، نمی دونی چطور با اون چشمای ه*ر*زه اش وراندازم میکنه.

– بنده خدا منظوری نداره. اون بیچاره بعد از عمری تنهایی، بعد از مرگ همسرش حالا عاشق شده و قصد تجدید فراش داره. با ثروتی که اون داره، هر دختری رو که ن شون کنه، زود ت سلیمش می کنن. حالا تو بگو گ*ن*ا*ه کرده عاشق شده؟ اگه آدم ه*ر*زه ای بود که از تو خواستگاری نمی کرد.

– فقط همین یه بار. تو هم باید قول بدی یه جوری دست به سرش کنی.

– دمت گرم. می دونستم روم رو زمین نمی اندازی.

موضوع خواستگاری تیمور باعث شده بود به خودم مغرور شم و به خطراتی که در کمینم بود فکر نکنم. برای همین شـــب مهمونی هم با غرور بچه گانه ای، مثل هر دختری که دوســت داره در چشــم دیگری زیبا جلوه کنه، حســابی به خودم رسیدم.

شهین قبل از مهمونی باز هم به زندان افتاده بود، اما منِ احمق به قولم به شهین عمل کردم و اون شب جهنمی رفتم خونه تیمور. اوا سط مهمونی بود که رفتار وقیحانه ریحانه و ســحر متعجبم کرد و تیمور هم به آنها پر و بال می داد. با ناراحتی و دلخوری قصــد ترك اونجا رو داشــتم، ولی بچه ها اصــرار کردن که بیشتر بمونیم. برای اینکه عصبانیتم رو فرو بنشانم، شربتی رو که به د ستم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

لاجرعه سر کشیدم. شربت به معده ام نرسیده بود که احساس سرگیجه کردم و چند لحظه بعد چیزی نفهمیدم.

ژاله به گریه افتاد و با هق هق ادامه داد:

- وقتی چشم باز کردم صبح شده بود. خودم رو در آغـــــوش تیمور دیدم. شوکه شدم. باورم نمی شد. من بی اراده این عمل زشت و وقیح رو انجام داده بودم. از خودم بدم اومد. تنفری که از تیمور دا شتم به قدری قوی شد که بدون اینکه متوجه باشم در حالیکه خواب بود با مجسمه سنگی روی میز پاتخـتی، محکم به سرش کوبیدم. یه ضربه، دو ضربه، خون پا شید تو صورتم.... دق و دلیم رو با چند ضربه دیگه خالی کردم.

فخری به طرف ژاله رفت و در حالیکه او را دلداری می داد پرسید:

- حالا چطوری ســر از ســیرجان درآورده بودی که گیر شــهین افتادی؟ چرا خونوادت رو ول کردی و اومدی تو یه شهر غریب؟

- اگه من خانواده داشتم که سر از سیرجان در نمی آوردم.

نگاه ژاله به زمین خیره شد و او افزود:

- دو سال پیش با یه پسری به نام محمد علی آ شنا شدم. یه بوتیك کوچیك و جمع و جور داشــت. مشــتریش شــده بودم. کم کم این آشــنایی به یه دوســتی عمیق تبدیل شد و چند ماه بعد هم تبدیل به قصد ازدواج.

بعد از آشــنایی با خانوادش بود که متوجه شــدم محمدعلی از یه خانواده ســرشــناســه. اونا برای مســائل مادی ارزش زیادی قائل بودن. من هم که نمی خواســتم در مقابل اونا کم بیارم و به خاطر یه جهیزیه اندك و ســرپایی تحقیر

رمان بازار
romanbazar.ir

ب شم، به تکاپوی تهیه جهیزیه افتادم. اما با حقوق کمی که من دا شتم فقط می تونستم چندتا چیز کوچولو تهیه کنم. برای همین به پیشنهاد صاحبخونم افتادم تو حمل مواد مخدر. یکی دو بار به کر مان رفتم و با خودم مواد حمل کردم. د ستمزد خوبی می گرفتم و تونستم با همون یکی دو بار و سایل خوبی بخرم. ولی رفته رفته محمدعلی رو هم فراموش کردم.

فکر کردم اونقدر ادامه بدم که دیگه ک سی نتونه من رو گدا گ شنه خطابم کنه و هر بار به یه شـکل و ظاهر در می اومدم مثل دانشـجو، معلم. دفعه آخر هم به عنوان یه گردشگر به کرمان رفتم، اما از خریت خودم همه چیز خراب شد.

- مگه چی کار کردی؟

- نمی تونم چشمهای بی فروغ غزاله رو فراموش کنم.

- غزاله!!!! نمی فهمم! چه ربطی داره؟

- همه اش تقصیر منه. نباید این کار رو با اون بنده خدا می کردم.

- مگه تو چی کار کردی؟ حرف بزن ببینم!

- فقط به فکر خودم و محمدعلی بودم. این خودخواهی مانع شـد که نبینم چه بلایی ســر غزاله و زندگیش آوردم. ولی حالا نه محمدعلی منتظرمه، نه هوای پاك بیرون.

نفس در سیـ ـنه فخری حبس شد. چشم به دهان ژاله دوخت که می گفت:

- وقتی غزاله رو دیدم فکر نمی کردم با اون ســر و شــکل و بچه کوچیکی که داره، کسی بهش شك کنه. در حالیکه بدجوری کلافه بود و هوای اتوب*و*س اذیتش می کرد.... خر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برای هوا خوری پیاده شـد مجبور شـدم پسـرش رو سـاکت کنم در اون موقع بود که به ذهنم رسید موادم رو در ساك پسرش بذارم.

دهان فخری از تعجب باز مانده بود، اما ژاله همچنان ادامه می داد.

- فکر کردم با وضـعی که داره از بازرسـی معاف میشـه، برای همین در اولین فرصت مواد رو تو ساك پسرش گذاشتم اما همه محاسباتم غلط از آب در اومد و توی اولین ایست بازرسی بهش گیر دادن و من دزدی شده بودم که زده بود به کاهدون.

بدن فخری یخ زد. به یاد آه و ناله های غزاله که افتاد ناگهان از کوره در رفت و بنای پرخاش را گذاشت. ژاله از رفتار ناگهانی فخری متعجب و گیج شده بود. فالی مداخله کرد و گفت:

- چه خبره فخری الان همه میریزن تو سلول.

فخری چاره ای جز سکوت نداشت. سرش را میان دستانش گرفت و در گوشه ای ایستاد و با لحن شماتت باری گفت:

- خب! بعدش چی شد؟

ژاله بار دیگر با صدای محزونی گفت:

- ترسیده بودم فکر رویارویی با صاحب جنس تنم رو می لرزوند. برای همین بین راه پیاده شدم و با اولین وسیله به کرمان رفتم. وسط راه سیرجان پیاده شدم و فکر کردم چند روزی اونجا باشم و بعد در یه فرصت مناسب برگردم شیراز، اما به دام شهین افتادم و صید تیمور شدم.

ژاله بار دیگر به گریه افتاد، به چشمان فخری زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– از کشتن تیمور پشیمون نیستم، اما فکر غزاله داره دیوونم می کنه

فصل ۱۹

احساس گرمایی مطبوع روی گونه ها وادارش کرد تا پلکهایش را باز کند. وقتی چشم گشود از دیدن یك سقف بالای سرش به وجد آمد و لبخندی از روی رضایت بر لبـ ـانش نشست. نگاهش در اتاق چرخ خورد، یك اتاق روستایی با حداقل امکانات بود.

در وسط اتاق بخاری گازوییل سوزی روشن بود که لوله دودکش آن از سقف خارج می شد. به زحمت نیم خیز شد، همان چند لحظه هوشیاری کافی بود تا تمام وقایع را به خاطر بیاورد، اما آنقدر ضـــعیف و بی رمق بود که برای بررسی موقعیت، توان برخاستن نداشت و دوباره از حال رفت. وقتی بار دیگر چشم باز کرد، پیرمردی با محاسن سفید، در حالیکه دستار سفیدی به دور سر پیچیده بود و لباسی سر تا پا به همان رنگ به تن داشت بر بالینش دید. شاید هم فکر کرد اهل بهشت شده است.

پیرمرد مرهم بر زخم پیشـانیش گذاشـت، کیان به آرامی سـلام کرد و پیرمرد با لهجه ای غلیظ علیکش را با چاشنی لبخند نثار کرد و گفت:

– خوب با مرگ دست و پنجه نرم کردی. تو خیلی قوی هستی.

کیان نیم خیز شد و در رختخواب نشست. نگاهش سر شار از قدردانی بود، گفت:

– شما رو به زحمت انداختم. ممنون.

پیرمرد او را وادار به خوابیدن کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه، بلند نشو، حالا خیلی زوده، تمام بدنت مجروحه، انگار شکنجه شدی. با این زخم و عفونت خیلی کاره که زنده موندی.

کیان در فکر یافتن جوابی قانع کننده سکوت کرد و پیرمرد ادامه داد.

– لهجه ایرانی داری! اینجا چه کار می کنی؟

افکار کیان هنوز متمرکز نشده بود که یادآوری غزاله باعث شد تا بدون توجه به پرسش پیرمرد، سراسیمه شود. در حالیکه نمی دانست به چه عنوان از احوال غزاله مطلع شود با کمی مِن و مِن، با نگرانی پرسید:

– حالِ .... حالِ زنم چطوره؟

پیرمرد که عبدالنجیب نام داشت، لبخندی زد و گفت:

– تبش قطع شده. زخمش هم روبراهه.

– کجاس؟ می خوام ببینمش.

– سرای زنانه است. خیالت امن.

کیان پافشاری را جایز ندانست و با اصرار عبدالنجیب به استراحت پرداخت. خودش هم نمی دانست دو شب و دو روز متوالی در خواب بوده است، در غیر این صورت رفتن را بر ماندن ترجیح می داد و وقت را از دست نمی داد.

صبح روز سوم کاملا سرحال و قبراق به نظر می رسید، بستر را رها و لباسهایش را که زنان عبدالنجیب شسته بودند به تن کرد و از اتاق خارج شد.

بیرون در مبهوت ایستاد، امتداد وسعت نگاهش سبز بود. گندمزار در اوایل فصل بهار چه زیبا زمین را به زمرد سبز خود آراسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به اطراف چرخ خورد. زمین نم خورده از باران، درختان شکفته که در امتداد نهر آب صف بسته بودند، روحش را نـــــوازش داد. ریه هایش را از هوای تازه پر کرد و قدمی جلوتر گذاشت.

در حالیکه بدنش را کش و قوس می داد، نگاهش به عبدالنجیب که در کنار ســگ گله ایســتاده و نظاره گر بازی فرزندانش بود، افتاد. نگران غزاله بود با گامهای شتاب زده جلو رفت و سلام کرد و طبق خلق و خوی ایرانی ها زبان به تشکر گشود.

- نمی دونم چطور می تونم زحمتهای شما رو جبران کنم.

- بنده خدا هستی و محتاج کمك بودی، من فقط دریغ نکردم. دینی به گردنم نداری برادر.

- شما روح بزرگی داری.

- برو استراحت کن. وقت برای تشکر زیاده.

کیان که برای دیدار غزاله و احوالپرسی از او بیرون زده بود، بی قرار و شکیبا به مِن مِن افتاد و گفت:

- اگه بشه... می خوام.... اگه اشکال نداره....

- هان! دلت برای زوجه ات تنگ شده، نه؟

کیان شرمسار سر به زیر انداخت و عبدالنجیب به سمت چپ که سه اتاقك در یك ردیف کنار هم بنا شده بود، حرکت کرد. درب هر سه اتاقك رو به کشتزار باز می شد. عبدالنجیب گفت:

- خاطرش خیلی می خوای؟ اما عجولی پسر! مرد که نباید اینقدر بیتاب باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان پا سخی برای او ندا شت، زیرا هنوز به احسا سی که میهمان قلبش شده، فکر نکرده بود، از این رو بی کلام به دنبال او روان شد.

وقتی عبدالنجیب به چند قدمی ساختمان رسید ایستاد و گفت:

- همین جا بمان تا صدایت بزنم.

کیان لحظاتی به انتظار ای ستاد و بعد از آنکه عبدالنجیب زنان و دختران خود را از آنجا بیرون برد با سرفه و گفتن یاا... وارد شد.

نگاهش در زوایای اتاق چرخ خورد و روی غزاله که در خواب بود ثابت ماند.

با دیدن او گویی آسوده خاطر شد، بر بالینش نشست و به آرامی گفت:

- هدایت.

کیان به یاد طلوع خورشید افتاد. با گرمی تابش اشعه کهربایی از آن چشمان زیبا لبخندی زد و سلام کرد. غزاله گویی پس از مدتها چهره آشنایی یافته است لبخندی دلنشین زد و نشست و با شعفی که در کلامش هویدا بود گفت:

- شما اینجایی ! سلام.

کیان آهنگ کلامش را به محبت آمیخته کرد و گفت:

- تو منو ترسوندی.... فکر کردم از دست دادمت.

- کیو؟ غزاله رو با مجرم امانتی رو!

کیان با خاطری آزرده احـ سا سش را در لبخندی تلخ نـ شان داد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- خوشحالم که خوبی. حالا با خیال راحت می تونم برم و...

- کجا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– خودت خوب می دونی کجا. من باید یه تلفن پیدا کنم. توی این روســتا که تلفنی نیست. این طور هم که شنیدم تا شهر دو روز راهه.

– تو می خوای من رو اینجا تنها بذاری!؟

– اینجا امن ترین جاییه که ســراغ دارم. تو که نمی خوای دوباره تو کوه و کمر گرفتار بشی، می خوای؟

– نه.

– پس همین جا بمون. اگه سلامت برگشتم تو رو با خودم می برم.

– و اگه برنگردی؟

– با عبدالنجیب صــحبت می کنم. اون حتما راهی برای فرســتادن تو به ایران پیدا می کنه.

و بلافاصله از جا بلند شد . غزاله او را مورد خطاب قرار داد.

– سرگرد.

کیان کلافه و عصبی مقابل غزاله زانو زد و گفت:

– ببینم! نکنه به اونا گفتی که من چه کاره ام؟

– من چیزی راجع به تو نگفتم. مطمئن باش.

کیان نفس عمیقی کشید و گفت:

– خواهش می کنم بعد از این فقط اســمم رو صــدا بزن. حداقل تا وقتی توی این مملکت هستیم.

– هر چی شما بگی.

کیان انگ شتش را لابلای موهایش فرو برد. معلوم بود برای گفتن حقیقت کمی خجل است. در حالیکه پوست سرش را می خاراند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– راستش... راستش من بهشون گفتم که تو همسرمی... تو به اونا چی گفتی؟

– ولی من گفتم که ما فرار کردیم.

– خب! بقیه اش؟

– می دونی! چون هردومون زخمی بودیم، خواستم چیزی گفته باشم که باورش راحت باشه. برای همین گفتم ما... ما..... ما همدیگر رو خیلی دوست داشتیم و خانوادهامون با وصلت ما مخالف بودن. گفتم که مجبور شدیم بعد از یه زد و خورد حسابی فرار کنیم.

– خوبه بد فکری نیست. اصلا این طوری بهتر شد.

کیان به قصد خروج برخاست. اما صدای پراضطراب غزاله او را در جای خود متوقف ساخت.

– من رو اینجا تنها نذار.... می ترسم.

مکث کیان برای ضربان تند قلبش بود. بدون آنکه روی برگرداند، به سرعت از اتاق خارج شد و به سراغ عبدالنجیب رفت و از او خواهش کرد تا غزاله را برای مدتی نزد خود نگه دارد، اما عبدالنجیب به علت رعایت برخی آداب و سنن مذهبی و طایفه ای زیر بار نرفت و گفت:

– من در خانه ام زن نامحرم نگه نمی دارم.

– خواهش می کنم، فقط چند روز.

– ما به رسم خودمان عمل می کنیم، اصرار نکن.

– اگه برادراش پیداش کنن، بهمون امون نمی دن.

– همین طوری فرار کردی یا عقدش کردی و بعد پا به فرار گذاشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه هنوز عقدش نکردم.

– پس عقدش کن و دست زنت رو بگیر و برو به امان خدا، انشاا... که پیداتون نمی کنن. من حاجی قادر رو دعوت می کنم تا شما رو عقد کنه.

کیان به فکر فرو رفت. انگار مالکیت غزاله آرزویی بود که از خدا می خواست. در حالیکه به عکس العمل غزاله فکر میرد، با اجازه به سمت اتاق غزاله رفت. غزاله در حالیکه یك دســت لباس خوش دوخت افغانی به رنگ قرمز پوشــیده بود، در آستانه در ظاهر شد و با دستپاچگی پرسید:

– چی شد؟ کی میری؟ من رو با خودت می بری؟

– برای همین اینجام.

غزاله با شعف دستها را به هم کوبید و گفت:

– تو رو خدا راست میگی؟

– دروغم چیه! ولی...

چشمهای کیان به دنبال راه فرار بود. سر به زیر انداخت و گفت:

– من ... من برای بردنت شرط دارم.

– چه شرطی؟

– شما... یعنی تو... تو.... تو باید به من محرم بشی.

غزاله جا خورد. خودش را جمع و جور کرد و ابروانش را درهم گره کرد و گفت:

– که چی بشه؟

کیان برای غیظ کردن فرصت را غنیمت شمرد، چون گفت:

– مثل اینکه یادت رفته! تو مجبورم کردی بیشتر راه رو ....

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان سکوت کرد، گونه های غزاله از شرم سرخ شد و در حالیکه عقب عقب خود را درون اتاق پناه می داد، گفت:

- باشه. پس من همین جا می مونم. تو برو.

- ولی تو نمی تونی اینجا بمونی.

- چرا!؟

- چون عبدالنجیب موافقت نکرد.

- دروغ میگی!

- هرطور دو ست داری فکر کن. یا با من محرم میشی و دنبالم راه می افتی، یا اینجا می مونی و محرم عبدالنجیب یا یکی از پسرهاش میشی و تا آخر عمر همین جا زندگی می کنی.

غزاله به شدت عصبانی شد. تنفسش تند و نا منظم بود و قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین می رفت.

کیان به خوبی می توانست احساس تنفر او را درک کند. از دست خودش و او کلافه بود، با این وجود با یه اولتیماتوم در پی شنیدن جواب غزاله گفت:

- من تا نیم ساعت دیگه از اینجا می رم. بهتره تصمیم بگیری. در ضمن می خوام یه جواب قطعی و دائمی بشنوم.

غزاله متوجه منظور کیان نشد. او منظور کیان را از کلمه دائم درک نکرد..... اما در مقابل التیماتوم کیان ابرویی بالا داد و ساکت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان از بی اعتنایی غزاله عصبانی شد و به سرعت به سمت کشتزار رفت. حال عجیبی داشت، چنان در خودش فرو رفته بود که وقتی عبدالنجیب دست روی شانه اش نهاد مثل فنر از جا پرید.

- ترسیدی؟ ببخش پسرم.

- مهم نیست. با من کاری داشتی؟

- عبدالحمید رو فرستادم پی حاج قادر. تا یکی دو ساعت دیگه اینجاست. نمی خوای حاضر شی؟

چهره کیان درهم رفتو هاله ای از غم چشمانش را پوشاند. عبدالنجیب با مشاهده چهره او پرسید:

- هان! چیزی شده؟

کیان با التماس سری تکان داد و گفت:

- بذار اون اینجا بمونه.

- من نمی تونم این اجازه رو بدم. یعنی آداب و رسوم ما اجازه نمیده.

- ولی من هم نمی تونم اون رو با خودم ببرم، خیلی خطرناکه.... خواهش می کنم.

- ماندن اینجا فقط یك راه داره، آن هم محرم شدن اوست.

- چی؟! شوخی می کنی!! اینطوری که برای همیشه اینجا موندگار میشه! ما برای رسیدن به هم فرار کردیم . چی داری میگی حاجی!!!

- راه دیگری نداره.

- میرم با او حرف بزنم. باید تصمیم گیری کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنفس تند کیان نشـــان از اعصـــاب به هم ریخته او داشـــت. غزاله به محض مشاهده او اخم کرد و با ترشرویی گفت:

- اگه می خوای بری خدا به همراهت.

- فکرهات رو خوب کردی؟ وقتی برم دیگه پشیمونی فایده ای نداره.

غزاله حتی سر سوزنی به فکر خود راه نداد که رفتار کیان از یر احساس و علاقه اش می باشد. از این رو با دهان کجی گفت:

- برای تو چه اهمیتی داره؟

- تو یه امانتی، من...

- فکر می کنی اگه من رو اینجا بذاری . ترفیع درجه ات رو از دســـت میدی، درسته؟

- کسی به خاطر سرکار علیه به من درجه نمیده.

چشمهای غزاله که بسته شد و رو گرداند، کیان کمی لحنش را ملایم تر کرد و گفت:

- غیرتم اجازه نمی ده که....

- غیرتت رو واسه خودت نگه دار.

- حالا چه کار می کنی، آره یا نه؟

چهره غزاله برافروخته شد. با عصبانیت گفت:

- نه.

وقتی کیان سر به زیر شد، غزاله ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– می دونم که مرد با ایمان و در ستکاری هستی و بهتر از خودت می دونم که برای پرهیز از برخورد های اجتناب ناپذیری که ممکنه پیش بیاد، می خوای صیغه محرمیت بخونی، اما من از این کلمه بدم میاد. دوست ندارم شخصیتم بیش از این زیر سوال بره. اگه اینجا بمونم و زن یه مرد افغانی بشم، خیلی بهتر از اینه که مثل یه آشـــغال دنبالت راه بیفتم و تو مدام دماغت رو بگیری که نکنه بوی گند یه مجرم خفه ات بکنه.

و قبل از هرگونه عکس العملی از ســـوی کیان، از مقابل چشـــمان متعجب او گریخت و به اتاق پناه برد. غزاله بی حوصله گوشه اتاق نشست و زانوی غم بغـــــل گرفت. مدتی را هم گریه کرد، اما با گذشت زمان به دلشوره افتاد: (اگر کیان می رفت؟) این سوالی بود که ذهن مغشوشش را درگیر کرده بود.

در این چند روز، در تمام لحظات سخت و طاقت فرسا و در همه حال کیان را یك افسر خشن و بداخلاق یافته بود و با وجود کمك های بی شائبه او و حتی نجات مکرر جانش، جز تنفر چیزی از او به دل خود راه نداده بود و حالا دلش نمی خواست محرم کسی باشد که فکر می کرد متقابلا از او متنفر است. با این حال فکر زندگی ابدی با یك مرد افغانی و مهم تر از آن زندگی در کشوری بیگانه که بدون شك هر سال یك زن جدید هوویش شود، لرزه بر اندامش می انداخت.

با افکار ضـــد و نقیض از جای برخاســـت و از ورای پنجره چشـــم به بیرون دوخت، شاید کیان را بیابد، ولی اثری از او نیافت. کلافه و سردرگم بارها قصد خروج کرد، اما غرورش مانع از انجام این تصمیم شد. آنقدر پای پنجره ایستاد تا چشمش به عبدالحمید فرزند نوجوان میزبانش افتاد که به اتفاق پیرمرد ریش

رمان بازار
romanbazar.ir

سفیدی که حدس زد باید عاقد با شد، داخل اتاق عبدالنجیب شد و لحظاتی پس از آن کیان سراسیمه و اسلحه به دوش خارج گشت و پس از نیم نگاهی به ساختمان زنان، عبدالنجیب را در آغـ ـوش کشید و با تشکر و خداحافظی سر به زیر انداخت و راهی را که پیرمرد نشانش داد در پیش گرفت.

اشـك در چشـمان غزاله جمع شـد، بدنش آشـکارا می لرزید. وحشـتی مبهم وجودش را فرا گرفت. دیگر تردید جایز نبود. بی تامل در را گشـود و بی محابا در حالیکه دو طرف پیراهن بلند و سنگینش را بالا گرفته و اشك مجال کلامش را بریده بود، شروع به دویدن کرد. وقتی به نزدیکی کیان ر سید که همچنان به راه خود ادامه می داد، کاملا از نفس افتاده بود. با این حال و با هر زحمتی بود برای اولین بار او را به نام صدا کرد: (کیان).

کیان با شنیدن صدای زیبای غزاله متوقف شد، اما گویی قلبش ای ستاده بود. نفس در سیـ ـنه اش حبس شد و با کمی درنگ به سمت صدا چرخید.

غزاله با چشمان خیس در مقابلش ایستاده بود و ملتمسانه او را می نگریست. این اولین بار بود که خود را در چنین موقعیتی می دید. چشـــمان خیس غزاله گویی خنجری بود که در جگرش فرو می رفت.

چندگام فاصله را با قدمهای تند خود پر کرد. نگاه نگرانش را در اعماق چشمان غزاله دوخت و پرسید:

- چیزی شده؟ چرا گریه می کنی؟

غزاله مثل به ها لب برچید و ناگهان در حالیکه خود را روی زمین رها می کرد، بنای گریه را گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان د ست و پایش را گم کرده بود. فکر کرد با ملایمت گریه غزاله را بند آورد. مقابل او زانو زد و با مهربانی گفت:

- نگاش کن! مثل بچه ها می مونه! این کارها چیه زن!

غزاله سر بالا گرفت و چشمان ترش را به چشمان او دوخت و گفت:

- تو رو خدا من رو با خودت ببر. هر چی.... هر چی بگی قبول می کنم. فقط ... فقط من رو از اینجا ببر.

کیان چشم بست. احساس کرد بیش از این طاقت دیدن ناراحتی غزاله را ندارد. نگاه مظلوم او وجودش را به آتش می کشید. به ناگاه برخاست و گفت:

- بلند شو لباسات رو عوض کن. ما با هم میریم.

- پس شرطت چی؟

- فراموش کن. بلند شو.

غزاله اشکهایش را پاك کرد و با لحن مظلومانه ای گفت:

- نه، تو راست میگی. اینطوری برای هر دومون بهتره.

با آنکه کیان از خدایش بود اما برای آنکه غزاله را تحت فشار قرار دهد، پرسید:

- مطمئنی؟

- آره.

- ولی اگه زنده برسیم ایران و تو قصد داشته باشی که ازدواج کنی و یا با منصور آشتی کنی باید اول از من طلاق بگیری.

کیان مکثی کرد و با لبخندی افزود:

- البته اگه من طلاقت بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله به هیچ وجه به عمق کلام کیان فکر نکرد. با خود فکر کرد که او قصد مزاح دارد، برای همین گفت:

- باشه. هر چی تو بگی من همون کار رو می کنم.

- می خوام از ته دلت بله بگی، نه از ترس اینجا موندن و یا اجبار با من همراه شدن. خودت می دونی اگه عقد با رضایت قبلی نباشه باطله.

- قول میدم.

کیان در حالیکه سعی داشت خوشحالی غیرقابل وصف خود را پنهان کند گفت:

- پس عجله کن که راه طولانی در پیش داریم.

برای کیان لحظات هیجان انگیزی بود او به راستی خود را داماد قلمداد می کرد و هر لحظه به احساسش اجازه بروز می داد. اما غزاله اندیشه ای جز فرار از آن جهنم سبز در ذهن خود نداشت.

دقایقی بعد حاج قادر صیغه عقد را جاری و آن دو نفر را شرعا زن و شوهر اعلام کرد.

غزاله در جمع زنان عبدالنجیب حاضر و پس از تشکر از محبتهای بی دریغ آنها، با خداحافظی گرم، به همراه کیان روان شد.

در طول راه هر دو سکوت کرده بودند، گویی هیچ یك از آن دو جرئت حرف زدن نداشت. فقط گه گاه کیان می ایستاد تا غزاله فاصله اش را کمتر کند. این وضع همچنان ادامه داشت تا آنها از دِه بعدی نیز گذشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به توصیه عبدالنجیب لباس افاغنه را بر تن کرده بودند تا از بعضی خطرات در امان بمانند. در حال گذشتن از مزارع بودند که غزاله با کنجکاوی پرسید:

- اینها گندم نیست! تو می دونی چیه؟

- خشخاش.

- پس خشخاش اینه که روی نون می پاشن.

- روی نون که چه عرض کنم! روی جون می پاشن.

- یعنی چی؟

- یعنی تو نمی دونی از خشخاش چه محصولی به دست میاد؟

- نه! از کجا بدونم!

- واقعا که! اینو یه بچه کلاس اولی هم می دونه.

- نمیشه بدون متلك انداختن جواب بدی؟

کیان لحظه ای درنگ کرد. قیافه مضحکی به خود گرفت و گفت: (تریاك). و دوباره به راه افتاد.

- وای! خدای من! محصـــول تمام این مزارع تبدیل به تریاك میشـــه! مگه چه خبره؟

- خبر سلامتی... مردم افغانستان جز کشت خشخاش کار دیگه ای ندارن.

- برای همینه که اینقدر بدبختن و هیچ وقت هیچی نمی شن.

- شاید بزرگترین دلیلش این باشه.

- شاید!!!؟ من مطمئنم، وقتی نفرین یه مشت مادر که دسته گلها شون رو به دست این ماده لعنتی پرپر می بینن دنبالشون باشه، وقتی نفرین من و امثال من دنبالشون باشه، هیچ وقت نمی تونن خوشبختی رو لمس کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان لاقید شانه ای بالا انداخت و گفت:

- یالا عجله کن داره غروب میشـــه. باید خودمون رو به ده بعدی برســـونیم. تا اونجا یه فرسخ راهه دختر.

غزاله با نفرت نگاهش را به مزارع دوخت و در حالیکه آرزو می کرد تمام این کشـــتزارها از بین بروند، به دنبال کیان به راه افتاد، غافل از اینکه نگاههای ه*ر*زه ای با هـــوسهای شیطانی در تعقیبش می باشند.

چند لحظه بعد جیغ کوتاه غزاله کیان را با اضـــطراب متوقف ســـاخت. غزاله نقش بر زمین بود. خنده ای بر لبـــهای کیان نشست و با چند گام بلند خود را به او رســـاند و کنارش زانو زد و دســـت او را میان دســـتهای گرم خود گرفت و گفت:

- بذار کمکت کنم.

اما غزاله به تندی دستانش را پس کشید و گفت:

- لازم نکرده. خودم می تونم درشون بیارم.

نگاه کیان سرزنش داشت. بار دیگر دست غزاله را گرفت و گفت:

- لجبازی نکن.

اما غزاله با ضرب دستش را بیرون کشید که این عمل باعث عصبانیت بیش از حد کیان شـد و بدون توجه به غیظ و اخم او ابروانش را درهم کشـید و دســت غزاله را بار دیگر در دســت گرفت و شـروع به درآوردن خارهای ریز و درشــت فرو رفته در آن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله در سکوت خود به چهره عصبانی و مردانه کیان خیره شد. دلش آرزویی کرد: (کاش منصور یه ذره از مردونگی های تو رو داشت).

کیان نگاهی به غزاله کرد و با کنایه گفت:

- انگار از کوه و کمر راحت تر بالا می ری تا زمین صاف.

- پام پیچید. خب، چیکارکنم.

- حواست رو جمع کن. اگه دست و پات بشکنه وبال گردنم میشی.

- ایش... بداخلاق.

کیان برخاست و با یك حرکت غزاله را از جا کند و گفت:

- همینی که هست. آش کشك خالته.

- خدا رو شکر من خاله ندارم.

کیان خنده کنان راه افتاد.

- ولی من دارم. اون هم یه خاله که خوابهایی برام دیده.

غزاله لبخند شیطنت باری زد و گفت:

- اِ.... دختر داره؟

- دیگه کم کم داشتم خر می شدم که بگیرمش.

- پس زن نداری، نامزد داری. من رو هم توی عروسیت دعوت می کنی؟

- من چند بار باید شما رو توی عروسی خودم دعوت کینم!؟

- خب، بستگی به این داره که چند بار بخوای ازدواج کنی.

- همون یه بار هم که ازدواج کردم واسه هفتاد و هفت پشتم بسه. یه زن بداخلاق و نق نقو نصیبم شده که نگو و نپرس.

- پس تو با وجود زن، قصد تجدید فراش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– گیر عجب خنگی افتادم... مثل اینکه یادت رفته من همین چند ساعت پیش متاهل شدم و سرکارعلیه هم در عروسیم شرکت داشتی.

غزاله قیافه مضحکی به خود گرفت. پشت چشمی نازك کرد و گفت:

– بی مزه.

اما کیان بازوی او را با خشونت گرفت و به سمت خود کشید و چشمانش را در چشم او بُراق کرد و گفت:

– مسخره تویی که حالیت نیست که من شوهرتم.

غزاله مثل تکه ای یخ وا رفت.کیان رهایش کرد و به راه خود ادامه داد. غزاله لحظاتی بعد، در حالیکه به او و حرفهایش فکر می کرد، به راه افتاد.

خورشید آرام آرام غروب می کرد. کیان عجول بود و برای رسیدن به مقصد مورد نظر جلوتر از غزاله تند تند گام بر می داشت و هر از گاهی غرولندکنان غزاله را ترغیب به عجله می کرد.

اما غزاله توان و نیروی کیان را نداشت و در حالیکه نق می زد، مدام برای استراحت می ایستاد. در یکی از این توقف هایش بود که ناگهان مشاهده کرد که کیان مورد حمله دو نفر که صورت های خود را در دستمال پیچیده بودند، قرار گرفت و قبل از آنکه فرصت هرگونه عکس العملی بیابد نقش بر زمین شد. صدای فریاد غزاله در دل صحرا پیچید. لحظاتی بعد ناامید از پاسخ کیان و هراسان از یورش مردان نقاب دار پا به فرار گذاشت. هنوز چند قدمی دور نشده بود که مرد قوی هیکلی پنجه در پنجه در لباسش انداخت و او را متوقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله مثل گنجشکی بال بال می زد، مرد ناشناس بی رحمانه او را روی زمین پرتاب کرد و به او نزدیك شد. غزاله با داد و فریاد، چنگ و ناخن در صورت مرد کشید. دستمال از چهره مرد کنار رفت و صورتش در اثر کشیده شدن ناخن خراشیده شد. مرد با احساس درد کمی نیم خیز شد و سیلی محکمی در گوش غزاله خواباند. خون از گوشه لب غزاله سرازیر شد اما در همین فرصت کوتاه استفاده کرد و لگد محکمی میان دو پای مرد کوبید.

مرد ه*ر*زه که شعله های شهـ ـوت در وجودش زبانه می کشید ناله سر داد و روی زمین ولو شد.

غزاله بی درنگ برخا ست و با سرعت به سمت کیان دوید، اما نفر دوم بین راه به او رسید و چنان ضربه ای زد که غزاله با صورت نقش بر زمین شد. از شدت ضربه گیج و منگ شده بود و توانایی هیچ عکس العملی را نداشت.

مرد دوم با خنده های شیطانی بالای سرش ایستاد و به ناگاه قهقهه ای پیروزمندانه ای سر داد ولی قبل از آنکه به هدف پلیدش برسد قنداق اسلحه کیان بر فرقش فرود آمد و بیهوش در کنار غزاله روی زمین افتاد.

کیان خم شد و موهای مرد را در د ست گرفت و او را به گو شه ای پرتاب کرد. برای کشیدن گلنگدن معطل نکرد و لوله تفنگ را به سوی مردی که از درد به خود می پیچید نشانه رفت.

مرد که ضارب کیان نیز بود از ترس دردش را فراموش کرد و د ستها را بالا برد و به علامت تسلیم روی سرش گذاشت. کیان، هوایی شلیك کرد و مرد با وحشت پا به فرار گذاشت.

کیان با اطمینان از دور شدن او بر بالین غزاله نشست و سر او را به زانو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه غزاله خرا شیده و در گو شه لبش خطی از خون ک شیده شده بود. از سر خشم دندانهایش را به هم ساییید و در حالیکه با لبه آستین خون را از لب او پاك می کرد در اوج نگرانی، اما با محبت گفت:

- جایی از بدنت درد نمی کنه؟

غزاله هنوز وحشت زده به نظر می رسید و قادر به پاسخگویی نبود.

کیان فکر کرد زبان او از ترس بند آمده است، بنابراین او را وادار به نشستن کرد و برای تسلی گفت:

- چیزی نیست.... همه چیز تموم شد. دیگه دلیلی برای ترس وجود نداره.

د ست و پای غزاله به شدت می لرزید. با وحشت نگاهی به ضاربش که هنوز روی زمین ولو بود انداخت و در حالیکه به او اشاره می کرد با لکنت گفت:

- اون اون آشغال.... می خواست. من.... من....

و به گریه افتاد. کیان سر او را نـوازش کرد و گفت:

- هیش هیچی نگو. آروم باش....

و در حالیکه به غزاله کمك می کرد تا بلند شود، ادامه داد.

- پا شو باید زودتر از اینجا دور بشیم و خودمون رو به ده بالایی بر سونیم، والا ممکنه با عده بیشتری برگردن.

غزاله با شنیدن این جمله سراسیمه از جای جست و گوشه لباس کیان را گرفت و شانه به شانه او ایستاد و در حالیکه هر لحظه از شدت ترس، خود را بیشتر به اومی چسباند راه باقی مانده را در پیش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان که می دانســت غزاله بیش از حد وحشــت کرده اســت در حالیکه تمام توجهش به اطراف بود تا بار دیگر غافلگیر نشوند، دست او را میان دست خود گرفت و با دلداریهای مکرر او را دعوت به آرامش کرد.

چند ســاعت به این منوال گذشــت تا اینکه در اواســط شــب، نور ضــعیفی از جانب دهکده نمایان شد.

کیان با شعف به سمت ده اشاره کرد و گفت:

– دیگه نترس. تا چند دقیقه دیگه می رسیم. ببین! اون نور رو می بینی، دهکده همون جاست.

غزاله نفس عمیقی کشید و کیان لحن گزنده ای به خود گرفت و گفت:

– بُرقع رو بکش روی صورتت، دیگه نمی خوام کار دستم بدی.

– منظورت چیه؟!!!!!

– منظوری ندا شتم. فقط بهتر می دونم صورتت رو از نامحرم بپو شونی تا هر دومون در امان باشیم.

غزاله با وجودی که دلخور شــده بود، بُرقع را که نوعی روبنده مخصــوص زنان افغانی است، روی صورت خود کشید

دقایقی بعد هر دو در منزل ملاقادر، برادر عبدالنجیب، بودند و پس از صــرف شامی مختصر در اتاقی که برایشان مهیا شد برای خوابیدن آماده گشتند.

کیان به محض ورود با ابراز خســتگی در رختخواب خود جای گرفت و خیلی زود به خواب رفت. اما در وجود غزاله وحشــتی رخنه کرده بود که مانع از آرامشش می شد و این موضوع خواب را از چشمابش ربوده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

او در حالیکه لحظه به لحظه خاطرات چند روز اخیر را به یاد می آورد، اشـــک می ریخت و به حال خود دل می سوزاند.

نگاهش از لای در به آسمان کم ستاره خیره ماند. یادش آمد که باید چند روزی از آمدن بهار و تحویل سال گذشته باشد. آه کشید.

غرق در افکار خود بود که کیان از خواب پرید و با دیدن او در آن حالت در رختخواب نیم خیز شد و گفت:

- چرا نمی خوابی؟

جواب غزاله سکوت محض بود. کیان گفت:

- راه درازی در پیش داریم، بهتره استراحت کنی.

بار دیگر جواب غزاله ســـکوت بود. ســـکوتی که برای کیان پرمعنا و زیبا بود. چشـــمهایش دیگر مجبور به فرار از دیدار این مه زیبا نبود، در نیم رخ او خیره ماند. اکنون خود را صاحب این زن زیبا و دلفریب می دید.

حســـی که از آغاز ســـفر اجباری در خود خاموش کرده و ســـعی در نابودی آن داشـــت، اکنون بیدار شـــده بود و او را در عالمی از ســـرخوشـــی فرو می برد. در حالیکه مشـــتاق گم شـــدن در هوای عشـــق او بود، اما خوددار، برای تســـلی به آرامی برخاست و با تردید بالای سرش ایستاد.

در وجودش انقلابی برپا بود و در برزخی از بایدها و نبایدها دست و پا می زد. بالاخره هم دلش را یکدل کرد و مقابلش نشست. چشمان مشتاق اما نگرانش را در چهره مغموم و افسرده او دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله نقاب بُرقع را بالا زده و در ســکوت، به نقطه ای نامعلوم خیره مانده و اشك می ریخت.

کیان نگاهی به آسمان کم ستاره انداخت و گفت:

- بالاخره این ابرهای لعنتی کنار رفتن.

- .....

- هوا خیلی سرده. نمی خوای بیای کنار آتش بخاری؟

- .....

- چرا حرف نمی زنی؟ این سکوت سنگین نشونه چیه؟

سکوت ممتد غزاله کیان را هر لحظه نگران تر می ساخت تا جایی که احساس کرد غزاله در فکر انجام عملی احمقانه مثل خودکشی با خود کلنجار می رود، در پی دلجویی و تسلی خاطر با کمی تردید دست بر شانه او نهاد و برای اولین بار نام او را به لب راند: (غزاله).

غزاله با شنیدن نامش تکانی خورد اما مجددا در سکوت خود فرو رفت.

کیان با لحن پرعطوفتی گفت:

- اینقدر بهش فکر نکن. تو فقط خودت رو آزار می دی.

سکوت غزاله، کیان را آزار می داد و او را ترغیب به دلجویی بیشتر می کرد، از این رو کمی به او نزدیك شد.

غزاله تازه به خود آمد و ســراســیمه برخاســت. نگاهی تند و گزنده به کیان انداخت و با غیظ فاصله گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان می دانســـت که غزاله تا چه حد از او نفرت دارد، به همین دلیل باید برای بدســـت آوردن دل او تلاش می کرد. با این فکر از جای برخاســـت و درســـت پشت سر او ایستاد و با ملایمت گفت:

- ناراحت شدی؟

- تو هم با دیگران فرقی نداری... اصلا همه مردا مثل هم هستن. با ایمان و بی ایمان نداره.

- ولی من شوهرتم.

- خب پس! همه اینا نقشه ات بود!

- که چی!؟

- صیغه بخونی و فکر کنی شوهرمی.

تفکر غزاله کیان را به خنده انداخت. پوزخندی زد و برای لجبازی گفت:

- حالا که مال منی، می خوای چیکار کنی؟

- من از تو بدم میاد.

- می دونم.

- پس چرا راحتم نمی ذاری؟

- واااا..... زن به این بداخلاقی هم نوبره.

- قربون تو آدم خوش اخلاق.

- فکر کنم منو بشه با عسل تحمل کرد.... البته اگه عسلش تو باشی.

- خواب دیدی خیر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله چرخید تا از مقابل کیان بگریزد، اما دســت کیان روی چارچوب، راهش را سد کرد. غزاله خود را در مقابل سیـــــنه فراخی دید که نمی دانست چقدر بیتابِ آغـ ـوش کشیدن اوست، اما خوددار، آتش عشق را در سیـ ـنه خاموش می سازد.

دلش فرو ریخت و در حالیکه صورتش از شرم گلگون شده بود سعی کرد از مقا بل بازوان پرتوان کیان بگریزد، ا ما کیان مجال هر گو نه حرکتی را از او گرفت. نگاه عاشــق و بی قرارش را در چشــمان طلایی او دوخت و با صــدای لرزانی به آرامی گفت:

- چرا از من بدت میاد؟

غزاله در چشمان او بُراق شد.

- هرچی میکشم از دست توست. تو بیچارم کردی، همه زندگیم رو گرفتی....

دیگه از جونم چی میخوای؟

- چرا فکر می کنی من مقصرم؟

- نیستی!؟

کیان پاسخی نداد. او در سکوت به چشمان غزاله خیره شد. نفس در سیـــــنه غزاله حبس شد گویی وجودش را به آتش کشیدند. د ستپاچه و سرا سیمه در یك لحظه از مقابل او گریخت و کنار بخاری کز کرد.

لبخندب مهمان لبـ ـهای کیان شد. و گفت:

- چیه؟ چرا بق کردی؟

- خیلی بی شرمی... تو در مورد من چی فکر می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را نیمه تمام گذاشـت و گریه سـر داد. کیان لحن محبت آمیزی به خود گرفت و گفت:

- چی فکر می کنم؟.... فکر می کنم یه شـوهر حق داره به همسـرش ابراز محبت کنه، نداره؟

- می دونم... می دونم در مورد من چی فکر می کنی. واسه تو من حکم همون لنگه کفش کهنه توی بیابون رو دارم. درسته؟

- این چه حرفیه؟ تو نور چشم منی.

غزاله دیگر طاقت نیاورد و با تندی از کیان روگرداند. اما کیان در مسـیر نگاه او قرار گرفت و با نگاه گرم و عاشق خود روح غزاله را نـوازش داد. کلمات بی اختیار از لبـهایش گریخت.

- کاش می دونستی چقدر برام عزیزی.

غزاله دهانش را پرکرد تا چیزی بگوید که شـرم مانعش شـد و سـر به زیر انداخت. او به هیچ وجه انتظار شـنیدن این جملات و رفتار محبت آمیز و بی اراده را از جانب کیان نداشـت. (عشـق) چیزی که به اندازه سـر سـوزنی به فکرش خطور نکرده بود او را در افکار مبهمی فرو برد.

کیان انگشـت زیر چانه او گذاشـت و صـورت او را به سـمت خود مایل کرد. نگاهشان درهم گره خورد. یك سکوت قابل لمس برقرار شد و لحظه ای بعد کیان با لحن پرالتماسی گفت:

- منصور رو فراموش کن.... قول میدم خوشبختت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یك گرمای مطبوع از قلب به تمام نقاط بدن غزاله فرار کرد. حس غریبی در وجودش بیدار گشت و در سکوت به کیان خیره شد.

در چشـمان نافذ کیان دیگر اثری از سـردی و غرور نبود، عشـق و تمنا دریای چشمانش را طوفانی ساخته بود و غزاله را به کام خویش می خواند.

غزاله احساس کرد قالب تهی می کند. یکباره احساس سرما تمام وجودش را فرا گرفت، یاد منصور حالش را دگرگون ساخت، به طوری که بلافاصله از اتاق بیرون زد. کیان سـراسـیمه به دنبالش دوید و او با جملاتی چون (غزاله صـبر کن.... غزاله وایسـا) به نزد خود فرا خواند، اما غزاله بی توجه و بی هدف به راهش ادامه می داد.

کیان که حسابی کلافه شده بود به شتاب قدمهایش افزود و وقتی به یك قدمی او رسید بازویش را چشبید و او را با خشم به سوی خود کشید، غزاله چرخی خورد سیـنه به سیـنه او قرار گرفت.

خشم صورت کیان را برافروخته کرد، گفت:

- زده به سرت؟ کجا می خوای بری؟

- به تو ربطی نداره. ولم کن.

نگاه کیان تند و متوقع بود. در حالیکه سعی داشت کنترل رفتارش را در اختیار بگیرد، او را به سوی اتاق کشاند و به محض ورود او را گوشه ای رها کرد و درِ اتاق را از داخل چفت کرد.

غزاله از ترس گوشـه اتاق کز کرد. کیان همان جا پشـتِ در به سـوی زمین رها شـد. خشـم قصـد رها کردنش را نداشـت. نگاه پرغیظش را به غزاله دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– می دونم چه فکری می کنی.... با شه. با شه دیگه تکرار نمی شه. قول میدم. حالا بگیر بخواب. نمی خوام فردا بهانه ای برای خستگی داشته باشی.

غزاله خاموش در جای خود باقی ماند، اما کیان او را وادار کرد تا در جای خود دراز بکشد.

کیان در حالیکه غزاله پتو را صورت خود بالا می کشید، گفت:

– فراموش کن... هر چی دیدی و شنیدی فراموش کن.

عطر نسیم بهار بر شامه ده... می نشست. دهی مشتمل بر بیست خانوار که در منازل گلی با سقف چوبی در کنار زمینهای زراعی خود روزگار را به سر می بردند. با ظهور اولین پرتوهای خورشید، زنگ کار نیز نواخته شد. مردان شتابان به سوی مزارع روان بودند و کودکان برای تهیه نان ولوهای آب را به دوش می کشیدند و در مقابل مادرانشان بر زمین می نهادند.

کیان روی تخ ـ ـته سنگی نشسته و شاهد تکاپوی این جمع برای بقای زندگی بود که دستی بر شانه اش خورد و صدایی گرمی سلام داد. ملاقادر برادر کوچکتر عبدالنجیب بود.

برای ادای احترام قصد برخاستن کرد که ملاقادر مانعش شد و گفت :

– خوب خوابیدی؟

– ممنون... خیلی زحمت دادیم.

ملاقادر لبخند کم رنگی زد و گفت :

– از احوال برادرم بگو، چه می کرد جوان؟

– خیلی سلام رسوند. شاید تا چند روز دیگه به دیدارتون بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– چند ماهی هست که یکدیگر را دیدار نکردیم. سیل راهمان را بسته بود.

بعد مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد رو به جانب فرزند خردسالش کرد و فریاد زد.

– متین... هوی متین.

پسرك که هفت هشت ساله می نمود شتابان به پدر نزدیك شد. ملاقادر به ظرف بیست لیتری اشاره کرد و گفت :

– برو سرای خانم، گازوییل بریز داخل بخاری.

پسرك بی معطلی ظرف گازوییل را برداشت. کیان فکر کرد این جثه کوچك توانایی بلند کردن آن ظرف سنگین را ندارد. به قصد کمك نیم خیز شد، ولی متین به سرعت باد و بدون به جا آوردن آداب ورود بی محابا وارد اتاق گردید و پس از انجام وظیفه، به سرعت بیرون زد و با اجازه از پدر به سراغ بازی با خواهر و برادر خود شتافت.

کیان کنجکاو پرسید:

– این گازوییل را از کجا تهیه می کنید؟

– با هزار بدبختی! از مرز ایران.

– چقدر براش پول میدید؟

– گران... خیلی گران. هر گالونی هفت، هشت هزار تومان به پول شما میشه.

– پس هرچی پول دارید باید بابت گازوییل خرج کنید.

– مجبوریم کم مصرف کنیم. سرای زنانه کرسی زغالی زدی.... خب نان دیگه پخته شده. بگم چای آماده کنن.

و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان از اتفاق شب گذ شته هنوز ع صبانی به نظر می ر سید. برای بیدار کردن غزاله سگرمه هایش را در هم کشید و وارد اتاق شد. اما به محض دیدن چهره معصوم غزاله در عالم خواب، گره ابروانش باز شد و جای آن را لبخند دلنشینی گرفت که طبق معمول دو خط دایره شکل روی گونه اش نقش بست.

خراشیدگی روی گونه غزاله قهوه ای رنگ شده و لبش کمی متورم به نظر می رسید. تمام دلخوری دیشب از دلش سفر کرد و با عطوفت او را صدا زد.

- خانم هدایت.... خیلی وقته آفتاب سر زده، نمی خوای پاشی؟

غزاله با صدایی شبیه به (هوم) غلتی زد و کیان بار دیگر او را به نام خواند. غزاله به زحمت پلکهایش را فشرد و چشم باز کرد. کیان سر به زیر شد و گفت :

- پاشو یه چیزی بخور باید زودتر راه بیفتیم.

غزاله قادر به تکان بدنش نبود، به همین دلیل چند دقیقه ای در جای خود باقی ماند و پس از کش و قوس های مکرر با بدن آش و لاش از جای برخاست. احساس می کرد مفصلهایش قادر به انجام وظیفه نیستند و نمی توانند او را سرپا نگه دارند. با این و صف به سختی بیرون رفت و با آبی که دختر ملاقادر برایش آورده بود صورتش را شست و شو داد و به اتاق بازگشت. چند لحظه بعد کیان با یك سینی که محتویات آن دو لیوان چای، قندان و دو قرص نان و یك پیاله شیر بود داخل شد.

سینی را مقابل غزاله روی زمین گذاشت و بلافاصله یك قرص نان و لیوان چای و چند حبه قند برداشت و از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله پشـــت چشـــمی نازك كرد و در دل گفت : (هركس ديگه ای هم جای تو بود، روش نمی شد توی چشمام نگاه كنه).

چند دقيقه بعد كيان آماده رفتن به سراغ غزاله آمد و گفت :

- اگه میای بسم ا...

- اگه نيام؟

- هر طور ميلته.

- من اينجا می مونم. فكر كنم اينجا بيشتر در امانم تا همراه تو.

چشمان كيان از فرط تعجب گرد شد و صورتش به سرعت برافروخته گرديد. برای كنترل عصبانيتش كه فكر می كرد اگر خود را رها كند غزاله كتك مفصلی نوش جان خواهد كرد، پلكهايش را محكم به هم فشـــرد و لبش را چنان گزيد كه خون از جای آن بيرون زد. ديگر معطل كردن جايز نبود به ســـرعت از آنجا خارج شد و راهی را كه به شهر ختم می شد پيش رو گرفت.

جمله غزاله مثل پتكی بود كه هر لحظه بر فرقش كوبيده می شـــد. از اينكه نتوانسته بود خوددار با شد و احسا سش را مخفی كند، خود را به باد ملامت و ســـرزنش گرفت: (پســـره احمق ... خيالت راحت شـــد. می بينی اون در مورد كيان زادمهر چی فكر می كنه). نفس نفس می زد و به سرعت گام بر ميدا شت : (اينقدر كودن و بيشعوری كه مفت خودت رو باختی). سرزنش كردن خودش تمامی نداشـــت. آنقدر عجول و ســـراســـيمه راه می رفت كه متوجه غزاله كه به دنبالش دوان دوان در حركت بود نشد. بالاخره روح آزرده خاطرش او را مجبور به توقف كرد. خراب و زار به نظر می رسيد. در حاليكه غمی سنگين قفسه سيـ ـنه اش را می فشرد، با سستی زانو زد و به دفعات نعره كشيد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله با مشاهده حالت او از سرعت قدمهایش کاست. از اینکه ناجی خود را تا این اندازه آزرده بود شرمنده و خجل، برای دلجویی جلو رفت و دستش را روی شانه او گذاشت.

کیان سرا سیمه به پشت سرش نظر انداخت و با مشاهده غزاله، گویی آتش درونش افزون شد از جای جست و فریاد زد.

- تو اینجا چی کار میکی؟.... برای چی دنبالم راه افتادی؟

- نمی دونم.

- اینم شد جواب؟ برگرد همون جا که بودی.

غزاله سر به زیر شد و کیان باز هم تندی کرد.

- یالا دیگه! معطل چی هستی؟

- خواهش می کنم. من... من.... معذرت می خوام.

- احتیاج به عذرخواهی نیست، حق با توئه.... برگرد پیش ملاقادر، باهاش صحبت می کنم، او رو راضی می کنم که تو رو پیش خودش نگه داره.

و به سرعت به سمت دهکده به راه افتاد. چند متری که جلو رفت به سمت غزاله چرخید، غزاله بی حرکت در جایش ایستاده بود. به ناگاه فاصله ایجاد شده را بازگشت و با خشم گفت :

- پس چرا معطلی؟ مگه همین رو نمی خواستی؟

غزاله نگاه غمبارش را به زمین دوخت و با اندوه گفت :

- تو زن نیستی، نمی تونی احساسم رو درك کنی... می دونی من چی می کشم؟ می دونی چی دلم می خواد؟... دلم برای شستن ظرفها و جارو کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه ام تنگ شده. دلم می خوا ست به جای این د شت فراخ توی آ شپزخونه کوچکم بودم و به عشــق منصــور ناهار درســت می کردم. دلم واســه ماهان و شــســتن تن و بدن کوچکش یه ذره شــده. من به اینجا تعلق ندارم. می خوام برگردم خونه ام.

کیان هوای ریه اش را بیرون داد. کمی به خودش مسلط شد و ناامید گفت :

- باشــه، هرچی تو بخوای همون میشــه... تو خونه ملاقادر می مونی، اگه زنده برگشــتم که خودم تو رو تحویل منصــور می دم و اگه برنگشــتم.... خودت یه راهی پیدا کن. سپس در حالیکه به عشق نافرجام یکطرفه اش می اندیشید، به سوی منزل ملاقادر روان شد.

کیان توانست با وجود عقاید و رسوم رایج در میان مردم آن ده، با گفتگوی نسبتا طولانی، ملاقادر را متقاعد ســازد که چند روزی غزاله را نزد خود نگاه دارد و چون برای رفتن عجله داشــت، بلافاصــله نزد غزاله رفت تا او را نیز از نگرانی بیرون بیاورد.

غزاله به محض مشاهده کیان سراسیمه جلو دوید و پرسید :

- چی شد؟

- تو اینجا می مونی.

- راست میگی؟ قبول کرد!

خوشحالی غزاله قلب کیان را درهم فشرد و وجودش را احساسی تلخ و مبهم فرا گرفت. نگاه حسرتش را که هاله ای از غم آن را پوشانده بود به غزاله دوخت و بدون کلام اضافه ای رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و هوای کیان دل غزاله را لرزاند. فکر کرد چه چیزی این مرد سـرکش و مغرور را تا این حد زار و پریشان ساخته است. در حالیکه دور شدن او را نظاره می کرد. بی اراده به دنبالش دوید و فریاد زد.

- کیان... کیان.

کیان ایسـتاد، اما بدون آنکه به سـوی او بچرخد منتظر ماند. وقتی غزاله به نزدیکی اش رسید ابروانش را گره زد و گفت:

- دیگه چی شده؟

- هیچی... هیچی نشـده. فقط می خواسـتم ازت تشـکر کنم. تو جون من رو بارها نجات دادی و من به تو مدیونم.... نمی خوام فکر کنی قدرناشناسم.

باز دو نیم دایره ای که لبخند کیان را جذاب تر می کرد روی گونه اش نقش بست. اما لحنش آزار دهنده تر از تلخی لبخندش بود.

- تو هم جون من رو نجات دادی... حالا دیگه اگه کاری نداری، رفع زحمت کن. به اندازه کافی وقتم هدر رفته.

کیان بار دیگر به راه افتاد، اما جمله غزاله او را متوقف کرد.

- زود برگرد. می ترسم... من از تنهایی و غربت اینجا می ترسم.

کیان کلافه دستی در موهای انبوهش فرو برد، نفس عمیقی کشید. سپس رو به غزاله چرخید. نگاه نافذش در اعماق قلب غزاله خانه کرد.

- نمی دونم! شـاید اجل مهلتم نده تا یه بار دیگه ببینمت. پس بهتره بدونی چه احسـاسـی دارم.... ببین غزاله من.... من...همیشـه با مادرم بر سـر ازدواجم بحث داشـتم. نمی دونم چرا، ولی از همه زنها گریزان بودم. به تنها چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نمی کردم عشق و زن و ازدواج بود. وقتی برادرم عاشق شد و مثل دیوونه ها ما رو تهدید کرد که اگر دختر دلخواهش رو براش خواستگاری نکنیم، ال می کنه و بل می کنه، مسخره اش می کردم. به مادرم می گفتم ولش کن کم کم از سرش می افته.... اما حالا در بدترین شرایط زندیگیم، جایی که نه روی زمینم، نه روی هوا دارم عشق رو تجربه می کنم. خیلی مسخره است، نه؟ ... به جای فکر فرار! تو ذهنم رو مشغول کردی. می دونم اگه به عبدالنجیب اصرار می کردم بدون اینکه لازم باشه تو رو به عقد خودم در بیارم، پناهت می داد. اما دل من چیز دیگه ای می خواست، فکر می کردم اگه توفیق پیدا کنم و سالم به ایران برسیم می تونیم.... می تونیم یه زندگی....

کیان ساکت شد و غزاله بدون کلام سر به زیر شد و به سمت اتاقش بازگشت.

کیان باصدای لرزانی گفت:

- می خوام حلالم کنی. قصد بدی نداشتم.... نه اون جور که تو فکر کردی. فقط خواستم برای عشقم تسلی خاطر باشم. برای تو....

غزاله عکس العملی نشان نداد و کیان با قلبی درهم فشرده، با حسرت و تاسف سری تکان داد و مجددا به راه خود ادامه داد.

در طول راه سعی داشت فکر غزاله را برای همیشه از سرش بیرون کند، اما گویی خیال این زیبای مه پیکر دست از سرش برنمی داشت.

چند ساعتی می شد که بی وقفه در حرکت بود تا آنکه بالاخره خستگی و بی خوابی شب گذشته وادارش کرد تا دقایقی به استراحت بپردازد. هنوز چشمش گرم نشده بود که صدای خش خشی بین بوته زار سراسیمه اش کرد. با عجله

رمان بازار
romanbazar.ir

گلنگدن را کشید و اسلحه اش را مسلح کرد و به سوی بوته زار نشانه رفت و فریاد زد:

- کی اونجاست؟ بیا بیرون والا شلیك می کنم.

لحظاتی بعد چشمانش از فرط تعجب گرد شد. ناباور اسلحه را ضامن کرد و گفت:

- دیوونه!! تو اینجا چی کار می کنی؟ نزدیك بود بکشمت.

غزاله آرام و بی صدا به جلو خرامید. چشمان بَراقش را در چشم کیان دوخت و با صدای لرزانی گفت:

- نتونستم اونجا بمونم.

- ولی بهتر بود می موندی. این طوری خیال من هم راحت تر بود.

- خودت گفتی ما به پای خودمون نمیریم. ما رو می برن. یادت رفته؟

کیان سری تکان داد و با رخوت نشست. در حالیکه نمی دانست از دیدار و همراهی غزاله خوشحال باشد یا نه، گفت:

- نمی خوام آسیبی به تو برسه، نباید می اومدی.

- تو که رفتی یك ربع بعد مثل دیوونه ها شدم. هزار جور فکر و خیال اومد سراغم، داشتم از ترس سکته می کردم. هراسون زدم بیرون. اولش ملاقادر مخالفت کرد، ولی وقتی اصرارم رو دید کوتاه اومد.

- پس تمام این مدت تعقیبم می کردی.

- آره.... می ترسیدم دعوام کنی و من رو برگردونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

– درســـت فکر کردی. حیف که خیلی دور شـــدیم و من فرصـــت ندارم، والا مطمئن باش تو رو برمی گردوندم.

– حالا می خوای چی کار کنی؟

– هیچی .... می خوام یه چیزی بخورم و ا ستراحت کنم، چون دیـ شب ا صلا نخوابیدم.

سپس از درون د ستمالی که ملاقادر برایش پیچیده بود، تکه نانی بیرون آورد و به دو نیم کرد. نیمه آن را مقابل غزاله گرفت و گفت:

– باید گرسنه باشی، یه چیزی بخور و استراحت کن. می خوام امشب هر طور شده به آبادی برسیم.

– تو که از من دلخور نیستی، هستی؟

صورت جذاب کیان با لبخندش جذاب تر شد، گفت:

– من مخلص شما هم هستم.

گوشـــه لب غزاله لبخندی نشـــســـت. در حالیکه نانش را به دندان می گرفت با دهان پر گفت:

– کیان! تو واقعا تا حالا ازدواج نکردی؟

– نه، چطور مگه؟

– هیچی، همین طوری.

– نترس هوو موو نداری. خیالت تخـــت.

– تو واقعا می خوای که... که من همسرت باشم!؟

– اگه شما بنده رو به غلامی قبول داشته باشی.

– ولی بچه ام چی میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هرکاری از دستم بربیاد مضایقه نمی کنم.

غزاله ســکوت کرد. معلوم بود در افکار خود غوطه ور اســت. لحظه ای بعد برخاست و به نقطه نامعلومی خیره شد.

کیان به قصد هم صحبتی و دلداری شانه به شانه او لیستاد. آرام پرسید:

- به چی فکر می کنی؟

- به تو..... خودم، منصور و ماهان.

- نتیجه؟

- از منصور متنفرم، چون درست وقتی به او احتیاج داشتم، ترکم کرد. به خاطر مرگ مامان نمی تونم ببخشمش، نمی تونم خ*ی*ا*ن*تش رو فراموش کنم.

- و من؟

غزاله چرخید و چشم در چشم کیان دوخت.

- اگه توی خواب باشی چی؟

کیان دست بالا برد و بغـ ـل صورت غزاله نهاد، با انگشت شست گونه او را نـ ـوازش داد و گفت:

- هیچ وقت تنهات نمی ذارم.... هیچ وقت.

- تو که نمی خوای به من امید بدی، می خوای؟

کیان فشاری به دستش داد و سر غزاله را به سیـ ـنه گرفت.

شاید کلمات بیانگر احساس درونی اش نبود به همین دلیل سکوت کرد و شانه های ستبر خود را تکیه گاه غزاله ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله در حالیکه احساس می کرد به وجود این مرد سرکش و مغرور نیاز دارد، در آغـوشش آرام گرفت.

فصل ۲۰

هیچ کلامی آرام بخش دل ریشـش نبود. با این وجود پر صـلابت اما با قلبی آکنده از غم که متحمل زجر هجر می نمود، با بهت در سـوگ عزیزانش به دنبال دو تابوت که جز مشتی استخوان پودر شده نبود، گام بر می داشت.

تعداد بی شماری از افراد نیروی انتظامی در مراسم تشییع حضور یافته بودند تا به گونه ای همدردی خود را ابراز نمایند. در چهره تك تك کسـانی که در آن تشییع جنازه با شکوه شرکت کرده بودند، انزجار و نفرت از این عمل غیرانسانی موج می زد. با پایان یافتن مراسـم، جلسـه فوق العاده ای جهت جلوگیری از حوادث احتمالی برگزار و دستورات جدید امنیتی صادر گردید.

حادثه دلخراش مرگ خانواده سـرهنگ شـفیعی خط بطلانی بر فرضـیات احتمالی جلسات قبل کشیده بود و در نگاه جدید، احتمال فرار سرگرد زادمهر را به صفر می رسانید. پایان مذاکرات نشان از اجبار آنان به پذیرفتن خواسته های ربایندگان داشت.

* * *

اُلماز پکی به سـیـــــگار زد و کمی در مبل جابجا شـد. برق پیروزی در چشمانش موج می زد. تابی به سبیلهای از بنا گوش دررفته اش داد و گفت:

- بچه ها به مرز بازرگان رسـیده اند. فکر کنم تا دو، سـه روز دیگه نوبت بازرسی بگیرند... دیگه کار تمومه ولی خان عزیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خان اضطراب داشت. آرزوهایی که در پی این ربایندگی در ذهن خود می پروراند، همه دور از د سترس به نظر میر سید. انتقام از زادمهر و رهایی برادر از زندان، هدفهایی بود که آنها را در دستان خود لمس می کرد. اما زادمهر با فرار خود او را در حسرت موفقیت های از دست رفته قرار داده بود.

چهره اش نشـان از عدم رضـایت بر شـروع عملیات داشـت. الماز امواج او را دریافت کرد. به آرامی برخاست و در حالیکه قدم زدن را آغاز می کرد گفت :

– خودت خوب می دونی، هنوز ن شده م سولیت محموله ای بر گردنم با شه و نتونم اون رو به مقصد برسونم.

– ولی این دفعه فرق می کنه.... زادمهر آزاده.

– مگه زادمهر راجع به محموله هروئین چیزی می دونه؟

– به هیچ وجه.

– پس آزادی اون ، البته اگه تا حالا زنده مونده باشه، فقط جلو معامله شیرخان رو می گیره.

نگاه مرموزش را در عمق چشمان ولی خان دوخت و افزود :

– ولی فکر کنم تو به میلیون ها میلیون اسکناس بیشتر فکر می کنی تا شیرخان . درسته؟

ولی خان لبخند موذیانه ای زد. پول در زندگی او و امثال او حرف اول را می زد. در سکوت به فکر فرو رفت، اما ورود سراسیمه بیك، رشته افکارش را پاره کرد. اُلماز ابروانش را گره کرد و ولی خان به احترام او با بیگ تندی کرد :

– چه خبره؟ مگه نمی بینی مهمون دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– معذرت می خوام قربان. یه خبر مهم دارم.

– چرا معطلی پس، بنال دِ.

– بچه ها رد پای زادمهر رو پیدا کردن.

– کجا؟ چه جوری؟

– دو نفر از اهالی ده ... یه زن و مرد ایرانی رو دیدن که لباس افغانی پوشیده بودند، ضمن اینکه یه درگیری هم با اونا دا شتن. اون طور که یکی شون تعریف می کرد، مرده مسلحه، با نشونی هایی که از اونها، مخصوصا دختره دادند، حدس می زنم خودشون باشن.

– وجب به وجب اون اطراف رو زیر و رو کنید... اگه شده خاك اونجا رو الك کنید، ولی زادمهر رو پیدا کنید.... زنده.

اُلماز خود را بالای سر ولی خان رساند و با کلمات شمرده ای در گوش او زمزمه کرد.

– زادمهر رو خفه کن.... هر چه زودتر.

– پس شیرخان چی میشه؟

– هدف اصلی گروه حـمل این محمو له بوده... گرو گان گیری زادمهر و درخواست آزادی شیرخان برای انحراف ذهن نیروی انتظامی و خروج محموله بیش از هشت تن بود.... متوجهی که.

– یعنی مبادله ای در کار نیست؟!

– شیر خان رو فراموش کن... اگه دلت خنك میشه، زادمهر رو پیدا کن و انتقام بگیر.

– یعنی همه این برنامه ها فقط برای حمل مواد بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– شــغل ما اینه... در ضــمن تو که نمی خوای معامله میلیون دلاریمون به هم بخوره، می خوای؟

افکار پریشان، ولی خان را در سکوت سنگینی فرو برد و الماز عصایش را در دست گرفت و در حمایت محافظین خود، از آنجا خارج شد.

باران چهره زمین را شسته بود. بوی علف تازه و صدای شُر شُر آب روح انسان را نـــوازش می داد. یك دشت فراخ از سبزه بهاره، چنان زمین را نقاشی کرده بود که هیچ نقاشی از ابتدای خلقت چنین تصویری از خود به جای نگذاشته بود.

برای کیان وقت لذت بردن از طبیعت نبود. تمام حواسش به اطراف بود که بار دیگر غافلگیر نشود. غزاله چند قدم عقب تر، برخلاف کیان، از آن همه زیبایی لذت می برد و کیان او را وادار می کرد بگوید: (تنبل خانم بجنب). غزاله نق می زد و ابراز خستگی می کرد.

برای غزاله جای تعجب بود که سرنوشت توانسته بود زندگی او را با مردی چون کیان پیوند بزند.

می اندیشید با همه رفتارهای تند و زننده و پرخاشگریهای گستاخانه، چگونه توانسته دل سخت او را به دست آورده و برق عشق را در چشمانش روشن سازد. نمی توانست به عشق او شك داشته باشد! در حالیکه تمام وجود او را عشق می دید. یك عشق پاك و ناب. برای آینده در تفکری شیرین فرو رفت که باز کیان غرولند کرد و او را از دنیای تخیل بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگر غر زدنهای او را به جان می خرید. در حالیکه رشـــته های محبت یکی پس از دیگری در وجودش تنیده می شــد و دریچه قلبش را به ســوی این عشق بزرگ می گشود او را به نام خواند.

- کیان.

- جانِ کیان.

- مادرت چطور اخلاقی داره؟

کیان از حرکت باز ایستاد. نگاهش شیطنت کرد. لبخند زد و گفت :

- هان!؟ دنبال رگِ خواب مادر شوهرت می گردی؟

غزاله فاصـــله خود را تا کیان با چند قدم پر کرد. ذره ای از شــیرینی عســلِ چشمانش را در کام کیان ریخت گفت :

- اگه مادرت از من خوشش نیاد چی؟

کیان تلنگری به پیشانی او زد و جواب داد :

- میشه این فکرهای پوچ رو از سرت بیرون کنی؟

- ولی مادرِ منصور از من بدش می اومد.

نام منصـــور خون را در رگهای کیان به غلیان درآورد. برافروخته بازوی غزاله را چسبید و گفت :

- دیگه اسم منصور رو جلوی من نیار.

غزاله شاهد امواج متلاطم حسادت در سیاهی چشمان او بود، اما ذهنیتی از زندگی جدید برای تجسم در پیش روی خود نداشت. متاسف سر تکان داد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگه مادرت از من بدش بیاد چی؟ من یه زن مطلقه هستم و مدتی به عنوان یه مجرم زندان بودم و تو... تو یه افسر فوق العاده که تا حالا هیچ دختری سعادت زندگی با تو رو نداشته... مادرت حق داره دامادی تو رو ببینه.

– اولا، در دادگاه خودم تو رو تبرئه می کنم و به حرف هیچ کس اهمیت نمی دم. دوما، مادرم زن مهربون و خوش قلبیه. می دونم که از تو خوشش میاد.

و دست غزاله را گرفت و شانه به شانه او به حرکت درآمد و ادامه داد :

– اگه مادرم از تو خوشش نیومد، مجبوری دنبالش راه بیفتی و برای بنده حقیر یه دختر خوب پیدا کنی و خواستگاری کنی.

غزاله ردیف دندانهای سفیدش را در لبخندی نمایان ساخت و با مشت به سینه کیان کوبید: (بی مزه).

کیان با دو انگشت بینی او را گرفت و گفت :

– فکرهای بچگانه بسه.... اگه اینطوری پیش بریم تا غروب هم به شهر نمی رسیم... بجنب تنبل خانم... بجنب.

غزاله روی ابرها راه می رفت و به آینده شیرینی که در انتظارش بود فکر می کرد.

تا آنکه حوالی بعد از ظهر، با احساس دل پیچه در تلاطم افتاد. هر چند لحظه رنگ عوض می کرد. سفید مثل گچ، سرخ مثل لپهای گر گرفته بچه ها وقت بازی. فشار شدیدی به شکمش وارد می آمد. دیگر نتوانست خودداری کند، امانش که بریده شد، صدای ناله اش بلند شد.

– دلم... دلم درد می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان به جای ابراز نگرانی، او را ملامت کرد و گفت :

- بهت گفتم اون پنیر لعنتی رو نخور! مونده ا ست.... اگه م سموم شده با شی چی!

- دلم پیچ می زنه. باید برم دست به آب.

- زیاد دور نشی ها.

غزاله به سمت راست شروع به دویدن کرد، اما کیان نگران فریاد زد.

- کجا میری؟ اینقدر دور نشو.

غزاله فکر پیدا کرد جای مناسبی بود، در آن لحظه نمی توانست معنای دل نگرانی کیان را بفهمد. با عصبانیت غرید.

- ایش، ولم کن.... باید یه جایی رو پیدا کنم دیگه.

دل نگرانی د ست از سر کیان بر ندا شت، در حالیکه ا سلحه اش را مسلح می کرد به دنبال او دو ید و وقتی مقابلش قرار گرفت آن را به سویش دراز کرد و گفت :

- بهتره این رو با خودت ببری.

- من دارم میرم دست به آب! آخه این رو می خوام چی کار!؟

کیان بدون توجه اسلحه را درون دستهای غزاله گذاشت و با تحکم، گویی دستور صادر می کند، گفت :

- هر کس! هر کسی رو که دیدی قصد حمله داره معطلش نکن... ماشه رو بکش.

غزاله برای خلاصی از شر کیان و رسیدن به محل مناسب اسلحه را گرفت و در حالیکه می دوید گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خب برو دیگه.

و غرولندکنان دور شد. کیان صدای غرغرش را شنید و گفت :

- این قدر غر نزن دیگه دختر... زود باش.

غزاله با شـــنیدن فریاد کیان در حالیکه به فکر جای دورتری افتاده بود زمزمه کرد: (گوشـــهای این پســـره مثل راداره... بهتره یه خرده دیگه دورتر برم. می ترم سرو صدا راه بندازم، آبروم بره).

کیان چون پشت به او دا شت متوجه فا صله ایجاد شده بین خود شان نگردید. برای رفع خستگی روی تخـــته سنگی به انتظار نشسته بود که در زمان کوتاهی سر و کله دو مرد قوی هیکل و مسلح از پشت درختهای کنار نهر پیدا شد و به محض مشاهده او لوله اسلحه هایشان را به سمتش نشانه رفتند.

کیان در اثر بی احتیاطی خودش غافلگیر شد . بدون ا سلحه و کاملا بی دفاع. بدون هیچ عکس العملی دستها را بالای سر برد و به لهجه افغانی گفت :

- من پولی ندارم برادر.

یکی از آن دو که شـــکور نام داشـــت، جلو آمد و نگاهی عمیق به چهره کیان انداخت. چهره کیان با آن ریش کاملا پر به راحتی قابل شنا سایی نبود. شکور با تردید پرسید :

- معلومت نمی کنه افغانی باشی! اهل کدوم دهی؟

- ده...

- قوم و خویشت کیه؟

- ملاقادر عامومه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکور در گوش ا..نظر آهسته نجوا کرد :

- فکر نکنم این باشه. بچه همین ده بالایی است... تازه، تنهاست.

ا..نظر سرخم کرد و از مقابل صورت شکور سرك کشید و سر تا پای کیان را برانداز کرد. و ناگهان مثل برق گرفته ها شکور را کنار کشید و اسلحه اش را به سمت سیـنه کیان نشانه رفت و گفت :

- بنشین... دستهات رو هم بذار بالای سرت .. یالا بجنب.

شکور با تعجب، حرکت ا..نظر را تقلید کرد و گفت :

- چی شد پس!!؟

- مگه کوری! یه نگاه به پوتینش بنداز. پوتینهای بشـیره. اون سـتاره حلبی رو خودش درست کرده بود.

شکور با احتیاط جلو رفت و فریاد زد :

- تو کی هستی؟ این پوتین ها رو از کجا گیر آوردی؟

- پیدا کردم.

شکور دندانهایش را به هم ساییدو با قنداق اسلحه اش به شانه کیان کوبید و گفت :

- بلند شو آشغال... بلند شو راه بیفت که خوب گیرت آوردم.

برای کیان مسجل شد که این دو مرد از گروه ولی خان هستند، در حالیکه می دانسـت مدت زیادی نمی تواند به این بازی ادامه دهد، زیرا امکان داشـت هر آن سـر و کله غزاله پیدا شـود و جانش به خطر بیفتد. از این رو تنها راه نجات، خلاصی از شر آن دو بود. در پی فرصت مناسبی همین که شکور او را وادار به برخاستن می کرد، بلند شد و با یك غافلگیری آنی با دو ضربه پا در فك و سیـ

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــــنه، او را نقش بر زمین کرد و قبل از هرگونه عکس العملی از جانب ا..نظر، روی زمین دراز کشید، اسلحه شکور را برداشت و ا...نظر را با چند گلوله از پا درآورد.

صدای رگبار، غزاله را سراسیمه کرد. با ترس، اما احتیاط به سمت کیان شروع به دویدن کرد.

کیان از جای برخاســـت و به آرامی به ا...نظر نزدیك شـــد. از مرگ او اطمینان یافت، اما همینکه به سوی شکور چرخید از مشت محکم او سکندری خورد و بعد از برخورد با جسد ا...نظر نقش بر زمین شد. فرصتی مناسب به دست شکور افتاد و با کیان گلاویز شد. هردو مشتهای سنگین و پر ضرب خود را به ســوی دیگری پرتاب می کردند، اما گویی زور هیچ یك بر دیگری نمی چربید و بالاخره بعد از یك زد و خورد جانانه با چند غلت شکور بر سیـــــــنه کیان سوار شد و دستهای زمختش را بر گلوی او فشرد.

کیان دست راستش را دور مچ شکور قفل کرد تا شاید کمی از فشار آن بکاهد و دست چپش را زیر گلوی او قرار داد و فشار آورد. اما قدرت دستهای شکور آنقدر زیاد بود که کیان احساس کرد نفس در سیـــــــنه اش تنگی می کند. ضربات مشتش در سر و صورت و پهلوی شکور اثری نمی گذاشت. ناامید نگاهش به اطراف چرخ خورد. اسلحه ا...نظر در فاصله کمی از دستش قرار داشت. هر چه توان داشت در آن لحظه برای نزدیك شدن به اسلحه به کار برد، اما تلاشش بیهوده بود و کم کم مرگ در مقابل دیدگانش به ر*ق*ص درآمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهای سـنگینش روی هم می افتاد که صـدای شـلیك گلوله ای در گوشـش پیچید و به ناگاه راه تنفسش باز شد.

نفس عمیقی کشید و چشم باز کرد. شکور با آن وزن سنگین رویش افتاده بود. او را کنار زد. با صـورت خیس از عرق در حالیکه به سـختی نفس می کشـید، نیم خیز شد.

سرفه امانش را بریده بود. در حالیکه گردنش را ما ساژ می داد، برخا ست و به سختی آب دهانش را قورت داد و با پ شت د ست خون روی لبش را پاك کرد. در ناحیه گلو و گردن اح ساس درد دا شت. گردنش را با سر و صدا به چپ و راست پیچاند که نگاهش در نگاه بهت زده غزاله خیره ماند.

غزاله حالت عادی نداشت. هنوز لوله اسلحه اش را به سمت شکور نشانه رفته و نگاه وحشت زده اش روی جسد بی جان او خیره مانده بود.

کیان به آرامی جلو رفت، غزاله حتی پلك هم نزد. کیان با لحن ملایمی او را خطاب کرد، باز غزاله عکس العملی نشـــان نداد. کیان با احتیاط گام دیگری برداشت، دستش را روی اسلحه گذاشت و سر آن را به آرامی بالا برد. سپس آن را از میان پنجه های قفل شـــده غزاله بیرون کشـید و به ضـــامن کرد و به دوش انداخت.

غزاله مبهوت جسم بی جان شکور بود کیان دقیقا مقابل او ایستاد و مسیر نگاه او را مسدود کرد. صدای غزاله گویی از ته چاه بالا می آمد گفت :

- مرده؟

کیان با عطوفت صورت او را نـــوازش داد :

- نترس! چیزی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله دست او را پس زد و نگاه دوباره ای به شکور انداخت و با وحشت گفت :

- تکون نمی خوره.... مُ مُ مرده؟

کیان با کف دو دست صورت غزاله را چسبید و او را دعوت به آرامش کرد.

- هیس... نترس. آروم باش ... آروم.

نگاه ملتمس غزاله در چشمان کیان ثابت شد :

- من کشتمش... من ... م..

کیان انگشت روی لب غزاله گذا شت و او را دعوت به سکوت کرد. سپس در حالیکه او را از اجساد دور می کرد گفت:

- موندن اینجا خطرناکه... باید هرچه زودتر دور بشیم. حالا دختر خوبی باش و آروم بگیر.

اما غزاله چ شم از شکور برنمی دا شت و کیان مجبور شد او را با زور از آنجا دور سازد. غزاله حال درستی نداشت، کیان با اطمینان از اینکه مسافت زیادی از اجساد آن دو دور گردیده اند به یك توقف اجباری دست زد.

غزاله دیگر قادر به درك اطرافش نبود. حیران و سرگ شته مردمك چ شمش را به اطراف می چرخاند و زیر لب کلمه (قاتل) را تکرار می کرد.

کیان مهربان و دلسوز مقابل او زانو زد و گفت:

- نمی خوای تمومش کنی؟ این فقط یه اتفاق بود. اگه تو اون رو نمی زدی، الان هیچ کدوم از ما زنده نبودیم.

- مرده... من کشتمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو کار خوبی کردی غزاله... آشغالی مثل اون حق زندگی نداشت.

- تو بهشون میگی که من کشتمش؟

قلب کیان فشرده شد.

- به کی ها؟... کسی اینجا نیست غزاله.

- سرگرد زادمهر منو باز می فرسته زندان.

اشك در چشمان کیان حـــلقه زد. سر به آسمان بلند کرد و چشم به طاق آن دوخت و شکوه کرد.

- چرا؟ چرا خدا؟ می بینی که دیگه طاقت نداره. بســه.... دیگه بســه. نگاش کن! دیگه چیزی ازش باقی نمونده. رحم کن.... رحم کن.

کیان غرق خود بود که غزاله مثل مجسمه ای بهت زده از مقابلش برخاست و کنار نهر آبی که در آن نزدیکی در جریان بود نشست. دستهایش را با این فکر که خونِ رویِ آن را پاك کند، در آب فرو کرد. اما هربار که به آنها نگاه می کرد، آنها را محکم تر از دفعه قبل در آب می ســایید و وقتی ناامید از پاك کردن آنها به نظر رسـید. چنگ در سـنگ و خاك اطراف نهر انداخت و چنان آنها را روی دستش می ساییدکه در اثر خراشهای پی در پی خون از دستش جاری شد.

کیان تازه متوجه او شــد و ســراســیمه در حالیکه او را از این کار منع می کرد، دستهای او را محکم در دست فشرد و فریاد زد:

- چی کار می کنی! دیوونه شدی؟

غزاله به آرامی ســر بالا گرفت و با حرکت چشــم، دســتهایش را نشــانه رفت و گفت:

- خونه! می بینی! دارم پاکش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو داری دیوونه میشی. به خودت بیا! کدوم خون!

- پاك نمی شه... پاك نمی شه.

- تو خیالاتی شدی. دستهای تو پاکه پاکه... تو رو خدا خودت رو اینقدر اذیت نکن.

- تو که به کسی نمی گی، میگی؟

کیان بغض کرد.

- نه، نمیگم... قول میدم.

غزاله لبخندی زد که دل کیان آرام گرفت. اما بلافاصله به جانب دیگرش چرخید و با موجودی خیالی گفتگو کرد:

- دیدی گفتم به کسی نمیکه.

طاقت کیان طاق شد. اگر او همچنان ادامه می داد، به زودی تعادل روحی و روانی خود را از دست می داد و به دیوانه ای تبدیل می شد. به همین دلیل به سرعت او را از جا کند و وادار به ایستادن کرد.

به شدت عصبانی و برافروخته نشان می داد. چشمهای بُراقش را در چشم غزاله دوخت و یقه او را محکم در دست گرفت و فریاد زد:

- تو چه مرگته زن؟ چه کار می خوای بکنی؟ دلت می خواد یه دیوونه زنجیری بشی و تمام عمر توی این بیابونها سرگردون بمونی!

- چرا داد می زنی؟ الان مامورها می ریزن اینجا و دستگیرم می کنن... هیس، ساکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان بی اراده د ستش را بالا برد، در حالیکه فریاد می زد: (محض ر ضای خدا به خودت بیا)، چند سیلی پیاپی به صورت او زد.

غزاله با احســاس درد از گیجی درآمد و با دیدن چهره نگران کیان در حالیکه اشك می ریخت، خود را در آغـ ـوش او رها کرد. کیان او را به سیـ ـنه فشرد و گفت:

- عزیزدلم! چرا اینقدر بی تحملی.

- داشت تو رو می کشت.

- می دونم... تو جونم رو نجات دادی.

- ولی من اون رو کشتم.

کیان سر غزاله را به سیـ ـنه فشرد و گفت:

- فکر می کنی ا گه ز نده می مو ند، با تو چی کار می کرد!؟ اونها بویی از انسانیت نبردن. تنها چیزی که برای اونا مهمه پوله.... پول، و برای دا شتنش هر کاری از دستشون بر میاد. قتل، بی ناموسی....

- گفتنش برای تو آســونه، ولی من یه آدم کشــتم کیان. می فهمی یه آدم... دارم دیوونه می شم.

- اگه بشه اسمش رو بذاری آدم.

غزاله مایوس و ناامید بغض کرد.آســیبهای روحی و روانی این زن جوان پایانی نداشت.

ذهن آ شفته و پریشان او خیال آرامش ندا شت. کیان بالاجبار شب را زیر چتر آ سمان نیمه ابری، بدون هیچ آتـشی به سپیده سحر پیوند زد تا غزاله فر صتی برای غلبه بر احساسات خود بیابد. بالاخره صبح دیگری آغاز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسر جوان تمام طول شب را با تسلی همسرش که در شرایط بحرانی به سر می برد گذرانده بود. تحمل دیدن این همه زجر و عذاب برای زنی، که حالا او را جزیی از وجود خود می دید؛ غیر قابل وصف بود. آرزو می کرد کاش در شرایط بهتری بود تا به او ثابت می کرد برای آسایش و آرامش او از نثار جانش نیز دریغ نخواهد کرد. در حالیکه بیم داشت دوباره مورد هجوم افراد ولی خان قرار گیرند، دل نگران دست به شانه غزاله زد و به آرامی او را تکان داد.

- بیدار شو خانمی... غزاله.

غزاله به زحمت پلکهای سنگینش را گشود. رنگ به رو نداشت، با احساس ضعف سر از زانوی کیان برداشت و با کمك او نشست. چقدر دوست داشت با گشودن چشم، سقفی بالای سرش می دید و گرمی دستهای کوچك فرزند را بین دستهای بی رمقش لمس می کرد. اما افسوس که حقیقت، با ظاهر خاك آلود و نگران کیان، مقابلش ظاهر شد. از یادآوری دیروز، با احساس سرگیجه شقیقه هایش را میان انگشتان فشرد.

کیان با چهره ای که حاکی از نگرانی شدیدش داشت، پرسید:

- چطوری ؟ بهتر شدی؟

- کاش بیدار نمی شدم، کاش...

کیان انگشت روی لب غزاله قرار داد و مانع از ادامه سخن گفتن او شد.

می دانست چه افکاری او را احاطه کرده است. اگر قرار بود بار دیگر پیرامون اتفاقِ به وقوع پیوسته ، تفکر دیوانه واری داشته باشد، قدر مسلم از لحاظ روحی قادر به ادامه راه نبود و او را با مشکل بزرگی مواجه می ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالیکه خود را بیش از حد نگران نـشان می داد، چـشم به اطراف چرخاند و با التهابی آمیخت به ترس گفت:

- هرآن ممکنه از پشت یکی از این تخـــــته سنگها یا درختچه ها سر و کله یکی دو نفر پیدا بشـــه. به جای فکرهای آزار دهنده، بهتره به فکر نجات جون خودمون باشیم.... حالا دختر خوبی باش و بلند شو.

غزاله با گفتن (ولی) قصد اعتراض داشت که کیان گفت:

- ولی و اما نداره.... هر چی می خواســتی دیوونه بازی در بیاری، درآوردی. حالا فکر کن که یه ســربازی و ماموریت خطیری به دوش داری و باید تا پای جون برای رسیدن به اون هدف تلاش کنی.... در این راه یا کشته میشی یا می کشی.... می خوام عاقل باشی و بلند بشی... داریم وقت رو از دست می دیم. اگه بتونیم این باند بزرگ قاچاق رو متلاشــی کنیم، خدمت بزرگی به وطن کردیم....حالا یا مثل بچه ها بشــین و ماتم بگیر، یا بلند شــو و برای افتخار و سربلندی میهنت بجنگ.

غزاله دســتهای لرزانش را بالا آورد و نگاه غمبارش را به آنها دوخت، اما کیان فرصــت فکر کردن را از او گرفت و دســتهای لرزان او را در دســت گرفت و در حالیکه به آنها بــوسه می زد گفت:

- باید به دستی که ریشه ظلمی رو قطع کنه، بــوسه زد.

مکثی کرد و با یك حرکت او را از جا کند و وادار به پیشــروی کرد. در بین راه تکه نانی ار جیب خارج و آن را به دو نیم کرد و نیمی از آن را به طرف غزاله دراز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی خان بو برده که ما این طرفها هستیم، برای همین اون دوتا در جستجوی ما بودن. باید خیلی احتیاط کنیم. ممکنه تعدادشـون خیلی زیاد باشـه... و اگه جسد اونا رو پیدا کنن، وضعمون بدتر میشه. تا شهر هم راهی نمونده، ولی ما نمی تونیم همین طور بی م ـحا با جلو بریم... با ید برای فرار از خطرات احتمالی، از میان توتســتان عبور کنیم که حداقل در معرض خطر کمتری قرار بگیریم.

و در کمال احتیاط به سمت توتستان به راه افتادند.

مدتی بدون هیچ خطری به ســمت جلو پیشــروی کردند تا آنکه با رســیدن به جاده خاکی که در دهانه ورودی شـهر قرار داشـت، مجبور به احتیاط بیشـتری شدند، از این رو کیان پوتینهایش را به همراه اسلحه زیر تخـــته سنگی پنهان کرد.

غزاله بهت زده بود و کیان بدون آنکه منتظر شـنیدن سـوالی از جانب او باشـد گفت:

- با این پوتین و اسلحه مثل گاو پیـ ـشونی سفیدم.

غزاله یاد گرفته بود که به کیان ایراد نگیرد. می دانسـت او مرد روزهای سـخت است. افسر جوان به درجه بالایی اعتماد او را جلب کرده بود. بنابراین سکوت کرد. کیان چشم در چشم او دوخت. طرز نگاهش گویای وخامت اوضاع بود.

دل غزاله لرزید، با دلهره گفت:

- چی می خوای بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان بازوان او را در میان پنجه های قدرتمند خود گرفت و تحکم خاصـــی به کلامش بخشید و با آهنگ ملایم، اما جدی گفت:

- خوب به حرفام گوش کن.

- تو داری من رو می ترسونی.

- ببین غزاله! فکر نکنم احتیاج با شه در مورد ولی خان و افرادش تو ضیح بدم، چون خودت بهتر از من اونا رو می شنا سی..... فقط می خوام تا جایی که می تونی با لهجه ایرانی صحبت نکنی و در هیچ شرایطی برقع رو از صورتت کنار نزنی... اگه من لو رفتم تو فقط به فکر نجات جون خودت باش و در اولین فرصـــت با پولی که ملاقادر بهت داده، خودت رو به اون یا برادرش برســـون. مطمئنم اونجا در امانی.

- می ترسم کیان... خیلی می ترسم.

- ترس برادر مرگه، ترس رو از خودت دور کن. خدا با ماست، نگران نباش.

کیان در حالیکه به راه می افتاد ادامه داد:

- در ضـمن، نزدیکی های شـهر که رسـیدیم. با فاصـله دنبالم بیا ....هر وقت خطر رو احساس کردی بدون اینکه جلب توجه کنی فرار کن.

کیان مدام تذکر می داد و غزاله لبریز از دلهره به د ستورات او گوش می داد. در مسـیر ورود به شـهر کوچك.... هر از گاهی موتورسـیکلت، تراکتور، گاری یا وانتی عبور می کرد، کسی به آن دو در هیبت افاغنه توجهی نداشت.

وقتی وارد مدخل شهر شدند، کیان فا صله اش را با غزاله بیشتر کرد و با ا شاره سر به او فهماند که با احتیاط به دنبالش حرکت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــمهای تیزبین او به دنبال مخابرات بود که ناگهان صـــدای موتور وانت تویوتایی دلش را لرزاند. وانتی با چندین ســـرنشـــین از میدانگاهی عبور کرد و مقابل منبع آبی که وسیله شرب مردم پایین آبادی بود متوقف شد.

مردان مسلح زنان را به وحشت انداختند به طوری که بدون برداشتن ظرف آب خود، با هیاهو از آنجا دور شدند.

لحظاتی بعد سرنشینان وانت با گرفتن دستور از مردی که پشت به کیان ایستاده بود از یکدیگر جدا و در کوچه های اطراف پخش شدند.

اضطراب کیان را وادار به توقفی کوتاه کرد تا غزاله را از خطر آگاه سازد. سپس در حالیکه به مناره مسجدی اشاره می کرد، سر به زیر انداخت و به راه افتاد.

غزاله با احتیاط و حفظ فاصله به دنبال او به راه افتاد، تا اینکه کیان وارد مسجد شد.

زن جوان در صـــحن کوچك مســـجد احســـاس امنیت کرد. با نفســـی عمیق به حوضچه میان صحن نزدیك شد، در این لحظه صدای کیان در گوشش پیچید.

- بدجوری دنبالمون می گردن. فکر کنم یکیشون بیگ بود. خیلی احتیاط کن.

- حالا چی میشه؟

- نمی دونم! هر چی خدا بخواد.

- اگه پیدات کنن چی؟

- اگه من درگیر شـــدم تو خودت رو به خرابه های اول آبادی برســـون... پیدات می کنم.

- و اگه نتونستی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگه گیر افتادم همون کاری رو که گفتم انجام بده. برگرد ده...

وحشت اندام غزاله را به لرزه انداخت. آستین کیان را کشید و گفت:

– بیا بریم یه گوشه قایم شیم... من می ترسم. خطرناکه.

– ما الان در دل افغانستان هستیم و فرسنگها از مرز فاصله داریم. فراموش نکن این همه راه رو برای چی اومدیم...

– اونا ما رو می کشن.

– مرگ و زندگی ما دست خداست، همون طور که تا حالا بوده... بعد از اون همه کمك، تو هنوز به بزرگی خدا ایمان نیاوردی!؟

– ولی این یه جور خودکشیه .

– چاره ای نیست. من باید یه تلفن گیر بیارم.

دیگر مخالفت جایز نبود، غزاله سکوت کرد و پس از شنیدن چند نصیحت کوتاه و مختصر، با فاصله از مسجد خارج شدند، ولی از شانس بد، کیان پس از طی مسافتی در پیچ خیابان با بیگ روبرو شد.

عکس العملش در خیره ماندن در چهره بیگ به گونه ای بود که بیگ چشمهای او را از پشت دستمالی که دور سر پیچیده بود شناخت. اگر کیان به موقع نجنبیده بود، بدون شك شکار اسلحه مرد صیاد می شد.

تردید بیگ در فشردن ما شه به کیان فر صت داد تا او را هُل بدهد و با پریدن از روی دیوار سمت راستش، به سرعت از تیررس او دور شود.

غزاله با مشاهده این صحنه دست و پایش را گم کرد و وحشت زده شد، ولی با یادآوری هشدارهای کیان، خود را جمع و جور کرد و از همان راهی که آمده بود، بازگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان در تعقیب و گریزی نفس گیر مسافتی را پیمود تا آنکه در حال فرار با شدت با قدیر که در جستجوی او کوچه ها را دید می زد، برخورد کرد.

هردو نقش بر زمین شدند و اسلحه قدیر به گوشه ای پرتاب شد.

بیگ از فاصله تقریبا دوری به سمت آنها می دوید فریاد زد:

- بگیرش قدیر، نذار در بره.

قدیر با شنیدن این جمله سرا سیمه به سوی کیان حمله برد، اما کیان م شت محکمش را حوا له صورت او کرد. د هان قدیر از ناحیه لب و دا خل د هان شکافت و کاملا گیج شد. کیان از همین فر صت کوتاه ا ستفاده کرد و بازوان درهم پیچیده پر قدرتش را طناب دار گردن او ساخت.

قدیر احساس کرد راه تنفسش مسدود شده ا ست، به همین دلیل با تقلا پنجه هایش را دور بازو و ساعد کیان قفل کرد تا شاید از فشار آنها بکاهد.

کیان با دست آزادش کلت کمری قدیر را بیرون کشید و گردن او را رها و چنگ در پیراهن او انداخت و در حالی که او را سپر خود قرار داده بود به سمت بیگ که تقریبا به آنها نزدیك شده بود چرخید.

رگبار گلوله ای که از سمت بیگ شلیك شده بود سی ـنه قدیر را شکافت و او را به درك واصل کرد.

پاسخ کیان به بیگ، شلیك پیاپی چند گلوله بود که یکی از آنها به ران پای راست بیگ اصابت و او را نقش بر زمین کرد.

کیان تعلل را جایز ندانست. نباید بی گدار به آب می زد، بنابراین قبل از آنکه بار دیگر غافلگیر شود، بی درنگ از روی دیوار پرید و از خانه ای به خانه دیگر

رمان بازار
romanbazar.ir

گریز را آغار کرد. باید خود را به ویرانه های دروازه ورودی آبادی می رســاند. احتیاط شرط عقل بود.

برای پنهان ماندن از چشم د شمن و رد شدن بدون درد سر از پیچ و خم کوچه ها، راهی به جز تعویض لباس نداشــت. با این فکر چندین بار قصــد کرد تا با وارد ســاختن ضــر به ای غافلگیر کننده، یکی از عابرین را از پای درآورد و تصمیمش را عملی سازد، اما با فکر عواقب کار، از این اقدام منصرف شد.

همان طور که با احتیاط جلو می رفت و از کنار خانه ای با دیوارهای فرو ریخته رد می شد، برق لبا سهای شسته شده روی طناب متوقفش کرد. با اطمینان از نبودن کسی در آنجا، به سرعت البسه مورد نیازش را از روی طناب جمع کرد و سرا سیمه بیرون دوید و در پناه دیوار شکسته ای لبا سهایش را تعویض کرد، ســپس لباســهای خود را در زیر ســنگ و کلوخ پنهان کرد و با احتیاط به طرف جایی که احتمال می داد غزاله رفته با شد، به راه افتاد. به محض ورود به ویرانه ها متوجه افراد بیگ و جستجوی دقیق آنها شد. با چابکی خود را بالای سقف رساند و لابلای تیرهای چوبی آن پنهان شد. افراد بیگ وجب به وجب خاك را زیر و رو کردند و وقتی از یافتنش ناامید شدند، آنجا را ترك کردند.

با دور شدن آنها با کمی آسودگی به جستجوی غزاله پرداخت . تا آنکه بعد از مدت کوتاهی در حال عبور از کوچه ای برقع غزاله را شناخت.

در خم کوچه پناه گرفت. برای اطمینان از اینکه غزاله تحت تعقیب نباشــد هر از گاهی از گوشــه دیوار ســرك می کشــید. غزاله با احتیاطی که ترس چاشــنی رفتارش بود، به سمت کیان در حال حرکت بود. همین که به سر کوچه ر سید

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی با حرکتی تند بازویش را چسبید و او را داخل کوچه کشید و قبل از آنکه فرصت فریاد زدن بیابد همان دست جلوی دهانش را گرفت.

غزاله با وحشت برای فرار تقلا می کرد، اما به محض شنیدن صدای کیان که گفت: (هیس... من هستم) آرام گرفت و بلافاصله به سمت او چرخید. کیان لبخند دلنشینی زد و گفت:

- نترس خانم کوچولو من هستم... کیان.

غزاله نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت:

- فکر کردم تو رو گرفتن! داشتم سکته می کردم.

کیان همچنان که بازوی غزاله را چسبیده بود او را دنبال خود به زیر سقف یکی از مخروبه ها که اطمینان داشت جای امنی است کشید و گفت:

- فکر کنم اینجا امنه، چون چند دقیقه قبل خاك اینجا رو الك کردن... حداقل تا یه مدتی اینجا نمیان.

غزاله نفسی به راحتی کشید و برقع را بالا داد و گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

- تو همین جا می مونی... من به محض اینکه موفق شدم تماسم رو با ایران برقرار کنم برمی گردم. تحت هیچ شرایطی از اینجا خارج نشو.

- ولی اونا دنبالتن. چطور می خوای از اینجا خارج بشی؟

کیان سر خم کرد. نگاهش می گفت: (چند بار بگم؟). زبانش را به حرکت درآورد و گفت:

- چاره ای نیست، باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه! تو نمیری!

وقت جر و بحث نبود. کیان فکر کرد غزاله به دلیل علاقه اش، احساساتی شده است و می خواهد او را نیز تحت تاثیر قرار دهد، تا بدون تعهد به انجام وظیفه، راهی برای فرار بیابد. از این رو بی اعتنا گفت:

– ببین غزاله! اگه من تا دو، سه ساعت دیگه برنگشتم، خودت رو به هر نحوی که می تونی به ملاقادر یا عبدالنجیب برسون. اونا بی شك به تو کمك می کنن تا به ایران برگردی

غزاله ناامید روی زمین زانو زد. اشك بی اختیار مهمان چشمهای زیبایش شد. کیان حالش را درك می کرد، به همین دلیل به آرامی پهلویش نشست. دست نـ ـوازشی پشت او کشید و گفت:

– خودت می دونی چقدر برام عزیزی، پس اینجور عذابم نده، دیدن ا شکهای تو بیشتر از شکنجه دشمن عذابم میده.

– اگه بلایی سرت بیاد، من چی کار کنم؟ دیگه طاقت ندارم کیان... نمی خوام تو رو از دست بدم.

– امیدت به خدا باشه، هرچی مقدر باشه همون میشه.

غزاله به ناگاه از جای برخاست و گفت:

– نه نه ... نمی ذارم بری کیان... نمی ذارم.

– بچه نشو غزاله وقتی پای ایران و مصلحت مملکت در بینه، ما باید از عشق که هیچی، از جونمون هم بگذریم. غزاله لبخند زد و گفت:

– خوب می گذریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– چطوری؟ با قایم شدن زیر این سقف!.... شاید تا حالا هم خیلی دیر شده با شه و اونا بدون اهمیت به آزاد شد من، محموله رو عبور داده با شن، اما من باید اطلاعاتم رو به گوش سردار بر سونم. شاید جلو یك عملیات بزرگ گرفته بشه.

غزاله لحن جدی به خود گرفت. در حالیکه اشکش را پاك می کرد، گفت:

– من می رسونم.

– معلوم هست چی میگی!؟

– اونها هنوز من رو شـــناســـایی نکردن و چون تو رو تنها دیدن، احتمال میدن جایی مخفی باشم و تو در حال حاضر تنها باشی. پس من خیلی راحت تر می تونم از اینجا خارج بشم و تلفن بزنم.

– امکان نداره.

– من مخابرات رو پیدا کردم. با این پوشش افغانی کسی به من شك نمی کنه. ســـعی می کنم به لهجه افغانی حرف بزنم... خیلی زود تلفن می زنم و برمی گردم.

– نه... به هیچ وجه.

– تو بیخود نگرانی. می دونم که مشکلی پیش نمی یاد.

– اگه بهت آسیبی برسه، هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم... نه.

غزاله به آرامی جلو آمد. انگشتان ظریف و کشیده خود را نـ ـوازشگر صورت کیان ساخت و گفت:

– نمی خوام تو رو از دست بدم.... بذار برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سر به سیـ ـنه فراخ کیان گذاشت و با صدای لرزانی گفت:

- دوستت دارم.

نفس در سیـ ـنه کیان حبس شد، بی اختیار او را به سیـ ـنه فشرد و گفت:

- نمی خوام بهت آسیبی برسه. اگه گیر اون وحشیها بیفتی کارت تمومه.

غزاله بدون توجه به گفته ها و احساس کیان، به آرامی از آغـــــوش او بیرون خزید و گفت:

- شماره تلفنت رو بده.

- دیوونه شدی؟

- چی باید بهشون بگم؟

- این کار شوخی بردار نیست.

- من تصمیمم رو گرفتم و تو نمی تونی جلوم رو بگیری.

- خطرناکه، چرا نمی فهمی

- تو که نمی خوای همه افتخار خدمت به مملکت رو یکجا بدست بیاری؟

- می ترسم غزاله. می ترسم لو بری، لجبازی نکن... محاله بذارم.

غزاله به علامت سکوت انگشت روی لب کیان گذاشت و گفت:

- هیس... فقط شماره تلفن و اطلاعات.

کیان مـ ـستاصل ماند. کلافه چنگ در موهایش زد و گفت:

- محاله بذارم تو....

بار دیگر انگشـت غزاله روی لب کیان سـر خورد و مانع ادامه سـخن او شـد. نگاهشـــان در هم گره خورد. نگاه نگران کیان در زوایای صـــورت غزاله چرخ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله از تردید و دودلی او استفاده کرد و گفت:

- اگه الان گرفتار بشـم خیلی بهتره، چون می دونم که تو هر طور شـده نجاتم می دی. اما اگه تو گیر بیفتی، یا زبونم لال اتفاقی برات بیفته، خدا می دونه بعد از تو در این کشور غریب چه بلایی سرم میاد. اگه قبل از تو بمیرم، بهتر از اینه که بعد از تو گرفتار اجنبی بشـم... خوب فکر کن کیان، این بار تو عاقل باش.

غزاله درسـت می گفت و کیان بعد از تاملی کوتاه با آنکه ناراضـی به نظر می رسید، موافقت کرد و پس از دادن شماره تلفن و پاره ای اطلاعات گفت:

- خیلی خب، حواست رو جمع کن. باید به رمز که نه ولی سربسته صحبت کنی. احتمال اینکه ارتباط تلفنی شنود بشه خیلی زیاده.

غزاله برای اطمینان چندین بار جملات کیان را تکرار کرد و در حالیکه آماده رفتن، برقع را روی صورت می کشید گفت:

- مواظب خودت باش. قول بده از اینجا خارج نشی.

- تو نگران من نباش.

کیان زل زد به چشـمانی که آنها را به دو خورشـید درخشـان تشـبیه می کرد و افزود:

- می خوام سالم برگردی... صحیح و سالم.

غزاله خنده نمکینی کرد و برقع را رها کرد:

- چشم قربان، امر دیگه ای نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله سپس روی گرفت و گامی برداشت، اما کیان با لحنی آهنگین او را مخاطب قرار داد. غزاله ایستاد و گفت:

- دیگه چیه؟

- صبر کن. نمی خواد بری.

غزاله ابروان گره کرد و گفت: (دوباره شروع کردی؟)، و بار دیگر به راه افتاد.

کیان شتابان به او نزدیك شد و از پشت سر بازوی او را گرفت و گفت:

- نرو غزاله. خودم میرم.... نرو.

غزاله برقع را بالا زد و به سمت کیان چرخید و با ترشرویی گفت:

- چقدر (نه) توی کارم میاری! بسه دیگه حوصله ام سر رفت.

- می ترسم غزاله. تو از عهده این کار بر نمیای.

- مگه من چِمِه!؟ من دیگه اون غزاله بی دست و پا چلفتی احمقِ گریان نیستم. ممکنه جونم رو از دست بدم، ولی حالا می دونم که در چه راهی تلاش می کنم. تو همه بهانه من برای رفتن نیستی کیان.... من بیدار شدم و تو چشمهای من رو باز کردی. امروز من با چشم باز و آگاهی کامل از هدفم، در راه گشورم گام برمی دارم و اگه با ید بمیرم، تو نمی تونی جلوی مرگم رو بگیری.... پس خواهش می کنم سد راهم نشو.

کیان احساس کرد سست و بی رمق شده است. با دلی پر اکراه، راه را برای او باز کرد.

غزاله دریای متلاطم چشمانش را از دیدگان او مخفی کرد و گفت: (برام دعا کن). سپس بیرون رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مسیر، حواسش به اطراف بود تا اگر مورد مشکوکی مشاهده کرد، جانب احتیاط را کاملا رعایت کند. خوشبختانه از افراد ولی خان اثری نیافت و پس از عبور از یکی دو کوچه به خیابان اصلی شهر رسید و پس از طی مسافتی در مقابل ساختمان مخابرات ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت، با ترسی مبهم آب دهانش را قورت داد و با سعی فراوان لهجه افغانی به خود گرفت و به محض ورود به مرد متصدی سلام کرد و گفت :

- برای ایران تلفن دارم.

- شما شماره خودتان بگویید خواهر.

غزاله شماره را گفت و چشم به دور تا دور آنجا دوخت. با صدای متصدی مخابرات به خود آمد و وارد کابین شد. سعی داشت لهجه افغانی خود را از دست ندهد. در حالیکه مدام چشم به مرد متصدی داشت، با شنیدن صدای آمرانه سردار بهروان که چندین بار کلمه (الو) را تکرار کرد، تُن صدایش را کاملا پایین آورد و بی مقدمه گفت :

- سلام بر محمد آقا، جنگ آور دیروز و فرمانده امروز.

سردار بهروان یکه خورد. این تکیه کلام فقط مختص کیان بود. او در محیط صمیمی خانواده و خارج از محیط کار این گونه از جانب کیان مورد خطاب قرار می گرفت. متعجب از شنیدن این جمله از دهان یك زن ناشناس پرسید :

- شما!؟

- نشناختی!؟ عروس عمه عالیه... غزاله ام دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این جمله سردار مطمئن شد صدایی که از پشت خط شنیده می شود، سعی در ارتباطی رمزگونه دارد، به همین دلیل غزاله را همراهی کرد و گفت :

- ببخشید که به جا نیاوردم. حالتون چطوره؟ چه خبر؟

غزاله با یك چشم مراقب بود که متصدی مخابرات متوجه لهجه درهم او نگردد از جانبی به فکر دادن اطلاعات صحیح به سردار بود. گفت :

- خبر سلامتی... به عاله خانم بگید ماه عسل خیلی خوش گذ شت. پذیرایی مفصلی شدیم، مخصوصا پسر عمه.

بند دل سردار پاره شد. دیگر شکی برایش باقی نمانده بود که تماس تلفنی از جانب کیان است. گفت :

- الان کجایی؟ پسر عمه! حالش خوبه؟ کی برمی گردید؟

- پسرعمه خوبه، ولی یه خرده د ست و بالمون بسته ا ست... خوب دیگه آدم مسافرت خارج میره باید حوا سش به جیبش با شه، ولی با این وجود ما تا چند روز دیگه برمی گردیم شما اصلا نگران نباش.

- پسر عمه کجاست؟

- مسافرخونه... هَمَش در حال استراحته. انگار که اومده سفر قندهار.

شك و شبهه از ذهن سردار دور شد. حالا مطمئن بود صدایی که از پشت خط می شنود، صدایی جز صدای غزاله هدایت نیست. با شعفی که در کلامش هویدا بود خواستار دانستن چند و چون ماجرا پرسید :

- مگه شما مهمون نبودی؟ چی شد رفتی مسافرخونه؟

- اخلاق پ سرعمه رو که می دونی... از مزاحمت زیاد خو شش نمیاد. الان یه ده دوازده روزی میشه که اومدیم اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه راه افتادی می تونی خبرم کنی؟

- شاید، در ست نمی دونم. آخه مسافرخونه خوبی نداریم، باید هرچه زودتر از اونجا بریم. دیگه باید خداحافظی کنم، ولی پسرعمه از من خواست تا سفارش دوستانش رو به شما بکنم.

- بگو دخترم در خدمتم.

- راستش چند تا از دوستاش قصد دارن برن ترکیه، خواهش کرد اگر مرز بازرگان آشنا دارید، سفارش اونا رو حسابی بکنید.... وسایلشون بیش از اندازه بزرگ و سنگینه، ممکنه خروجی نگیرن.

- خیالت راحت باشه حت....

ارتباط قبل از خداحافظی غزاله قطع شد، غزاله شادمان از انجام وظیفه اش، آن هم به نحو احسن، بعد از پرداخت هزینه مکالمه، با عجله بیرون زد تا هرچه سریعتر خود را به کیان بر ساند و او را از دل نگرانی خارج سازد، اما از اقبال بد، در اثر شتاب کودکانه اش، با بی احتیاطی در خم کوچه شاخ به شاخ یکی از افراد بیگ شد و پس از برخورد شدید نقش بر زمین گردید و بی اراده پایش را گرفت و با احساس درد عصبانی داد زد.

- هوی، مگه کوری؟

مرد با شنیدن صحبت غزاله که با لهجه ایرانی ادا شد، بی درنگ بُرقع را از روی صورت او کنار زد. وصف غزاله را از بیگ شنیده بود، به همین دلیل خنده زهرداری کرد و گفت :

- مثل اینکه افتادی تو تله.

رمان بازار
romanbazar.ir

و در حالیکه برمی خواســت وحشــیانه چنگ در برقع غزاله زد و او را با مو از زمین کند. ناله غزاله در گلویش خفه شد. مرد ضارب که شریف نام داشت، غزاله را به سمت جلو هل داد و گفت :

– اگه خیال فرار به سرت بزنه، مطمئن باش بلافاصله می فرستمت اون دنیا... حالا بدون اینکه جلب توجه کنی راه بیفت.

پاهای غزاله می لرزید و در حالیکه در دل دعا می کرد که کیان به کمکش بشتابد، با گامهای لرزان به وانت شریف نزدیك شد. کیان که دورادور مراقب غزاله بود، با مشاهده این صحنه، پریشان مشت بر فرق کوبید و سراسیمه و بدون تفکر، برای نجات او، شروع به دویدن کرد ولی قبل از آنکه بیش از چند متری بدود، شریف به اتفاق غزاله، نعیم و صابر با وانت به راه افتاد.

دویدن کیان از آن فاصله به دنبال وانتی که به سرعت می راند بی نتیجه بود.

وسط خیابان ایستاد و به دنبال وسیله ای چشم چرخاند. تا آنکه چشمش به موتورسیکلتی که مقابل مغازه ای پارك شده بود افتاد.

شریف غزاله را به داخل ساختمان مخروبه ای که فاصله زیادی تا شهر نداشت کشید و چنان سیلی به صورت او زد که غزاله چرخی خورد و روی زمین ولو شد.

شــریف بی رحمانه بار دیگر گیســوان غزاله را گرفت و ســر او را به ســمت بالا کشید و گفت :

– اون سرگردع*و*ض*ی کجاست؟ اگه با زبون خوش بگی که بهتر، والا می دونم چه بلایی سرت بیارم.

غزاله نالید: (نمی دونم).

رمان بازار
romanbazar.ir

– تقصیر خودته. اگه توی ماشین دهن باز کرده بودی، الان اینجا نبودی.

– نمی دونم. گمش کردم. فکر کنم زخمی شده.

بار دیگر د ست شریف بالا رفت و در صورت غزاله فرود آمد. غزاله احساس کرد استخوان صورتش خرد شده است، ناله ای کرد و با احساس ضعف شدید نقش بر زمین شد. شریف دست بردار نبود، او را از جا کند و وادار به ایستادن کرد و دستش را روی شانه غزاله قرار داد تا او را سر پا نگه دارد که غزاله با احساس درد در هم رفت و کمی شانه اش را عقب کشید.

شریف متوجه آسیب دیدگی غزاله شد، به همین دلیل ضربه ای به شانه او زد که فریاد دلخراش غزاله را به آسمان بلند کرد.

نعیم که شاهد این صحنه های دلخراش بود، بی تفاوت خنده کریهی کرد و گفت :

– شریف ما متخصص اعتراف گرفتنه. تو که هیچی، باباتم باشه به حرف میاره.

شریف رو به نعیم کرد و گفت :

– تو برو دنبال بیگ، به صابر هم بگو بیرون کشیك بده.

غزاله تصور می کرد تا آمدن بیگ، از شکنجه شریف در امان خواهد بود. اما شریف دوباره به سراغش آمد و نگاه تند پرغضبی به او انداخت، چنان که غزاله از ترس نزدیك بود قالب تهی کند. تمام بدنش می لرزید که شریف اسلحه اش را بالا برد و به ناگاه ضربه دیگری به شانه او وارد کرد.

نفس در سینه غزاله شکست و از فرط درد بی حال نقش زمین شد. شریف در عین قساوت قلب کنار او زانو زد و گیسوان او را دور دستش پیچید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف می زنی یا نه؟

عشـــق کیان چنان در تار و پود غزاله تنیده بود که حتی در ازای نجات جانش، حاضر نبود اسمی از او ببرد، باز نالید.

- نمی دونم.

- پس نمی خوای حرف بزنی.

سـپس خنجرش را بیرون کشـید و تیغه تیز آن را روی گونه غزاله گذاشـت و به آرامی آن را تا گلویش سُر داد.

نفس در سیـ ـنه غزاله حبس شد.

شریف دسته ای از گیسوان غزاله را در دست گرفت و با یك حرکت آن را برید.

اشك در چشمان غزاله حـ ـلقه زد. ترس، نفرت و خشم معجون دلش شد.

شریف هر بار با وحشیگری دسته ای از گیسوان گندمگون او را برید، سپس آخرین دسته را به دستش گرفت و در حالیکه به آن بـــــوسه می زد قهقهه مـ ـستانه ای سر داد و موها را در پنجه اش مشت کرد و به سر و روی غزاله ضربه زد.

ســر غزاله شــکافت و از ســر و صــورتش خون جاری شــد. دیگر نایی برای برخاستن نداشت.

شریف فکر کرد این بار غزاله برای فرار از مرگ، زبان خواهد گشود. از این رو گفت :

- بهتره حرف بزنی.... بیگ مثل من مهربون نیست.

غزاله به درد شــدید و خونریزی بدنش اهمیت نمی داد. دهانش را به زحمت جنباند و با صدای ضعیفی گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم.

شریف حسابی برآشفته شد. هر کس دیگری جای این زن بود، ولو یك مرد قوی هیکل، تا به حال زبان به اعتراف گشوده بود. اما این موجود ظریف و شکننده تا سرحد مرگ مقاومت می کرد، مقاومتی که دلیلش برای شریف قابل فهم نبود. بنابراین با عصبانیت فریاد زد.

- دروغ میگی... مثل یك سگ می کشمت.

و با دیگر با غیظ بیشتر به جان غزاله افتاد. و این بار دستش را روی شانه غزاله گذاشت و فشار مداومی به آن وارد کرد.

جراحت غزاله دهان باز کرد و خون ریزی نمود، فریاد غزاله همان لحظه اول خفه شد، زیرا از شدت درد، از هوش رفت. شریف ول کن نبود، گویی عقده داشت. با قنداق اسلحه و مشت و لگد به جان غزاله افتاد.

او چنان غرق عمل وحشیانه اش بود که متوجه حضور کیان نشد و قبل از آنکه بتواند از اسلحه اش استفاده کند کاملا غافلگیر شد و پس از یك کشمکش طولانی مغلوب کیان شد و راهی دیار باقی گشت.

کیان با اندوه فراوان، سراسیمه بر بالین غزاله نشست. غزاله با صورت روی زمین افتاده بود آنچنان می نمود که نفس نداشت. کیان با دلشوره ای که تمام وجودش را فرا گرفته بود، او را به سوی خود چرخاند، اما بند دلش پاره شد. صورت غزاله کاملا متورم و غرق در خون بود. سر او را بر روی زانو اش گذاشت. مزرعه گندمش به دست شریف جلاد به دست باد سپرده شده بود. قلبش در هم فشرده شد. دست لرزانش را روی نبض گردن غزاله گذاشت، اما

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله چشم بست و نفس در سیـ ـنه اش حبس شد. تمام وجودش از یك احساس تلخ، داغ شد و فریادش در دل خرابه ها پیچید : (نه).

باور نداشـــت. بار دیگر با چشـــمان خیس در صـــورت غزاله خیره شـــد و با ملاطفت طره های خون آلود او را از روی صـورتش کنار کشـید و آهسـته او را صدا زد: (غزاله... عزیزم. چشمات رو باز کن). اشك پرده ای مقابل دیدگانش کشـــید و بغض راه گلویش را فشـــرد، با این حال به آرامی گفت: (ببین من اومدم... نگاه کن کیانت اینجاســت)، اما جســم بی جان غزاله قادر به حرکت نبود.

نگاه ناامیدش را به پلکهای بی حرکت غزاله دوخت و با حســرت ســر او را به سیـ ـنه فشرد و بار دیگر فریاد جگرسوزش به آسمان بلند شد : (خدایا....).

هربار که به صورت غزاله نگاه می کرد، امید داشت که او چشم باز کند. از این رو بار دیگر شانه های غزاله را به شدت تکان داد و او را صدا کرد : (غزاله).

بدن سرد و یخ زده غزاله حکایت از مرگی تلخ و زجرآور دا شت و ضجه های کیان که از سوز سیـ ـنه بر می آمد، حاکی از عشقی ناکام و نافرجام بود.

با استیصال، سرِ غزاله را به سیـــــنه فشرد. به ناچار جسم بی جان او را روی د ست بلند کرد. سر غزاله به سمت پایین آویزان بود و د ستش در هوا تاب می خورد. نگاه سرد کیان به مسیر مقابل بود. ساکت و خاموش، با سیـ ـنه ای که از اندوه و غم فشرده می شد، مسافت طولانی را طی کرد. دیگر اثری از آب و آبادی نبود. با اکراه جســم بی جان غزا له را روی زمین خوا با ند. نگاهی به سـرتاپای او انداخت. اشـك می ریخت، اشـکهای داغ حسـرت! نالید : (نمی خوای به من غر بزنی؟ می بینی تو رو کجا آوردم. من امانت دار خوبی نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش هیچ وقت به زندون نمیومدم. کاش....). اما بغض صـدایش را ضـعیف کرد. با عصبانیت و با حسرت با تیغه خجر به جان زمین افتاد.

دیگر به صـورت غزاله نگاه نمی کرد. بی وقفه در حالیکه اشـك می ریخت، زمین را کند تا آنکه چند سـانتی گود شـد. با پشـت دسـت اشـك را از مقابل چشمانش پاك کرد و بی درنگ جسد غزاله را در گور خواباند.

نگاهش سرد بود، بـ ـوسه ای بر پیشانی او زد و با بغض گفت : (رفیق نیمه راه) . شـانه های مردانه اش با هق هق گریه بالا و پایین می رفت. مدتی گریسـت، اما گویی هر لحظه سوز سیـ ـنه اش بیشتر می شد.

در حالیکه اشك می ریخت، برای نماز میت ایستاد. اما قبل از انجام این کار، با برخورد قنداق تفنگ بیگ بر فرقش، نقش بر زمین شد.

مکالمه ضبط شده به دفعات به سمع حضار رسید در حالیکه هر کس نظر و عقیده خود را بیان می کرد. همگی در یك مورد اتفاق نظر داشتند و آن هم فرار سرگرد زادمهر از دست رباینده گان بود.

سـردار بهروان نگاهی به نقشـه کامل جهان روی دیوار انداخت. چند دکمه را فشرد چراغهای کشورهای هم مرز با ایران را روشن ساخت. نگاه گذرایی به افغانستان انداخت. انگشت روی آن گذاشت و گفت :

– خودشه ! سفر خارج یا به عبارت دیگر سفر قندهار، یعنی اونا در افغانستان به سر می برند.

سرهنگ کرمی پرسید :

– منظورش از ماه عسل چی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– بدون شك منظورش همون اسارتشونه.

پیوس کمی فکر کرد و گفت :

– بهتره پله پله جلو بریم. از اول شروع می کنیم. هدایت شما رو به نام کوچیك خطاب می کنه و یکی از تکیه کلامهای سـرگرد رو به کار می بره فقط به این دلیل که قصد داره شما رو به یاد سرگرد بندازه و به نحوی آشنایی بده.

– یقینا ... سرگرد افسر زبده ایه، قطعا در خطر بوده که در مخفیگاه باقی مونده و چون احتمال شـنود مکالمات رو می داده، هدایت رو انتخاب و رمز رو چاشنی اطلاعاتش کرده.

– شاید هم اون ها در تعقیب و گریزی سخت به سر می برن و مجبور شدن برای نجات جون خودشون این طور عمل کنن.... به هر حال هدایت با معرفی خودش به عنوان عروس عمه عالیه، سـردار رو مجاب میکنه که این مکالمه از جانب سـرگرده و رفتن ماه عسـل، خوش گذشـتن و پذیرایی مفصـل به معنای ربوده شدن، شکنجه و آزاره. دقیقا وقتی میگه : (خ صو صا پ سرعمه پذیرایی مفصل شد). همان طور هم که در فیلم دیدیم، سرگرد شکنجه سختی شده و هدایت در اولین جمله، در جواب سـردار، خبر سـلامتی خودشـون رو به ما میده.

– جمله بعدی کمی گنگه، منظورش از بی پولی چی بوده؟

سردار بهروان در جواب گفت :

– یقین دارم بدون اسـلحه و آذوقه هسـتند و بیشـتر از اون یقین دارم که جای امنی نیستند. وقتی میگه باید مسافرخونه رو عوض کنیم، قطعا جاشون لو رفته و قصد فرار دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیوس حرف سردار را تایید کرد و افزود :

- با یه حساب سرانگشتی میشه حدس زد که اونا چیزی حدود چهارده روز قبل فرار کردن، درست زمانیکه ارتباط رباینده‌گان با ما قطع شد. این موضوع دقیقا به چهارده روز پیش برمی گرده و وقتی مطمئن می شن سرگرد هنوز با ما تماس نگرفته، نقشه پلیدشون رو عملی و خانواده سرهنگ شفیعی رو به جای خود سرهنگ از بین می برن. مسئله ای که بیش از همه اهمیت داره اینه که سرگرد به سختی تونسته خودش رو به جایی برسونه که دسترسی به تلفن داشته باشه. بنابراین احتمال تماس دوباره ای وجود نداره و ما باید با دقت کامل اطلاعات سرگرد رو از این مکالمه کوتاه بیرون بکشیم.

سردار بهروان مقابل نقشه ایستاد و پنج انگشت خود را روی مرز بازرگان قرار داد و گفت :

- مسئله اصلی اینجاست. اینجا قراره اتفاقی بیفته.

پیوس روی میز خم شد و دو دستش را تکیه گاه بدنش قرار داد. نگاه عمیقی در چهره جمع انداخت و گفت :

- محموله بزرگی قراره از مرز عبور کنه... فقط خدا کنه دیر نشده باشه.

- باید هرچه زودتر اطلاعات گمرك بازرگان رو در جریان قرار بدیم و ضمن کنترل گسترده، خروجی های چند روز اخیر رو چك کنیم تا اگر مورد مشکوکی مشاهده شد، اینترپل رو در جریان بگذاریم.

جلسه ساعتی دیگر به طول انجامید و سردار بهروان پس از صدور دستورات لازم، با کسب اجازه از مقامات بالاتر و انجام هماهنگی های لازم، به اتفاق

رمان بازار
romanbazar.ir

پیوس، برای نظارت مـــــستقیم بر اجرای ماموریت، بلافا صله کرمان را به مقصد شمال غربی کشور و مرز بازرگان ترك کرد

بی حوصـــله ســـبزیها را زیر و رو می کرد. بدون آنکه آنها را پاك کند در افکار پریشان خود غوطه ور بود.

ســـمانه هر از گاهی زیر چشـــمی او را می پایید. تا کنون خاله اش عالیه را این چنین کلافه و بی حوصله ندیده بود. سرش را بالا آورد تا حرفی بزند، چشمش به تصویر کیان در قاب عکس منبت کاری افتاد. لبخندی محو بر لبـــــانش نشست و به آرامی دست بر شانه عالیه گذاشت و گفت :

– دفعه اولش که نیست. این ماموریت هم مثل ماموریتهای دیگه.

– ولی کیان هیچ وقت بی خبر نمی رفت. خیلی ماموریتش طولانی می شـــد پونزده روز ... بدجوری دلم داره شور می زنه.

سمانه درحالیکه بلند می شد. گفت :

– به دلت بد راه نده. الان یه چایی برات درست می کنم تا حالت جا بیاد. بلند شو دستهات رو بشور، خودم سبزی رو پاك می کنم.

– آخه زحمتت میشه خاله جون.

– چه زحمتی! از مال خدا یه دونه خاله دارم، برای این عزیز کار نکنم، واســـه کی بکنم.

– قربونت برم خاله. کاش این پسره از خطر شیطون پایین بیاد و اجازه بده بیام خواستگاری.

– خواستگاری زورکی؟

– این چه حرفیه خاله؟ کیان دنیا رو بگرده مثل تو گیرش نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– این نظر شماست خاله.

– من پسرم رو خوب می شناسم، کیان من اهل عشق و عاشقی و چه می دونم این حرفها نیست. اگه برای ازدواج دست دست می کنه، به خاطر شغلشه... تا اســم زن و ازدواج رو میارم، غرولند می کنه که تو توقع داری دختر مردم رو بیاری توی این خونه، صبح تا شب ور دلت بشینه... خدا می دونه صبح که می زنم بیرون کی برمی گردم. اصلا اگه برگردم.

– اینا همش بهانه اســت... شــما مادرم رو به خیال واهی نشــوندید. بیســت و هفت سالمه. می تر سم تا چ شم روی هم بذارم، سی ساله ب شم ور د ست مامانم بمونم.

– نه خاله جون این دفعه که برگرده تکلیفم رو باهاش یه سره می کنم.

– من برای آقا کیان احترام زیادی قائلم و با وجودی که قلبا دو ستش دارم، نمی خوام وادار به این کار بشه.

– کیان غلط بکنه رو حرف من حرف بزنه. سرگرد که هیچی، اگه سرلشگر هم که بشه باز هم پسر خودمه و باید مطیع من باشه.

– واااای! پس آقا کیان شانس آورده که شما فقط مادرش هستید.

– چی خیال کردی. کیان بی اجازه من آب نمی خوره.

سمانه لبخندی زد و گفت:

– دیگه بهتره حرفش رو نزنیم. شــما بهتر از من می دونی که آقا کیان زن بگیر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

– مگه د ست خود شه؟ کتی که از ا صفهان برگرده، د ست کیان رو می گیریم و می نشونیم پای سفره عقد.

سمانه سر به زیر انداخت و عالیه با ابراز علاقه گفت :

– قربون اون چشمهای بادومیت برم. من به جز تو عروس دیگه ای نمی خوام.

با احســاس درد ســعی کرد جای ضــربه را لمس کند، اما قادر به تکان دادن دسـتهایش نبود. چهره اش در هم رفت و با چشـیدن طعمی تلخ در دهانش به زحمت چشم باز کرد.

گیج و منگ کمی ســرش را بالا آورد، اما قبل از تشــخیص موقعیت، مشــت محکم بیگ در صـورتش فرود آمد و او را برای دقایقی دوباره بیهوش سـاخت. تا آنکه بالاخره چشم در چشم بیگ باز کرد و به سرعت متوجه موقعیتش شد.

بیگ غضبناك او را جلو کشید و با چشمان بُراق شده گفت :

– مثل یه سگ می کشمت.

بیگ سپس در حالیکه به ران مجروحش اشاره می کرد افزود :

– ولی قبلش باهات کار دارم آقا پسر.

کیان را به گوشه وانت هُل داد و با چهره درهم محل ا صابت گلوله را در د ست گرفت.

دستهای کیان از پشت سر با طناب بسته و آزادی عملش سلب شده بود. با این حال به دنبال راهی برای غافلگیری، با احتیاط در حالیکه زیر چشــمی بیگ را می پایید کمی خودش را جابجا کرد و به درب وانت تکیه داد.

نگاهی به داخل کابین انداخت. به جز راننده، یك نفر دیگر هم روی صــندلی جلو نشسته بود و چشم به مسیر مقابل داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه نقشه ای برای فرار و خلاصی از شر این سه نفر می کشید، شروع به ساییدن طناب به ورق پاره کف وانت کرد.

یادآوری مرگ غزاله وجودش را به آتش کشـیده بود. با این وجود می خواسـت خیالش از دفن شدن بدن او آسوده باشد، از این رو با لحنی سرد پرسید :

- با هدایت چه کار کردی؟

- هدایت دیگه کیه!؟.... آهان همون جنازه رو میگی! می خوا ستی چی کارش کنم؟

- خدا کنه دفنش کرده باشی.

بیگ پوزخندی زد و ساکت ماند.کیان عصبانی صدا بلند کرد :

- مگه تو مسلمون نیستی؟

- دیگه داری روت رو زیاد می کنی. خفه میشی یا خفه ات کنم!

کیان بالاجبار سکوت کرد. غم از دست دادن غزاله به همراه نفرت و خشم او را در تصمیمش مصمم تر ساخت و در حالیکه سعی در بریدن طناب دا شت، چندین بار نقشـه اش را در ذهن مرور کرد. باید حسـاب شـده عمل می کرد. بنابراین زمانیکه از پاره شـدن طناب اطمینان پیدا کرد، به در تکیه داد. چشـم بست و وانمود کرد هنوز گیج و منگ است.

بیگ نیز خون زیادی از دست داده بود و احساس ضعف می کرد. وقتی کیان را در آن حال دید، به خیال آنکه او نیز حال مسـاعدی ندارد و با دسـتهای بسـته کاری از او ساخته نیست، اسلحه اش را کنار گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته رفته ضعف و سرگیجه بر بیگ غلبه کرد به طوریکه مدام چشم باز و بسته می کرد و کاملا منگ بود و بیهوده سعی می کرد با درجه پایینی از هوشیاری خود را سرحال نشان دهد.

کیان زیر چشمی مراقب حرکات او بود و وقتی بیگ برای لحظات متمادی چشم بر هم گذا شت، با یك حرکت غافلگیر کننده و با یك یورش سریع او را از جا کند و بلافاصله از وانت به بیرون پرتاب کرد.

راننده که این صحنه را از آیینه مقابلش دیده بود، بی درنگ ترمز کرد. ترمز نیش دار باعث شد کیان تعادلش را از دست بدهد و پس از برخورد با کابین، کف وانت ولو شد.

مرد تنومندی که در کابین جلو کنار راننده نشسته بود، بلافاصله از وانت بیرون پرید، اما قبل از آنکه فرصت شلیك بیابد با گلوله ای که از اسلحه بیگ توسط کیان شلیك شد نقش بر زمین گشت.

با مشاهده این صحنه، نعیم راننده وانت از ترس اسلحه اش را بر زمین انداخت و دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد. کیان او را به عقب خواند و گفت :

- اگه بخوای کلك بزنی مهلتت نمی دم.

- هر کار بخوای می کنم. فقط من رو نکش.

کیان به وضوح ترس را در چشمان نعیم دید و به خوبی می دانست لحظه ای غفلت، از این روباه مکار شیری درنده خواهد ساخت. به همین دلیل جانب احتیاط را رعایت و در حالیکه حلقه طنابی به جانب او پرتاب می کرد از وانت پایین پرید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نعیم با اطاعت از د ستورات کیان طناب را بردا شت و به سمت جایی که بیگ روی زمین افتاده بود نزدیك شد.

چند قدمی بیگ که رسید باز به امر کیان ایستاد.

کیان سر ا سلحه را به سمت نعیم ن شانه رفت و در حالیکه مراقب حرکات او بود با احتیاط به بیگ نزدیك شد.

بیگ با صـــدای ضـــعیفی می نالید. با اطمینان از زنده بودن او و برای اینکه بار دیگر غافلگیر نگردد، سریع از او فا صله گرفت. نعیم به د ستور کیان د ست و پای بیگ را بست و او را به دوش انداخت و کف وانت خواباند.

نعیم در اندیشـــه فرار، با اســـتفاده از یك غافلگیری آنی بود. وقتی بیگ را کف وانت خواباند با تعلل به سمت کیان چرخید. اما کیان فر صت روگرداندن را از او گرفت و با ضربه محکمی در پس سر، او را نقش بر زمین کرد و بلافاصله او را به طرف درختان سمت را ست جاده کشید و پس از بازر سی بدنی کامل، با طناب محکمی او را به درخت بست و با آ سوده شدن از جانب نعیم، خودش را به وانت رساند. بیگ هنوز می نالید. در حالیکه قدرت برخاستن نداشت.

کیان دیگر هیچ گونه ریسکی را نمی پذیرفت. از این رو کمی او را بالا کشید و به میله های متصل به کابین طناب پیچ کرد. سراسیمه پشت ماشین نشست و با سرعت هر چه تمام تر، راه آمده را بازگشت

چند ساعتی طول کشید تا محلی که غزاله را آماده دفن کرده بود بیابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا کاملا تاریك شـده بود و یافتن جسـم بی جان غزاله در آن دشـت فراخ کار بـسیار د شواری بود. بارها آن د شت را دور زد، اما گویی ج سم غزاله قطره ای آب شده و به زمین فرو رفته بود.

بالاخره در کمال ناامیدی در یکی از همان دور زدنها برحســب اتفاق گودال را پیدا کرد. بی درنگ ترمز زد و سرا سیمه بیرون پرید. فکر کرد غزاله بی صبرانه انتظار او را می کشــد در حالیکه فریاد می زد: (نترس ، اومدم... دیگه تنها نیستی)، جلو دوید که با دیدن گودال خالی مبهوت ماند.

پاهای ســسـت و لرزانش تا شـد و زانو زد: (یعنی چه اتفاقی افتاده!؟) با بغض گفت: (نکنه گرگها...) با این خیال هراسان اطراف گودال را زیر نظر گرفت و با دیدن چند ردپا که شباهت زیادی با ردپای گرگ داشت و خطوط کشیده شدن بدن غزاله، سرش را میان دو دستش گرفت و نعره دلخراشش در بیابان پیچید.

بار دیگر با نگاه دقیق تری به تفحص پرداخت. چند ردپای انسان دید، که یقین داشــت مربوط به بیگ و دو همدسـتش اسـت و مشـاهده جای پای حیوانات، جای هیچ شکی باقی نگذاشت که جسم غزاله توسط چند حیوان درنده، مثل گرگ، از گودال بیرون کشیده شده بود.

لب به دندان گزید. هیچ چیز قادر نبود جلوی اشك و ماتم او را بگیرد. با حالی که هیچ گاه در خود سراغ ندیده بود با صدای بلند بنای گریستن گذاشت.

آن شب بدترین شب زندگیش بود. دلشکسته از جای برخاست و بی هدف در بیابان به راه افتاد. گاه زار می زد و گاه غزاله را صدا می کرد. مـــستاصل زانو زد و سر به آسمان بلند کرد، اما قدرت تکلم نداشت. در سکوت به آسمان خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد تابش مـ ـستقیم نور خورشید او را مجبور کرد تا چشم باز کند. گیج و منگ به اطراف نگاهی انداخت و با یادآوری شـــب گذشـــته به تلخی از جای برخاست.

می دانســت جســتجو نتیجه ای ندارد، با این وصـف در روشـنی روز به دنبال جسد و یا احتمالا بقایای آن مسافت زیادی را جستجو کرد، اما بی فایده بود و اثری نیافت.

دلشکسته و پریشان به سمت وانت به راه افتاد. چند لحظه بعد با دیدن بیگ از سر خشم دندانهایش را به هم سایید و با یك جهش به عقب وانت پرید.

بیگ رنگ و رویی نداشـــت. با وجودی که محل جراحت را از بالای زخم محکم بسته بود، خون همچنان از بدنش می گریخت. به شدت ضعیف شده بود و با صدای ضعیفی ناله می کرد.

کیان مقابل او زانو زد و با تکان مختصری او را متوجه خود کرد.

بیگ چشمانش را لحظه ای گشود، اما یارای باز نگه داشتن آنها را نداشت.

کینه از د ست دادن غزاله کیان را کفری کرده بود، با ع صبانیت د ست زیر چانه بیگ زد و گفت:

- فکر نمی کردی نوبت خودت هم برسه، نه؟

- آ...ب

کیان با دیدن حال خرای او بغض و کینه را کنار گذاشـــت و قمقمه آب را به لبـ ـهای بیگ نزدیك کرد و گفت:

- فقط یك کم.... می دونی که برات ضرر داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیگ با ولع جرعه ای نوشید ولی کیان قمقمه را کنار کشید و گفت:

- گفتم برات ضرر داره.

- تشنمه.

کیان می دانست که بر اثر خونریزی و ضعف شدید، بیگ به زودی می میرد. با این وجود در حالی که نفرت و خشم زایدالوصفی داشت، تصمیم گرفت او را به خرابه های ابتدای شهر برساند تا در صورت گذر احتمالی کسی یا کسانی نجات یابد. با این فکر او را تا مدخل شهر رساند.

کیان در حالیکه دست و پای او را آزاد می کرد، پرسید:

- می تونی بگی ولی خان رو کجا می تونم پیدا کنم؟

- م..ر...ز.

و از هوش رفت.

دقایقی بعد کیان در حالیکه با یادآوری غزاله خود را آزار می داد، مسیری را که شب گذشته طی کرده بود، پیش رو گرفت.

اگر قادر می شـــد نعیم را بیابد، مخفیگاه ولی خان را می یافت، اما زمانیکه به محل درگیری شب گذ شته ر سید، نه از نعیم خبری بود و نه از ج سد جمیل.

بالاجبار راهی را که فکر می کرد به ایران ختم می شود، در پیش گرفت.

با فاصله گرفتن از سرزمینهای شمالی افغانستان، در امتداد نگاهش بیابان بود. مســـافت زیادی را پیمود که وانت پس از چند بار ریپ زدن، خاموش شـــد و کاملا از کار افتاد.

با عصبانیت مشتی روی فرمان کوبید و گفت:

- لعنتی. حالا وقت بنزین تموم کردنه. و از کابین خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف انداخت. در انتهای وسعت دیدش اشکالی که به نظر می رسید منازل روستایی است به چشم می خورد.

کیان به سختی ما شین را به سمت درختچه هایی که در کنار جاده قرار دا شت هدایت و وانت را در پناه درختها پنهان کرد. کلت کمری را زیر پیراهنش مخفی و اسلحه کلاش را هم چند متر دورتر از ماشین زیر درختی پنهان کرد و با عجله به جایی که احتمال می داد زندگی جریان داشته باشد حرکت کرد.

تعداد اندکی منازل روستایی در کنار مزارع گندم در کنار یکدیگر بنا شده بودند. سگ گله پارس کنان نزدیك شدن او را به اطلاع اهالی ر ساندند. علی فرزند کوچك محمدجعفر به استقبالش دوید.

علی با شور و حال سلام کرد و پرسید:

- غریبه ای!

- اُ... تو پسر کی هستی؟

- محمدجعفر.

- بارك ا...! برو از بابات بپرس مهمون نمی خواد!

علی دوان دوان به سوی پدرش دوید و گفت:

- بابا! بابا! مهمون اومده.

- قدمش به روی چشم، خوش آمد.

لحظاتی بعد کیان به رسم احوالپرسی محمدجعفر را در آغوش کشید و محمد جعفر به رسم مهمان نوازی مسلمانان، استقبال گرمی از او به عمل آورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- غریبه ای! اهل کدام ولایتی برادر؟

- دِهِ... پایین سفید کوه.

- نومت چیه؟

- ا... یار.

محمدجعفر با مشـــاهده چهره خســـته کیان، بی درنگ او را به داخل عمارت محقر خود کرد. کیان مدت ســی و شــش ســاعت غذایی نخورده بود، بنابراین قبل از داخل شدن به خانه با احساس ضعف و گرسنگی گفت:

- گرسنه ام، اما بی پول.

- تو مهمانی و عزیز، بیا داخل برادر... بالاخره یك لقمه نان پیدا می شود.

کیان بدون تعارف وارد شد و دقایقی بعد، پس از خوردن نان و شیر، در حالیکه کمی حالش جا آمده بود، محمدجعفر را به حرف واداشت و اطلاعات مفیدی راجع به موقعیت جغرافیایی آن محل به دســت آورد. ســپس با جلب اعتماد او صحبت بنزین را به میان کشید که محمدجعفر در پاسخش گفت:

- ما اینجا گازوییل داریم، اما ده بالایی یکی دو تا ماشـــین دارن و حتما بنزین هم دارن.

کیان برای دستیابی به بنزین سوالاتی پرسید که محمدجعفر در جواب گفت:

- بنزین خیلی گران است... تو هم که پول نداری.

- درسته ولی اگر به من قرض بدید قول می دم بهتون پس بدم.

- نه برادر من... اگر داشـــتم دریغ نمی کردم.... هر یکی گالون بنزین خیلی گران است.

کیان ناامید سر به زیر شد و محمدجعفر چون پدری دلسوز گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه چیز باارزشی داری، شاید معامله کنن.

- با اسلحه معاوضه می کنن؟

- چه جور اسلحه ای؟

- کلت.... یه کلت کمری تمام اتوماتیك با یك خشاب پر.

- نمی دونم. باید بپرسم... همراهته؟

- اُ... همراهمه.

- برم یه پیك بفرستم ده.. جلدی برمی گردم.

محمدجعفر که بیرون رفت، احساس ندامت به جان کیان افتاد، اما قبل از هر اقدامی محمدجعفر با مرد جوانی برگشت. کیان با مشاهده آن دو سراسیمه بلند شد. محمدجعفر تازه وارد را معرفی کرد:

- این برادرمه... محمدباقر.

سپس محمدجعفر دستی در محاسنش کشید و گفت:

- می تانم سِیرَش کنم؟

- کیان کلت را از زیر پیراهنش بیرون کشید و قیل از آنکه کلت را به او بدهد خشاب آن را خارج ساخت.

محمدباقر اسلحه را با دقت بررسی کرد و گفت:

- باید با خودم ببرمش... عبدالحکیم تا این رو نگیره، بنزین نمیده، باید همان جا معامله را تمام کنیم.

محمدجعفر کلت را از دست برادر قاپید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به به.. عجب خوش د سته! پس چرا خ شابش را در آوردی؟... نترس ما سر مهمان کلاه نمی ذاریم.

کیان چاره ای جز اعتماد نداشت. بالاجبار خشاب را به دست محمدجعفر داد و گفت:

– فقط جلدی باش. تا روز تمام نشده باید برم.

با مشاهده عجله کیان، محمدباقر پرشتاب اسلحه را زیر پیراهنش پنهان کرد و رفت.

محمدجعفر نگاهی به چهره خسته و بی رمق کیان انداخت و در حال برخاستن گفت:

– خیلی خسته ای، کمی بخسب... محمدباقر که برگرده صدایت می زنم.

کیان قدر شناس تشکر کرد و به محض خروج او گوشه ای دراز کشید و به خواب رفت. ساعتی بعد محمدجعفر به آرامی در را گشود و او را به آرامی صدا کرد.

– ا...یار، ا...یار بلند شو مرد. شوم شد.

کیان با اکراه چشم باز کرد و به محض دیدن او بلافاصله لبخندی زد و گفت:

– خوش خبر باشی برادر.

– محمدباقر بچه زرنگیه، می دونستم دست خالی برنمی گرده.

– چطور جبران کنم.

– برای مهمان هرکاری بکنی کم است. حالا تا هوا تاریك نشده بجنب.

– ساعت چنده؟

– چهار.... دیگه چیزی تا غروب نمانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان کش و قوسی به بدنش داد و به دنبال محمدجعفر از اتاق خارج شد. در فاصله کمی از ساختمان محمدباقر با جوانی مشغول گفتگو بود. نگاه کیان روی ظرف بیست لیتری خیره ماند و لبخندی محو گوشه لبش نشست.

محمد جعفر دست به شانه او گذاشت و گفت:

- چهل لیتر کافیه....

باورش نمی شد. شبیه یك معجزه بود. می دانست بیشتر از قیمت کلت بنزین دریافت کرده است از این رو به لبخندی کفایت کرد.

کیان پس از پرس و جو در مورد راهها سوار بر گاری به محل اختفای وانت رفت. کمك محمدباقر برای او مفید بود و او توانست تا قبل از تاریکی هوا وانت را از زیر درختچه ها بیرون کشیده و باکش را پر از بنزین کند و به سمت شهر هرات که در نزدیکی ده بود به راه بیفتد.

وانت به سرعت در جاده پیش می رفت و کیان با اندوه و به یاد غزاله سر را به شیشه تکیه داده و به مسیر مقابلش چشم دوخته بود. به یاد روزهایِ کوتاهِ با او بودن و اینکه چگونه در مدتی کوتاه چنین دلبسته او شده بود، افتاد.

شاید دستهای مهربانی که پس از شکنجه مرهم زخمهای تنش بود و شاید هم حرارت سوزان آن دو خورشید زیبا!.... آه که هر چه بود اکنون نه اثری از آن دستهای مهربان می یافت و نه نشانه ای از آن چشمهای براق.

را کوتاهی تا (شین دَند) باقی و خطر هر لحظه در کمینش بود. مسلما ولی خان آرام نمی نشست و در صدد انتقام بر می آمد. باید بر احساسات عواطف خود غلبه می کرد و تا رسیدن به هدف نهایی اش که همانا یافتن ولی خان و

رمان بازار
romanbazar.ir

نقش برآب ساختن نقشه های پلید او بود، دور غزاله و احساسی را که به او داشت خط می کشید.

د شوار بود، اما شدنی. نیمه های شب بود که به شین دند ر سید. وانت را در محل منا سبی که به راحتی قابل رویت نبود پارك کرد و تا ر سیدن سپیده سحر منتظر نشست.

شانس با او یار بود که به طور اتفاقی در وارسی داشبورد، لابلای اوراق، مبلغی ا سکناس تا نخورده یافت. صورتش را میان د ستار پیچید و راهی (شین دند) شد. باید هو شیارانه عمل می کرد زیرا کوچکترین بی احتیاطی درد سر تازه ای برای او به همراه داشت. بنابراین محتاط وارد شهر شد.

با احساس گر سنگی قبل از هر اقدامی برای صرف صبحانه به دنبال قهوه خانه یا جایی شبیه به آن بود و بالاخره پس از دقایقی جستجو قهوه خانه را پیدا کرد.

جلو رفت و پس از رد و بدل کردن جمله هایی به افغانی با لهجه ای که روز به روز بهتر می شد نشست و به انتظار آماده شدن صبحانه ماند. وقتی پسرکی نان و پنیری که بیشتر شبیه به ماست بود، با استکان چای در مقابلش گذاشت، به آرامی دستار را از چهره اش باز کرد.

صورت آفتاب سوخته با موهای ژولیده و ریش کاملا بلند نشان می داد که او از اهالی همان دیار است. پس جای شك در دل پسرك باقی نماند و با لبخندی دور شد.

گر سنگی شدید باعث شد با ا شتها شروع به خوردن نان و پنیر کند و در عین حال در تمام مدت با دقت و تیز بینی اطرافش را زیر نظر داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به امید دیدن افراد ولی خان مدت زیادی را در قهوه خانه سپری کرد، اما هیچ یك از افراد او را ندید. بنابراین حسابش را تصویه کرد و به سمت مرکز آبادی به راه افتاد. هنوز چند قدمی از قهوه خانه دور نشده بود که نعیم را با سر و وضع خاك آلود در حالیکه بسیار خسته و ناتوان نشان می داد، دید. نعیم به سمت او حرکت می کرد. کیان بالافاصله خود را جمع و جور کرد و بی تفاوت از کنار او دور شد و چون با دستار صورت خود را پوشانده بود نعیم او را نشناخت.

کیان او را دنبال کرد. نعیم پس از گذشتن از چند کوچه به خانه ای که مانند باغ بود رفت. کیان بالا رفتن از دیوار را با وجود بچه هایی که در کوچه مشغول بازی بودند، عاقلانه ندانست. بنابراین در گوشه ای پنهان شد و رفت و آمد آنجا را زیر نظر گرفت.

در مدت انتظارش که تا حوالی ظهر کشید، رفت و آمدهای مشکوکی به آن خانه شد تا آنکه بعد از ظهر همان روز، نعیم در حالیکه سرحال و قبراق شده بود از خانه خارج شد و با موتوری در مسیر جاده (فراه) قرار گرفت. کیان درنگ را جایز ندانست. به سرعت به سمت وانت رفت. وقتی در مسیر جاده قرار گرفت، مسافت زیادی را طی نکرده بود که از دور موتور نعیم را دید. با احتیاط او را تعقیب کرد. تا آنکه وارد جاده کوهستانی شد. بعد از گذشتن از یکی دو پیچ جاده بود که متوجه شد اثری از موتورسیکلت نیست. خشمگین، بر سرعت وانت افزود، اما هرچه جلوتر می رفت، اثری از موتور و نعیم نمی یافت.

آشفته و پریشان وانت را به کناری کشید و متوقف شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان نگاهی به جاده انداخت. چیزی ندید. با احســاس خطر اســلحه اش را برداشت و پیاده شد.

چشمهای تیزبینش را به اطراف چرخاند. سمت چپ حاده کوهستانی و جای مناسبی برای پنهان شدن بود.

انتظارش زیاد طول نکشید و سر و کله نعیم و سالم پیدا شد.

سالم با ا سلحه م سلح، پیش از نعیم جلو رفت و به وانت نزدیك شد. با یك حرکت غافلگیر کننده جلو پرید و داخل کابین را نشانه رفت.

وانت خالی بود. با احتیاط گام دیگری بردا شت و به داخل کابین سرك کشید.

وقتی از نبود کیان مطمئن شد، به نعیم اشاره کرد که جلو برود.

نعیم که تیزتر و زرنگ تر از سالم بود و در ضمن مزه مشتهای سنگین کیان را چشیده بود، با احساس خطر از وجود دام، با صدای ضعیفی گفت:

- برگرد... خطرناکه لعنتی.

ســالم بی چون و چرا در کنار نعیم قرار گرفت، انتظار آنها مدت زیادی به طول انجامید. اثری از کیان نبود. بالاخره حوصــله ســالم ســر رفت و با عصــبانیت گفت:

- تا کی می خواهی همین طور غنبرك بزنی. اگه اینجا بود تا حالا خودش رو نشون داده بود.

- حکما کمین نشسته.

- ندیدی جلوی وانت درب و داغون شــده بود، حتما گیر ولی خان افتاده.... شاید هم اصلا اون پشت فرمان نبوده.

- اما من مثل تو فکر نمی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– خودم با چشـــم خودم دیدم... ســـوئیچ روی وانت بود. من مطمئنم گیر ولی خان افتاده.

– اگه اشتباه کرده باشی دخل هردومون اومده.

– به جای این حرفها بلند شو موتور رو بیار.... من میرم سراغ وانت. اگر احیانا کمین نشسته باشه، جلدی بتونیم فرار کنیم.

نعیم با وجود نارضایتی موتورسیکلت را از لابلای بوته ها بیرون کشید و پشت وانت سنگر گرفت.

ســـالم با احتیاط نزدیکی در وانت عقب عقب رفت و پس از نگاه کردن به اطراف و ندیدن اثری از کیان با خوشحالی پشت وانت نشست و دست روی سوئیچ گذاشت، اما قبل از آنکه فرصت چرخاندن سوئیچ را بیابد صدای صفیر گلوله ای در گوشش پیچید و درد جانکاهی در بازوی خود احساس کرد.

نعیم هراسان و وحشت زده بدون آنکه به فکر کمك به سالم باشد هندل زد و گاز موتور را گرفت و در جهت مخالف وانت به حرکت درآمد، اما در رگبار گلوله ای که از اســلحه کیان شــلیك شــد، او را به همراه موتورش ســرنگون ســاخت. گلوله ها به لاســتیك موتور و ران نعیم برخورد کرد. وحشــت و اضـطراب سـراپای هردو آنها را فراگرفته بود. هر دو به علامت تسـلیم اسـلحه هایشان را به گوشه ای پرتاب و دستها را بالا بردند. در این موقع کیان با احتیاط از کمین گاه خود بیرون آمد و با حرکت دادن سر اسلحه به سالم فهماند که از وانت فاصله بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالم با وجود درد فراوان و خونریزی شدید، از وانت فا صله گرفت و در چند قدمی نعیم که روی زمین ولو شده بود، ایستاد.

کیان فریاد زد:

– زانو بزن و دستهات رو بذار روی سرت.

ترس از مرگ او را به انجام د ستورات می کرد. د ستها را پ شت سر قفل کرد و زانو زد. کیان با احتیاط جلو رفت و بالای سر نعیم با تهدید گفت:

– فکر بدی به سرت نزنه والا می کشمت.

– رحم کن... هرچی بگی گوش می دم.

– دفعه قبل هم که همن رو گفتی.

– غلط کردم... منو نکش هر کاری بخوای برات انجام میدم.

– اگه بگی ولی خان کجاست، جفتتون رو ول می کنم. والا....

نعیم با التماس حرفش را برید و گفت:

– می گم... می گم. نزن.

همین که کیان سر اسلحه را بالا آورد نعیم گفت:

– فراه، سمت چپ رود، ده... هروقت میاد این ورِ مرز، اونجا پنهان میشه.

– چند نفر هستند؟

– نمی دانم... شاید ده پانزده نفر. شاید هم کمتر... دور روز پیش بی شتر بچه ها رو فرستاد دنبال تو، شاید الان تنها باشه یا حداکثر یکی دو تا محافظ داشته باشه.

– خیلی کله گنده است؟

– از وقتی برادرش شیرخان دستگیر شده همه کاره است.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با کی بده بستون داره؟

- بیشتر با ترك ها.

- محموله جدید رو فرستادن؟

- نمی دونم... من چیز زیادی نمی دونم.

کیان در حالیکه اسلحه های آن دو را برمی داشت، به وانت نزدیك شد و گفت:

- اگه دروغ گفته باشی برمی گردم و هرجا که باشی پیدات می کنم و می کشمت.

و پشت رُل نشست. نعیم سراسیمه و با تحمل درد از جا برخاست و فریاد زد:

- کجا! تو رو به خدا، ما رو اینجا نذار... ما رو هم با خودت ببر.

کیان همان طور که لازمه شغل و موقعیتش بود بدون توجه به التماسهای نعیم، پا روی پدال گاز فشرد و دور شد.

تا فراه راه زیادی نبود پس از یك ساعت رانندگی مداوم به مقصد مورد نظر رسید و بدون اتلاف وقت سراغ دره سبز را گرفت و با گفتن نشانی، ساعتی بعد در دره سبز بود.

احتیاط شرط اول عقل بود و سرگردی با تجربه چون او، مثل دفعات قبل، وانت را در محلی مناسب مخفی کرد.

باید در کمین لحظه مناسب، تا رسیدن شب، به انتظار می نشست، اما احتمال آنکه نعیم عده ای را یافته و برای گرفتن انتقام، خبر رسیدن او به فراه را به سمع

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خان برسـاند زیاد بود، بنابراین باید هرچه زودتر دسـت به کار می شـد و نقشه اش را عملی می کرد.

خشاب اسلحه های غنیمت گرفته را بیرون آورد و در جیب گذاشت و اسلحه کلاش را به گردن آویخت. خنجر تیز و بران را لای دندانهایش گرفت و بی سر و صدا آرام از دیوار بالا خزید و سرك كشید. سکوت خانه نشان می داد هیچ موجود زنده ای در آن مکان سکونت ندارد.

با جسـتی از دیوار پایین پرید و چالاك پشـت درختی پناه گرفت. باز سـرك كشـید، چیزی ندید. با مشـاهده درِ باز، با احتیاط جلو رفت و وارد شـد. نگاه جسـتجوگرش در زوایای اتاق چرخ خورد. همه چیز نشـان از وجود حیات در آن خانه داشت. نگاهش روی قلیـــان ثابت ماند. جلو رفت و دست روی آن گرفت. هنوز حرارت داشت.

در حال جستجو بود که صدایی در حیاط پیچید: (یکساعته کارهاتون رو انجام بدید و زود برگردید). صـــدای زمخت و دورگه ای در جواب گفت: (چشـــم قربان). بی درنگ داخل گنجه پناه گرفت. صدای نزدیك شدن قدمهای سنگین مردی در حیاط طنین انداخت و نفس در سیـنه کیان حبس شد.

فصل ۲۲

قسـمت پارکینگ ارزیابی و بازرسـی خودروها تحت کنترل نامحسـوس قرار گرفت. خروجیهای چند هفته اخیر کنترل و لیسـت انتظار ورودیهای پارکینگ در اختیار سردار بهروان قرار گرفت.

بارگیرهای ترانزیت شـامل سـنگهای گرانیت، محصـولات و آلات و ادوات کشاورزی، صنعتی و ....بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعداد تریلرهای بارگیری شده از جنوب و جنوب شرقی به دویست، سیصد دستگاه می رسید و بازرسی دقیق و همه جانبه آنها مستلزم به کار گیری نیروی ویژه و و صرف زمان طولانی بود.

از طرفی، باند قاچاق به آن وسعت و گستردگی، احتمالا می توانست افراد نفوذی در گمرك و نیروی انتظامی داشته باشد. و احتمال زیادی می رفت که تریلرهای حامل محموله هنوز وارد پارکینگ گمرك نشده با شند. در اینصورت کوچکترین ا شتباهی می تواند ست قاچاقچیان را هو شیار و آن ها را در تغییر یا لغو نقشه یاری کند.

با این و صف، پیوس تصمیم گرفت با تشکیل جلسه فوق العاده ای، بار دیگر نوار مکالمه غزاله با دقت بیشتری بررسی گردد، شاید قادر به یافتن نکته جدیدی شوند.

نوار را در ضبط کوچکی قرار داد و قسمت آخر مکالمه را انتخاب کرد. صدای غزاله در فضای سالن پیچید:

– راستش چندتا از دوستاش قصد دارن برن ترکیه، خواهش کرد اگه مرز بازرگان آشنا دارید، سفارش اونا رو حسابی بکنید... وسایلشون بیش از اندازه بزرگ و سنگینه، ممکنه خروجی نگیرن.

نوار به دفعات تکرار شد و سرهنگ باقری متفکرانه گفت:

– باید دنبال باری باشیم با وزن و حجم زیاد. با این حساب، ما تریلرهایی با این خصوصیات باری رو با دقت بیشتری بازرسی می کنیم.

پیوس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– لیســـتی از بار تریلرهای بارگیری شـــده از جنوب ایران رو می خوام... بهتره ابتدا روی کاغذ یه بررسی داشته باشیم.... یه حساب سرانگشتی.

– اگه موافق باشید بریم به بخش مرفوك، اونجا سرعت انجام کار بیشتره.

در بخش مرفوك لیست مورد نظر از کامپیوتر پرینت شده و اطلاعات لازم در مورد ترانزیت خودروها، شماره بارنامه، نام محل و نوع کالای بارگیری شده و اسامی رانندگان در اختیار پیوس قرار گرفت.

تعداد معدودی از تریلرها بارهای بزرگ و حجیم داشـــتند که توجه پیوس را به خود جلب کردند.

مخصوصا تریلرهای حامل سنگهای گرانیت که از معادن خاش بارگیری شده و از زاهدان ارسال شده بودند، پیوس متفکرانه گفت:

– خودشه.

سرهنگ باقری متعجب پرسید:

– چیزی به ذهنتون رسید؟

– تریلرهای حامل سنگ گرانیت!!!

– یعنی مواد رو داخل سنگها جاسازی کردن!؟

یکی از افسرها حرف سرهنگ باقری را برید و گفت:

– معذرت می خوام جناب سرهنگ، یك ساعت قبل یکی از تریلرها وارد خاك ترکیه شده و دومین تریلر داخل سالن ترانزیته.

پیوس کلافه مشت در کف دست دیگر کوبید و گفت:

– لعنتی... از این بدتر نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرهنگ باقری منتظر دستور نماند، گوشی را برداشت و دستور توقف ارزیابی را صادر کرد و بلافاصله به اتفاق پیوس و سردار بهروان به سالن ارزیابی رفت. کار بازرسی و ارزیابی تمام و تریلر آماده خروج از سالن و ورود به خاك ترکیه بود. همتی، مامور ارزیابی به محض مشاهده سرهنگ و گروه همراهش جلو آمد و پا کوبید.

- جناب سرهنگ!

- بار بازرسی شده؟

- بله قربان. کاملا.

- می خوام یه بار دیگه بررسی کنید.... تریلر به منطقه جرثقیل.

دستور سرهنگ باقری اطاعت شد و دقایقی بعد همه در منطقه جرثقیل حاضر بودند.

سنگ پس از بررسی کامل و دقیق با استفاده از جرثقیل بالا رفت و حد فاصل دو متری کف تریلر، معلق نگه داشته شد.

همتی اولین کسی بود که سنگ را وارسی کرد، بلافاصله بیرون آمد و گفت:

- فقط چندتا ترك سطحی و معمولی که احتمال میدم در اثر انفجارهای معدن باشه.... ولی بهتره خودتون نگاه کنید. شاید من اشتباه می کنم.

سردار بهروان و پیوس زیر سنگ قرار گرفتند و چشمان تیزبین سردار خطوط شکاف را دنبال کرد و با اطمینان خاصی گفت:

- باید برشش بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستور برش سنگ صادر شد و چشمان منتظر حضار بی قرار و نا آرام به سنگ چندتنی غول پیکر دوخته شد.

با پایان یافتن کار و برداشته شدن قسمت جدا شده، نفس در سیـ ـنه ها حبس شد. حجم مواد نشان از وزنی بالغ بر یك تن داشت.

سرهنگ باقری به نشانه موفقیت د ست پیوس و سردار را به گرمی فشرد و این موفقیت بزرگ را به آن دو تبریك گفت و افزود:

- الساعه ترتیب سه تای دیگه رو می دم.

سردار ناآرام گفت:

- پس تریلری که خارج شده چی می شه؟

- فکر نمی کنم از پارکینگ گمرك ترکیه خارج شـــده باشـــه.... الآن تماس می گیرم. مطمئن باشـــید برگردوندنش کاری نداره، پلیس ترکیه با ما همکاری می کنه.

ســـاعتی بعد تمام محموله جاســـازی شـــده که چیزی بالغ بر هشـــت تن بود، کشف و از سنگها خارج و ضبط گردید.

مواد به طرز ماهرانه ای در دل سنگها جاسازی شده بود. اگر گوش شنوای کیان و تلفن به موقع غزاله نبود، این مواد بدون هیچ دردســری از مرز ایران عبور می کرد.

به نظر عجول و سراسیمه می رسید. در حالیکه توجهی به اطراف نداشت، تند و پر شتاب اوراقی را که به نظر ا سناد مهمی می ر سید، درون کیف سامسونت خود قرار می داد که صدای آرام کیان میخکوبش کرد:

- جایی می خوای بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو!!!.... هنوز زنده ای!؟....

- می بینی که!

- آره... می بینم!

سر اسلحه کیان سیـ ـنه ولی خان را نشانه رفت.

- حالا می خوام عاقل با شی و کاری نکنی که مجبور بشم از این به ا صطلاح تو (خوشگله) استفاده کنم.

- فعلا که دور دست شماست.... سرگرد.

نیشخند کیان، ولی خان را جری کرد. اما کیان اهمیت نداد و گفت:

- خیلی خب... حالا آروم و بی صدا راه می افتی.

- کجا!؟

- دلت برای ایران تنگ نشده؟ نمی خوای یه سر به خونت بزنی آقا بابك؟

برق تعجب چشـــمان ولی خان را بَراق کرد. در چهره کیان خیره ماند. کیان ابرویی بالا داد و گفت:

- تعجب کردی... ما مدتهاســـت که می دونیم تو کی هســـتی. بهروز خرمی معروف به شیرخان و بابك خرمی معروف به ولی خان..... سالها ست که در لباس مردم بلوچ و با لهجه این مردم، عده ای رو دور خودتون جمع کردید و محموله های بزرگ رو در ایران حمل و توزیع می کنید.

می دونی شیرخان برای چی حکم اعدام گرفت؟... به دلیل کشتن چند تن از ســـربازان و افراد نیروی انتظامی و حمل مقدار قابل توجهی مواد مخدر.... ما

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ مدرکی دال بر همکاری اون با شـــبکه بزرگی که فعلا تو ریاســـتش رو به عهده داری نداشتیم، اما حالا پرونده شما دو تا خیلی سنگینه.

- تو می خوای با من چی کار کنی؟

- خودت خوب می دونی.

- چطور می خوای من رو با خودت به ایران ببری!؟

- همین طور که تو من رو اینجا آوردی.

- تو تنهایی، ولی من افراد زیادی دارم. بهتره جون خودت رو به خطر نندازی!

- تو نمی خواد به فکر جون من باشی.

- می تونیم با هم معامله کنیم.

- گوش میدم.

- کمکت می کنم برگردی ایران. هرچقدر هم که بخوای بهت میدم.... تومان یا دلار، هرکدوم بیشتر باب میلته.

- و بعد!

- بعدی در کار نیست... تو اصلا من رو ندیدی.

کیان پوزخندی زد و با کنایه گفت:

- شتر دیدی ندیدی دیگه!!!

ولی خان در حالیکه با زیرکی دستهای خود را پایین می آورد گفت:

- آفرین.

کیان ابروانش را درهم کشید و با عصبانیت فریاد زد:

- دیگه خفه شـــو و دســـتهات رو هم بذار روی ســـرت... اگه به ســـرت بزنه و دیوونه بازی دربیاری، مهلتت نمیدم.... حالا راه بیفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خان با اکراه و اجباری که کیان به او تکلیف می کرد، دستها را بالا برد و با قدمهای پرتردید به طرف در راه افتاد. نزدیك میز که رسید ایستاد و گفت:

- پس کیفم چی میشه؟... مدارکم؟

کافی بود کیان یك آن روی برگرداند و فرصتی مغتنم در اختیار ولی خان قرار دهد که این کار را هم کرد و ولی خان با همین غفلت کوچك آتشدان قلیـ ـان را برداشت و به سمت او پرتاب کرد. آتشدان به سر کیان برخورد کرد و او را برای لحظه ای گیج و منگ ساخت و قبل از آنکه به خود بیاید با مشت محکم ولی خان به سمت دیوار سکندری خورد. در گیری آغاز شد. کیان که غافلگیر شده بود با ضربات محکم ولی خان کما بیش از پای درمی آمد، لازم بود به هر نحوی شده، جلوی ضربات او را بگیرد. بالاخره در یك فرصت کوتاه آرنجش را بالا آورد و با شدت زیر فك ولی خان ضربه زد. ضربه اش چنان سهمگین بود که ولی خان گیج و منگ وادار به عقب نشینی کرد. اکنون نوبت کیان بود تا قدرت بازوان پرتوان خود را به رخ او بکشد. مبارزه تن به تن بین آن دو دقایقی به طول انجامید و بالاخره ولی خان با ضربه سنگین پای کیان نقش بر زمین شد.

کیان برای طناب پیچ کردن او تعلل نکرد. دستها و پاهای او را بست و پس از وارسی اطراف و اطمینان از نبودن از افراد ولی خان، او را به دوش انداخت و با سامسونیت بیرون زد.

سرعت وانت به قدری زیاد بود که ولی خان پس از یکی دو دست انداز چشم باز کرد و به محض هوشیاری خود را در قید و بند طناب دید، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیوونه نشـــو.... کاری می کنم که تا آخر عمر فقط بخوری و بخوابی. بذار برم.

– خفه شو.... هیچ حوصله شنیدن اراجیف تو رو ندارم.

ولی خان به زحمت ســرش را جلو کشــید و چشــم به آمپر بنزین دوخت و با نیشخند گفت:

– با این بنزین تا کجا می خوای بری؟

– مطمئن باش تو یکی رو به مقصد می رسونه.

– احمق نباش ... هرآن بچه ها برمی گردن خونه، من نباشــم خاك افغانســتان رو به توبره می کشن.... گیرشون بیفتی خدا می دونه چه بلایی سرت میارن.

– می دونم چه بلایی سرم میارن... سیـ ـگارشون رو به جای زیر سیـ ـگاری روی سیـ ـنه ام خاموش می کنن و با شلاقشون نـ ـوازشم میدن، البته با مشت و لگدهاشون هم ماساژ... می بینی، من شما رو خوب می شناسم.

– اگه می شناسی از خر شیطون بیا پایین.

– خر شیطون؟!!!! تا حالا ندیدمش، ولی مثل اینکه تو حسابی ازش سواری می گیری.

و پس از مکثی عصبانیتش را در کلامش خالی کرد.

– حالا خفه شو... صدات اذیتم می کنه.

هامون با وسعت و بزرگی خود چون دشتی تشنه مقابل دیدگانش ظاهر شد. دشتی صاف همچون کف دست، نه برای خشکی این دریاچه تشنه، که برای نزدیکی به مرز ایران. لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

– دیگه چیزی نمونده. به زودی تقاص تمام گ*ن*ا*هات رو پس میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خان با دیدن سرزمین هامون ناامید گفت:

– می تونستی زندگی روبراهی برای خودت درست کنی. اشتباه کردی.

کیان پوزخندی زد، ولی قبل از آنکه جوابی بدهد وانت به ریپ زدن افتاد و دقاقی بعد کاملا متوقف شد.

استارت زدن بیهوده بود. بنزینی در باك وجود نداشت. در حالیکه مشغول باز کردن طنابهای پیچیده شده دور بدن ولی خان بود، گفت:

– از اینجا به بعد پیاده می ریم. هشـــدار نمی دم... خیال فرار به ســـرت بزنه، معطل نمی کنم.

ساعتها راه پیمایی در آفتابی که درست بر فرق سرشان می تابید، کاری سخت و طاقت فرسا بود. عرق از سر و روی هردویشان سرازیر شده بود. کیان در حال پاك کردن عرقهای صورتش بود که صدای موتور ماشینی شنید. بی درنگ اسلحه را پشت گردن ولی خان گرفت و گفت:

– حواست رو جمع کن.

– دیدی گفتم نمی تونی فرار کنی.

کیان ضربه ای به کتف ولی خان زد و با عصبانیت گفت:

– گفتم خفه شو.

اســـلحه را مســـلح کرد. ولی خان از ترس آب دهانش را قورت داد، اما قبل از یافتن هرگونه امیدی با ضـــربه ای که پشـــت گردنش فرود آمد، از هوش رفت و نقش بر زمین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن د شت صاف جایی برای پنهان کردن ولی خان نبود. او را همان گونه رها کرد و جلو رفت. م سافتی جلوتر وانتی پارك شده بود و پ سر جوانی آوازخوان م شغول ور رفتن به موتور ما شین بود. نگاهش تمام جوانب را سنجید، سپس آرام و با احتیاط جلو رفت و پ شت وانت پنهان شد. جوانك سر به هوا به نظر می رسید.کیان آرام و بی صدا وانت را دور زد، سپس مقابل چشمان حیرت زده جوان ایستاد و در حالیکه اسلحه اش را به سمت سیـــــنه او نشانه رفته بود، گفت :

- اینجا چی کار می کنی؟

- نَنَنَزن... هرچی بخوای بهت میدم.

- کی هستی و اینجا چی کار می کنی؟

- کاسبم به خدا... دنبال یه لقمه نونم.

- میون این برهوت دنبال نون می گردی!؟

- مسافر می برم... افغانی جابجا می کنم آقا.

- اسلحه داری؟

- نه بخدا.

- منتظر مسافری؟

- ها.

کیان سر اسلحه اش را پایین آورد و با لحن ملایمی پرسید.

- به نظر میاد ایرانی باشی.

- ها بخدا... بچه زابلم.

- پس باید عاقل باشی....

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان اسلحه را به دوش انداخت و افزود :

– من باید هرطور شده برم ایران.

جوانك در حالیکه سایه مرگ را کمی دورتر می دید، با خیالی آسوده گفت :

– تا یکی دو ساعت دیگه م سافرهام می ر سن... صبر دا شته باش با اونا می برمت.

– من نمی تونم صبر کنم، باید همین الان راه بیفتی.

– الان خطرناکه، گشتی زیاده... ببینَنِمون آبکشیم.

– چاره ای نیست راه می افتیم.

– نمیشه اصرار نکن. تمام سرمایه ام همین ماشینه... می خوای بیچارم کنی؟

کیان پشیمان از لحن مهربانی که به خود گرفته بود، گفت :

– مجبورم نکن طوری که نمی خوام باهات رفتار کنم.

– فکر می کنی ا سلحه تو با ا سلحه اونا فرق داره... بابا بی انصاف! گشتی ها پدرم رو در میارن.

– با من کل کل نکن بچه، من یه افســرم و یه زندونی دارم که باید ببرمش اونور... تعلل تو وضــع رو خراب می کنه. هرلحظه ممکنه ســر و کله هم دستاش پیدا بشه.... اون ها مثل من مهربون نیستن. مطمئن باش هردومون رو می فرستن اون دنیا.

– چرا از اول نگفتی، نوکرتم به مولا... پس کو زندونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با رد و بدل شـدن یکی دو جمله، علیمراد پشـت فرمان قرار گرفت، اما کیان با شنیدن صدای موتور ماشینی که از دوردستها به گوش می رسید، با لحظه ای تردید گوش ایستاد و سپس سراسیمه خود را پشت وانت انداخت و فریاد زد.

- یالا... یالا رسیدن بجنب.

علیمراد پا را روی گاز فشـرد و در زمان کوتاهی مقابل جسـم ولی خان ترمز کرد.

کیان به سرعت جسم بی هوش و سنگین ولی خان را به عقب وانت انداخت، اما گویی فرصت فرار را از دست داده بود زیرا رگبار گلوله های افراد ولی خان در فضا طنین انداز شد.

از این رو با فریاد، علیمراد را خطاب کرد :

- برو، گازش رو بگیر. یالا.

وانت از جا کنده شـد و کیان در حال دویدن از وانت بالا رفت. بدین ترتیب تعقیب و گریزی پرالتهاب آغاز شد.

گلوله در جواب گلوله و علیمراد برای اجتناب از برخورد گلوله ها با بدنه وانتش، مدام ویراژ می داد.

موقعیت آنان نسـبت به کیان برتری داشـت و کیان مجبور بود هر لحظه کف وانت دراز بکشد.

وانت با سرعت چنان در دست اندازها به بالا و پایین و چپ و راست متمایل می شد که کیان احساس می کرد وانت هر لحظه واژگون خواهد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید راه چاره ای می جـست و از د ست ا شرار خلا صی می یافت. با این فکر خشاب پری روی ا سلحه اش گذا شت و نیم خیز شد و بارانی از گلوله بر سر آنها ریخت.

مردی که نیم تنه اش بیرون از وانت بود در اثر اصابت گلوله به کتفش زخمی و چون سـنگینی بدنش به سـمت بیرون بود از وانت به بیرون پرتاب شـد. با این وضعیت کمی از فشار روی کیان برداشته شد. اگر دقت عمل بیشتری به خرج می داد، به زودی می توانست از شر دیگری هم خلاص شود. سیـــــنه خیز خود را به شیشه کابین نزدیك کرد و فریاد زد :

- می تونی تندتر بری؟

- دیگه از این تندتر نمیره.

- پس حداقل یه جایی سنگر بگیر.

- تو این دشت صاف سنگرم کجا بود!

کیان که غافل از ولی خان بود، رو به جلو با علیمراد حرف می زد؛ به محض روگرداندن، با ضربه پای او که تازه به هوش آمده بود، غافلگیر شد.

از ولی خان با دستهای بسته کار زیادی ساخته نبود، اما برخاستن او میان وانت اشرار را وادار به آتش بس کرد.

این فرصـت کوتاه برای تسـلط کیان کافی بود. پای ولی خان را گرفت و او را با یك حرکت، نقش بر کف وانت سـاخت و به سـرعتی که برای اشـرار غیرقابل تصـور بود در یك نشـانه گیری دقیق جفت لاسـتیکهای جلوی وانت تعقیب کننده را هدف قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وانت با یکی دو ویراژ در هوا بلند شد و با چند معلق واژگون گردید و در گوشه ای ثابت ماند.

علیمراد با یك نگاه در آیینه نفس راحتی کشید و مسافتی جلوتر متوقف شد.

کیان خسته و عرق ریزان بود. برای مهار ولی خان او را به میله های کابین جلو، محکم گره زد و با خیالی آسوده در کابین جلو نشست. نفس عمیقی کشید و لبخندی به روی علیمراد پاشید و گفت :

- اگه اشتباه نکنم، به شماها میگن شوتی.

- ها، بله.

- پس شوتش کن رفیق.

- محکم بشن که رفتیم.

وانت با سرعت سرسام آوری هامون را می بلعید و هرچه جلوتر می رفت بوی وطن از فاصله نزدیکتری به مشام می رسید، اما به جای شعف، سنگینی غمِ از دست دادنِ غزاله وجود کیان را فرا گرفت. کاش غزاله بود و برای رسیدن به خاك وطن با او لحظه شماری می کرد، افسوس که....

غرق در افکار خود بود که صدای علیمراد او را به خود آورد.

- اینم از خاك ایران خودمان.

کیان نگاهی به اطراف انداخت. لبخندی تلخ روی لبش نشست. سر از شیشه کابین بیرون برد و به آسمان چشم دوخت (خدایا شکرت) ریه هایش را از هوای تازه پر ساخت و گفت :

- هیچ جا مثل خونه خود آدم نمی...

حرف کیان تمام نشده بود که علیمراد با وحشت فریاد زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا بسم ا... پیداشون شد.

و دنده ای به ماشین داد و بر سرعتش افزود.

کیان به خیال اینکه افراد ولی خان مجددا به سـراغش آمده اند، نگاهی در آیینه انداخت و با مشـاهده پاترول گشـت نیروی انتظامی، با خیال راحت نفسـی کسید و گفت:

- گشتی ها هستن.

- ها دیگه بدبخت شدم.

- فرار نکن. نگه دار.

- می خوای بیچاره ام کنی. ماشـینم رو می گیرن می خوابونن خودم هم میرم زندان.

کیان صدایش را بالا برد.

- من نمی ذارم. نگه دار.

اما علیمراد ترسـیده بود پا را در پدال گاز فشـرد. فریاد کیان در صـدای رگبار گلوله ای که از تیربار پشت پاترول گشت شلیك می شد، گم شد.

علیمراد جوان بود و بی تجربه، سراسیمه و وحشت زده به نظر می رسید. کیان فرمان را به دست گرفت و پایش را بالا برد و آن سوی دنده از بالای ران علیمراد روی پدال ترمز فشرد. وانت ویراژی رفت و چند متر آن طرف تر متوقف شد و مامورین به سـرعت باد آنها را محاصـره کردند. با محاصـره وانت، وقت هیچ عکس العملی برای کیان باقی نماند، از این رو با دسـتهای بالا، به اتفاق علیمراد و با اشاره مامورین پیاده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان به مجرد رویارویی با سـرباز جوان دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما قنداق اسلحه او روی شکمش فرود آمد. بی اراده از درد ناله ای کرد و روی زمین زانو زد.

صدای یکی از سربازان وظیفه بلند شد.

– سرکار استوار، اینجا رو... یه نفر اینجا طناب پیچه.

استوار احمدی پا در رکاب عقب گذاشت و با کمك دستها بالا رفت. نگاهش در چهره رنگ پریده و هراسان ولی خان خیره ماند. گفت:

– کی هستی ها؟ چرا بسته بندیت کردن بنده خدا؟

ولی خان قصـد نیرنگ داشـت. قیافه مظلومی به خود گرفت و با لهجه اصـلی خود گفت:

– اینا از اشـرارن، خیلی خطرناکن... من بیچاره رو دزدیدن، به جاش پول بگیرن.

اسـتوار احمدی نیم نگاهی به علیمراد انداخت. قیافه او به همه چیز می خورد جز اینکه با جسـارت قادر به آدم ربایی باشـد. هیکل نحیف و رنگ باخته او نشان می داد جربزه خلاف سنگین ندارد.

نگاهش به کیان خیره ماند. از بالای وانت جست زد و غضبناك گفت:

– آدم ربایی می کنی هان؟

– دروغ میگه... اسـمش ولی خان، و یکی از بزرگترین قاچاقچیان این منطقه است.

– و جنابعالی!؟

– سرگرد زادمهر.

رمان بازار
romanbazar.ir

استوار احمدی سرتاپای او را برانداز کرد و گفت:

– یه مرد با لباس افغانی! ... با این چهره آفتاب ســوخته و درب و داغون. توقع داری باور کنم؟

– من حدود بیست و پنج روز قبل توسط این مرد ربوده شدم... دستور خاصی در این مورد دریافت نکردی؟

استوار احمدی با تعجب انگشت سبابه به سمت کیان نشانه رفت و گفت:

– باید باور کنم که خودتی. یعنی شما همون سرگرد زادمهری که توسط اشرار ربوده شده؟

– می تونی بعدا مدرك بخوای، ولی فعلا می تونم خودم رو تسلیمت کنم.

اســتوار احمدی برای اطلاع رســانی به مرکز درنگ نکرد. بلافاصــله مراتب را ارسال و با احترام زیاد کیان را به داخل پاترول هدایت کرد.

ولی خان دســتبند زده به اتومبیل گشــت انتقال یافت و علیمراد نیز با دســتهای بسته کنار پاترول سر به زیر داشت که کیان وساطت کرد و گفت:

– علیمراد به گردنم خیلی حق داره.... بذار ید بره. البته بعدا از ایشــون سپاسگزاری ویژه خواهد شد.

استوار احمدی که پس از مدتها تعقیب و گریز توانسته بود یکی از شوتی ها را به قلاب بیندازد، دلخور گفت:

– ولی این مارمولك حقشه که بره زندان.

– باشه دفعه بعد که با مسافر دستگیرش کردی، حالا که جرمی مرتکب نشده.

رمان بازار
romanbazar.ir

– این هم به خاطر گل روی جناب سرگرد... ولی دفعه دیگه بگیرمت نمی ذارم قِصِر در بری.

علیمراد با خوشحالی به کیان نزدیك شد و گفت:

– به خدا نوکرتم... آقایی به مولا.

کیان دست او را فشرد و گفت:

– ا سمم زادمهره. کیان زادمهر. هر وقت کاری، گرفتاری دا شتی می تونی بیای سراغم... معاونت مبارزه با مواد مخدر، سپس او را به سیـ ـنه فشرد و گفت:

– برات یه پاداش می گیرم... بهتره دنبال یه کار کم خطر و ســالم بگردی... قاچاق انسان جرم سنگینیه.

فروردین ماه روزهای پایانی خود را ســپری می کرد و گرما بار دیگر چهره این استان گرم و خشك را زینت می داد.

آسوده از پایان و گریز یك ماهه، اما خسته و افسرده روی تخـ ـت دراز کشیده بود که سربازی در زد و گفت:

– جناب سرگرد، سردار بهروان پای تلفن هستند.

کیان بدن خرد و خمیر خود را تکان داد، پشت میز سرهنگ نشست و گوشی را برداشت:

– سلام مرد مومن!

صدای سردار بهروان بغض داشت، با صدای لرزانی کفت:

– کیان! خدا وکیلی خودتی؟

– نه، روحشم.

خنده بهروان تلخ و شیرین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باورم نمیشه... حالت خوبه؟

- بد نیستم. بگو ببینم چه کار کردی؟ محموله کشف شد؟

- آره پسر... هشت تن هروئین کشف و ضبط شد. دستت درد نکنه تلفنت به موقع بود.

کیان آهی پرحسرت کشید و گفت:

- دست کسی درد نکنه که جونش رو پای اون مکالمه تلفنی گذاشت.

سردار سکوت کوتاهی کرد و ناباور گفت:

- یعنی هدایت کشته شد؟

اشك در چشمان کیان حـلقه زد.

- درسته.

- واااای... حالا چطور جواب خانواده اش رو بدم. هر روز سـراغش رو می گیرن، خیلی بیتابی می کنن.

بغض گلوی کیان را می فشرد. سکوت کرد. در حالیکه نمی خواست سردار پی به اعماق احساسش ببرد، مادر را مابقی مکالمه کرد.

حفاظت اطلاعات سیستان و بلوچستان امکان عزیمت سرگرد را به زاهدان و از آنجا به استان کرمان فراهم آورد. بدین ترتیب کیان در فاصله زمانی بیست و چهار ساعت، به همراه متهم خود، ولی خان، به زادگاهش کرمان انتقال یافت.

استقبال پرشور و بی سابقه بود

فصل ۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

اخبار حادثه بمب گذاری و کشته شدن خانواده سرهنگ شفیعی او را عمیقا تحت تاثیر قرار داد؛ به طوریکه ملاقات با شفیعی از سویی و غم از دست دادن غزاله از سویی دیگر، از او مردی افسرده ساخت؛ تا آنجا که در مدت مرخصی اش گوشه عزلت گزید و خود را در اتاق کوچکش زندانی کرد.

پرده های اتاق را می کشید تا دیگر طلوع خورشید را شاهد نباشد، گویی با هر چه که او را به یاد غزاله می انداخت، قهر بود.

با روحیه داغان کارش را در معاونت مبارزه با مواد مخدر کرمان آغاز کرد و چون کسالتش مشهود بود، سردار بهروان تصمیم گرفت در ملاقاتی دوستانه و در محیط خانوادگی، در مقام پسر دایی، به سراغش برود و علت را جویا گردد.

شب هنگام به منزل عمه رفت. کیان هنوز به منزل نیامده بود. باید از غیبت او کمال استفاده را می برد و فرصت بدست آمده را به راحتی از دست نمی داد .

از این رو سر صحبت را با عمه عالیه باز کرد و پس از سخن گفتن از هر دری، وقتی صحبت افسردگی او پیش آمد، پرسید:

- عمه جان! میشه بگی شازده شما چرا اینقدر تو لكِ؟

- نمی دونم عمه. فکر می کردم تو یکی حداقل می دونی چشه.

- من که سر از کارهای پسر شما در نمیارم. خدا شاهده، جدای از فامیلی، اگه دوستش نداشتم، تا حالا توبیخش کرده بودم.

- چی بگم عمه.... از وقتی برگشته خرده گیر و عصبی شده. غروبها غمگینه. مدتها خیره میشه به آسمون، بدون اینکه یك کلمه حرف بزنه. کم خوابه. بیشتر شبها توی حیاط قدم می زنه و دم دمای سپیده سحر مشغول دعا و نماز میشه.... بعد نماز یه چرت می خوابه و بدون صبحانه میره اداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی تونسته کیان رو تا این اندازه به هم بریزه!؟...

عالیه پس از بازگشـــت کیان، در جریان گروگان بودن او قرار گرفته بود، از این رو آگاه از بلایی که سر فرزندش آمده، گفت:

- نکنه تاثیر شکنجه هاست... بچه ام دیوونه نشه عمه.

- این چه حرفیه... کیان قویه. فکر نکنم تحت تاثیر اتفاقی که افتاده قرار گرفته باشـــه... قراره ترفیع درجه بگیره. با این حال و احوال و کم کاریش، ممکنه حکمش به تعویق بیفته.

- باهاش حرف بزن عمه... شاید به تو بگه چشه.

- امشب واسه همین مزاحم عمه عزیزم شدم.

- حالا دیدی پدر صـــلواتی، تو برام مثل کیانی... کاش قابل می دونســـتی و با بچه ها میومدی، بیشتر خوشحال می شدم.

- اتفاقا حاج خانم خیلی اصرار کرد، ولی من می خواستم با کیان تنها باشم.

- خیر ببینی عمه. ما که جز زحمت برای تو سودی نداریم.

صدای قیژ در آهنی حیاط صحبت آن دو را قطع کرد. عالیه نیم خیز شد و از گوشه پنجره سرك كشید:

- مثل اینکه اومد.

و متعاقب آن صـــدای قدمهای کیان در حیاط پیچید و چند لحظه بعد صـــدای یاا... از پشت در بلند شد. عالیه به استقبال فرزندش رفت .

- اومدی مادر. سلام.

- سلام... محمد اینجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- هان!... سگرمه هات تو هم شد.

- هیچی بابا.. خسته ام مادر، حوصله مهمون نداشتم.

لحظاتی بعد کیان در حالیکه سعی داشت چهره باز و گشاده ای به خود بگیرد، وارد پذیرایی شد و با دیدن سردار بهروان با لبخندی جلو رفت و خوش و بش کرد.

- پس چرا تنها اومدی مرد؟

- نمی تونی ببینی یه شب بی دردسر باشیم.

- که این طور... بذار حاج خانم رو ببینم، آ شی برات می پزم که هفت هشت وجب روغن روش باشه.

- ما چاکرتیم... ما رو با وزیر جنگمون سرشاخ نکن.

کیان به لبخندی اکتفا کرد و عاله در حالیکه با سینی چای وارد می شد گفت:

- پشت سر عروس برادرم کی حرف زد؟

سردار به علامت تسلیم دستها را بالا برد و گفت:

- کی جرئت داره پشت سر عروس برادر شما حرف بزنه.

- خلاصه... گفته باشم.

- چه عجب! یادی از ما کردی؟

- ما که روزی چند دفعه قیافه غیرقابل تحمل شـــما رو زیارت می کنیم. اداره کمه، خونه هم میام.

- حیف که مافوقمی.

- پســر عمه جوش نیار که یه وقت ســر میری. فعلا بذار بعد از اینکه ما رو یه پیتزا مهمون کردی آمپر بچسبون.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟... یعنی شام عمه رو نمی خوری دیگه، پیتزا می خوای.

- شام عمه رو باید با حاج خانم و بچه ها خورد. درست میگم عمه جون؟

عالیه لبخندی زد و چشم بست.

- صد البته.

سردار دست روی شانه کیان گذاشت و گفت:

- معطل نکن که خیلی گرسنه ام.

- یعنی خستگی هم در نکنیم دیگه.

- اگه شام رو زودتر بدی، زودتر می خوابی.

کیان هوای ریه اش را با صدا بیرون داد و در حالیکه می دانست هدف ا صلی سردار از این ملاقات چیست، با اکراه برخا ست. دقایقی بعد در حال عبور از خیابان ها مشغول صحبت شدند ولی کیان حوصله شنیدن حرفهای سردار را نداشت. بالاخره سردار با مشاهده بی حوصلگی او سر صحبت را باز کرد و با گلایه از رفتار کیان به شوخی گفت:

- ببینم کیان! وقتی شکنجه می شدی، مخت ضربه مربه نخورده؟

- جون محمد شروع نکن. به خدا حوصله ندارم.

- می دونی! هنوز باورم نمیشه که برگشتی... نمی دونی چقدر خوشحالم، ولی تو کم کم داری این خوشحالی رو زایل می کنی.

- اگه جای من بودی، شاید می تونستی وضعیتم رو درك کنی. ولی... و ساکت ماند.

سردار نیم نگاهی به چهره خسته و غم زده او انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی بهت سخت گذشت، نه؟

- سخت و تلخ.

- این قدر سخت که هنوز آزارت می ده؟

- تو دنبال چی هستی محمد؟

- می خوام بدونم توی دل بهترین رفیقم چی می گذره. می خوام بدونم چه چیزی داره تو رو اینطور از پا در میاره. خودت حالیت نیســت، تو داری داغون میشی کیان.

- چرا فکر می کنی من م شکل دارم. من فقط خ سته ام، روحم آزرده ا ست... احتیاج به آرامش دارم، فقط همین.

- من تو رو خوب می شنا سم. تو مرد جنگی، مرد جبهه و مبارزه. باورم نمیشه به خاطر یه آدم ربایی و چند روز شکنجه اینجور بهم بریزی.

- چرا باور نمی کنی. منم یه آدمم مثل هزاران هزار آدم دیگه.

- نه کیان، نه. دروغ میگی. بذار کمکت کنم. حرف بزن... بگو چی عذابت میده؟

کیان با دیدن تابلوی پیتزا فرو شی، متوقف شد و در حالیکه ما شین را خاموش می کرد، بدون آنکه تمایل به ادامه بحث نشان دهد، گفت:

- پس چرا نشستید قربان! بفرمایید.

سردار عبـوس شد:

- خودت می دونی که پیتزا بهونه بود. پس ادا در نیار.

زیر نور کم رســتوران باز صــحبتهای متفرقه پیش آمد و اگر احتمالا ســردار مبحث قبل را پیش می کشید، از جواب دادن طفره می رفت. سردار که متوجه

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی کیان شـده بود، با دلخوری فراوان پس از صـرف شـام از سـوار شـدن به اتومبیل خودداری کرد و در امتداد فصـای سـبز بلوار شـروع به قدم زدن نمود. اصرار کیان بی فایده بود، سردار بی توجه و قدم زنان جلو می رفت.

کیان کلافه سرتکان داد و شتابان در حالیکه عرض خیابان را می پیمود، شاسی دزدگیر را فشرد و به دنبال سردار با گامهایی تند قدم برداشت.

- چرا اذیت می کنی محمد آقا.... خدا وکیلی بیا سوار شو بریم.

- چه کار به من داری؟ راهت رو بکش برو خونه ات.

- باور کن من مشکلی ندارم. تو بی جهت نگرانی.

سردار از حرکت باز ایستاد . چرخید. لحنش ملامت بار بود، گفت:

- ده، پانزده روزه که برگشتی سرِکار، ولی دیگه خودت نیستی. یا امشب میگی چته، یا تا اصلاح نشدی حق برگشتن به سر کار رو نداری.

- جدی نمیگی!؟

- می بینی که روحیه شوخی کردن ندارم.

کیان با رخوت به درخت پشـــت ســـرش تکیه داد. نگاهش به نقطه نامعلومی خیره ماند.

- چند روز مرخصی می خوام. باید یه نفر رو پیدا کنم.

سردار سیـــنه به سیـــنه او ایستاد. چشمانش گرد شده و لحنش متعجب بود:

- یه نفر رو پیدا کنی!؟ کی!؟

کیان با صدایی که از ته چاه بالا می آمد گفت:

- هدایت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هدایت! یعنی چی!؟

سردار بهروان حرفش را نیمه تمام گذا شت و کفری لب جمع کرد. اما کیان به التماس افتاد.

- من باید پیداش کنم محمد.

- چطوری می خوای یه جنازه مفقود شده رو پیدا کنی؟

- خاك افغانستان رو زیر و رو می کنم... شاید زنده باشه.

سردار لحن متعجبی به خود گرفت و گفت:

- تو به خاطر یه احتمال محال، می خوای جونت رو به خطر بندازی؟

- چاره ای ندارم.

- دیوونه شدی مرد! میفهمی چی میگی؟

- تو متوجه نیستی. من باید برم.

- تو کِی می خوای دســـت از این کارهات برداری!... حالا خودت رو مدیون می دونی یا عذاب وجدان؟

- فرض کن بهش مدیونم... اصـــلا همه ما بهش مدیونیم، تلفنش که یادت نرفته؟

- نه، یادم نرفته.... اگه تلفن به موقع اون نبود، محموله هروئین کشـــف نمی شد، ولی خودت بهتر از من می دونی.... تو یه افسری و بدون هماهنگی حق خروج از این کشور رو نداری. تهران و ا صفهان که نمی خوای بری.... خروج از مرز در حیطه اختیارات من نیست.

کیان کلافه و مـــستاصل صورت را با دو دست پوشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سردار با تعجب تمامی حرکات او را زیر نظر داشت. حدسهایی در ذهنش زده بود، از این رو لحن ملایمی به خود گرفت و گفت:

- یه چیزی بیشتر از دِین داره تو رو ادیت می کنه، درسته؟

کیان دیگر طاقت پنهانکاری نداشت. با رخوت روی چمن رها شد. سردار مقابل او زانو زد و پرسید:

- بین شما اتفاقی افتاده!؟

کیان به تنه درخت تکیه داد و سر به زیر انداخت.

شاید سردار احساس او را درك كرد، چون دست او را فشرد و با یك حركت او را از جا كند و شانه به شانه او قرار گرفت.

لحظاتی بعد سردار پشت فرمان اتومبیل كیان، كنجكاو دانستن چند و چون ماجرا، لحن پرعطوفتی به خود گرفت و گفت:

- نمی خوام فضولی كنم، ولی دوست دارم بدونم در این مدت كم و در آن موقعیت خطرناك، مردی مثل تو چطور گرفتار عشق شد؟

- سوءتفاهم نشه. رابطه ما یه رابطه ساده، اما عمیق و ریشه دار بود.

سردار نیشخند زد:

- باورم نمیشه! كیان بدعُنُق و عاشقی؟!

- مسخره می كنی؟

- نه جون كیان.... فقط موندم آدم بی احساسی مثل تو، چطور تحت تاثیر یه زن قرار گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

– همیشه فکر می کردم تا عمر دارم مجرد زندگی می کنم. هیچ احساسی در خودم نسبت به جنس مخالف نمی دیدم. هیچ زنی نتونسته بود توجه من رو به خودش جلب کنه، تا اینکه غزاله رو برای تحویل به بیمارستان کرمان از زندان سیرجان تحویل گرفتم.... وقتی کنجکاوانه در زندگیش پرس و جو کردم، فکر نمی کردم یه روزی خیلی زودتر از اونچه فکرش رو می کنم، بلای جونم بشه. فکر می کرد زندگیش به دست من از هم پاشیده.... دلتنگ پسر کوچکش و داغدار مادرش بود. شوهرش هم در عین ناباوری برای همیشه ترکش کرده بود. چهاردیواری زندان و تلخی اتفاقات اون رو افسرده و بیمار کرده بود.

– با این وصف باید چشم دیدار تو رو نداشته باشه؟

– آره. دلش می خواست سر به تنم نباشه. نمی دونی با چه غیظی نفرینم می کرد.

– که اینطور! خواستی ثواب کنی، کباب شدی. منظورم رو که می فهمی.... یعنی اومدی یه جوری از دلش دربیاری، اسیر دلش شدی.

– نه اینجور هم نبود. ما در شرایطی قرار داشتیم که محتاج کمك هم بودیم. جز خودمون و خدا کسی رو نداشتیم. این نزدیکی یه جورایی بین ما وابستگی به وجود آورد.. البته از حق نگذرم غزاله بسیار زیبا بود.

– حالا به خاطر عشق و علاقه ای که داشتی نمی خوای باور کنی که اون مرده و می خوای اعتباراتت رو نادیده بگیری و بری دنبالش... فکر نمی کنی باید عاقلانه تصمیم بگیری و اسیر احساسات نشی؟

– اگه زنده باشه و گرفتار!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– از حرفات بوی تعهد میاد! تو از نگاه یه عاشق دلشکسته حرف می زنی یا یه عاشق متعهد؟

کیان کلافه سرتکان داد و با حسرت گفت:

– نمی خواستم آلوده گ*ن*ا*ه باشم. وقتی نگاش می کردم کاملا بی اراده می شدم. برای پرهیز از گ*ن*ا*ه ازش خواستم عقد کنیم.

– فکر می کنی اگه بری افغانستان پیداش می کنی؟

– اگه از مرگ، یا زنده بودنش مطمئن نشـم، می دونم تا وقتی نفس می کشـم، کلافه ام.

– تو که بی توکل نبودی.

کیان احساس درماندگی می کرد.

– می بینی... می بینی چه به روزم اومده... من عوض شدم محمد.

– حتم دارم ارزشش رو داشته.

– شاید اون هم یه امتحان در مقابل وسوسه های دنیا بود.

– چرند نگو. حالا گوش کن ببین چی میگم.... فردا یه نفر رو پیدا می کنم و می فرستم اون طرف مرز، قول میدم هرطوری شده نشونی از او دست بیارم.

– نه، نه... می خوام خودم برم.

– امکان نداره.

– لج نکن محمد، بذار برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگه گیر بیفتی جاسوس محسوب میشی. می دونی که آمریکاییها اونجا پایگاه دارن. پسر! هزار تا درد سر برای خودت و دولت درست می کنی. اصلا فراموش کن.

– خواهش می کنم محمد. یادت رفته توی روزهای جنگ، چند بار رفتیم عراق و برگشتیم. می دونم که می تونم بدون دردسر برم و برگردم.

سردار ناباور به چهره کیان خیره ماند. التماس، موج نگاه آن افسر مغرور بود. بی اراده جواب داد:

– فقط می تونم یه مرخصی کوتاه برات رد کنم.

– نوکرتم.

استرس وجود سردار را فرا گرفت. پشیمان از گفته خود با صدای لرزانی گفت:

– کیان خیلی مراقب باش. نه می خوام دردسر درست کنی، نه آسیبی به خودت برسه... می فهمی؟

مشغول صحبت بودند که کلید درون قفل چرخید و کیان وارد شد.

سمانه از گوشه پرده نگاه کرد:

– خاله! آقا کیان تشریف آوردند.

قلب مادر پیر گرم شد و نفسی به راحتی کشید. آرزوی دلش شده بود که دیگر فرزندش به ماموریت های خطیر و طولانی نرود. در حالیکه غیبت ناگهانی و دوباره کیان را که به عنوان ماموریت خانه را ترك کرده بود نمی دانست، با خوشحالی شکر خدا را به جا آورد و به استقبال دوید.

سمانه از غیبت طولانی کیان بی اطلاع بود، وقتی شور و اشتیاق عالی را دید، متعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه خاله مگه اتفاقی افتاده!؟

- بیســـت روز ازش بی خبر بودم. نمی دونم چه ماموریتی بود که خبری از خودش نمی داد. ترسیدم مثل دفعه قبل از من پنهان کرده باشن.

- حالا که خدا رو شکر سالمه، چشم و دلت روشن خاله.

- از پا قدم خوب تو بود عروس گلم.

ســـمانه گونه های گل انداخته اش را از عالیه پنهان کرد و کمی خود را مرتب کرد و به انتظار ورود کیان نشست. کیان با دیدن یك جفت کفش ناآشنا یاا... گفت و منتظر ایستاد. عالیه سراسیمه و با چشمهای اشکبار به استقبال فرزند دوید و او را در آغــوش کشید. دستهای کیان دور گردن مادر حــلقه شد:

- قربونت برم مادر، نبینم گریه کنی.

- آخه پدر صــلواتی نمی تونســتی یه پیغامی! خبری! چیزی از خودت بدی.... دیگه داشتم دیوونه می شدم.

- قربون اون شکل ماهت برم، منکه گفتم نمی تونم تماس بگیرم.

- چه کار کنم؟ دل صاحاب مرده من طاقت نداره.

کیان خم شــد و مشــغول باز کردن بند پوتینش شــد. بار دیگر چشــمهایش به کفش ناآشنا خورد و پرسید:

مهمون داریم مادر؟

- مهمون که نمیشه بگی. انشاا... به همین زودی ها صاحب خونه میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدن اینکه چه کسی مهمان مادر است، دشوار نبود. به محض اینکه دهان مادر بسته شد. کیان عصبانی چشم بست و مجددا شروع به بستن بند پوتینش کرد.

- چی شد پس! پشیمون شدی؟

- اصـــلا یادم نبود، گزارش ماموریت توی ماشـــین جا مونده. باید برم اون رو تحویل فرمانده بدم، والا بدجوری توبیخم می کنه.

- حالا دیر نمیشه. بیا تو، یه احوالی بپرس، یه چای بخور بعد.

کیان در حالیکه به ســـمت پله های ایوان می رفت گفت: (زود برمی گردم)، و به سرعت منزل را ترك کرد.

عالیه مبهوت به در حیاط خیره ماند. سمانه که برای شنیدن گفتگوی آنها گوش تیز کرده بود جلو آمد و گفت:

- آقا کیان رفتن بیرون.

- آره خاله، مثل اینکه یادش رفته بود گزارشـــش رو تحویل بده.... زود برمی گرده.

احساس سمانه می گفت کیان مثل همیشه گریخته است، سکوت کرد و بی حوصـــله و دمق در انتظاری بیهوده ســـاعاتی را گذراند تا اینکه با نزدیك شـــدن عقربه های ساعت به عدد هفت، چادرش را به سر کشید و با تشکر از عالیه داخل حیاط شد.

عالیه در حالیکه تا دم در حیاط مشایعتش می کرد، گفت:

- می بینی خاله! شـــغل کیان من اینه، یه وقت در طول روز، یه دقیقه هم نمی بینیش یه وقت هم یه ماه، دو ماه به کلی مفقود میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای سمانه این حرفها توجیه رفتار زشت کیان بود. بـــــوسه ای به گونه خاله نواخت و بیرون زد.

کیان در انتهای کوچه و داخل اتومبیل خواب آلود چشـــم به آیینه داشـــت. در حالیکه از فرط خستگی روی پا بند نبود، هر لحظه انتظار بیرون آمدن سمانه را می کشید.

به محض مشاهده چادر سیاه او گذشتنش از خم کوچه دنده عقب گرفت و به ســمت منزل رفت. حتی حال پارك کردن ماشــین را نداشــت، از این رو آن را داخل کوچه گذاشت و وارد شد. پای کیان که به هال رسید، عالیه با ترشرویی غیظ کرد و قیافه گرفت.

- سلام.

- چه سلامی، تو آبروی من رو بردی.

- تا همین الان گرفتار بودم. به جون مادر خیلی خسته ام. بی خیال شو.

عالیه قصــد داشــت کیان را محاکمه کند. بنابراین لحن جدی به خود گرفت و گفت:

- آخه تو چه مرگته؟ چرا تا اســم ســمانه و زن و ازدواج رو می شــنوی رم می کنی!

- چشـــم ازدواج می کنم... اگه فرمایش دیگه ای نیســـت برم یه دوش بگیرم، البته اگه زیر دوش غش نکنم.

- برو دوش بگیر. ولی وقتی اومدی بیرون باید به من توضیح بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان در حالیکه خسته از سفر بیست روزه اش به افغانستان بود، بی حوصله به حمـام رفت. دقایقی بعد در حالیکه مشغول خشك کردن موهایش بود، مورد خطاب مادرش قرار گرفت:

- کیان، بیا مادر... شام یخ کرد.

- اومدم خانم خانما.

کیان در حالیکه با دوش گرفتن کمی سرحال شده بود، با ا شتها غذایش را در سکوت صرف کرد و بلافا صله با ابراز خ ستگی شب به خیر گفت و به اتاق خوابش رفت، اما عالیه مصـمم بود حرف بزند. بدون توجه به خسـتگی کیان، پشت سر او وارد اتاق شد و گفت:

- نمی ذارم این دفعه قِصِر در بری.

کیان روی تخـت ولو شد و به التماس افتاد.

- جون حاج خانم بی خیال شو، من دارم غش می کنم.

- فقط ده دقیقه. قول میدم جوابت رو که شنیدم، برم بیرون.

- جواب شما معلومه... من زن نمی خوام.

- تو غلط می کنی. مگه دست خودته.

- مادر! جونِ من تمومش کن.

- سی و پنج سالته، یه نگاه به خواهر و برادرات بنداز ... بچه ها شون امروز و فرداسـت که برن خونه بخت، ولی تو هنوز عزبی... تو که این قدر ادعا می کنی... تو که این قدر دم از خدا و پیغمبر می زنی، چطور به وا جب ترین دسـتور دینی ع مل نمی کنی.... کاش برادرت ایران بود و یه خرده تو رو نصیحت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– چَشم.... چَشم... به موقعش به دستور دینی ام عمل می کنم.

– موقعش کِیه؟... بذار دخترخاله ات رو برات خواستگاری کنم، دستش رو بگیر بیار و زندگی مشترك رو شروع کن.

کیان با کلافگی برخاست.

– مادر اگه قراره ازدواج کنم، که می کنم، هر زنی رو حاضرم بگیرم الا سمانه.

– آخه چرا؟ مگه سمانه چشه؟

– مادر، سمانه دختر گلی یه، یه خانم تمام و کماله... ولی من علاقه ای به او ندارم.

کیان در حالیکه می نشست با یادآوری غزاله با لحنی سرد افزود:

– شاید اگه وضعیتم تغییر نکرده بود، دلت رو نمی شکستم.

– الان حضرت آقا چه وضعیتی دارن؟... نکنه فکر می کنی پست و مقامی داری و سمانه در شان تو نیست!

– نه عزیز دلم! ربطی به این موضوع نداره.

– به هر حال من دیگه صبر نمی کنم، ماه صفر که تموم شد، زنگ می زنم به خواهرت که بیاد. بالاخره تکلیفت رو معلوم می کنم.

کیان خمیازه ای کشید و میان تخت ولو شد.

– باور می کنی که نمی شنوم چی میگی.

سر کیان به بالشت نرسیده از حال رفت. عالیه پتو را روی او کشید و زمزمه کرد: (بمیرم الهی! بچه ام چقدر خسته بود).

رمان بازار
romanbazar.ir

سقف بلند و گنبدی خانه قدیمی به نظرش کوتاه و دلگیر می آمد. قاب عکسهای چیده شده روی طاقچه، گویی به خاطره دور از ذهن بدل گشته بودند.

با حسرت از دست رفتن روزهای خوش و شیرین گذشته، برخاست و مقابل عکسها ایستاد.

نگاهش را در چهره مادر دقیق کرد. چقدر احساس دلتنگی می کرد. چقدر به لبخندهای منعکس شده در تصویر نیاز داشت. دستهای لرزانش را بلند کرد و روی تصویر مادر کشید.

قطرات اشك برای فرار از چشمانش مسابقه گذاشته بودند.

- دلم برات تنگ شده مامان... تو کجایی... بیا ببین دخترت چقدر تنهاست.

از پشت پرده تار دیدگانش، در تصویر غزاله خیره ماند.

- خیلی بی معرفتی! به تو هم میگن خواهر! می دونستی بعد از مادر دلم رو به تو خوش کردم! چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟

کلمات در صدای گریه آلودش نامفهوم شد.

صدای باز و بسته شدن در حیاط او را از حال و هوای خود بیرون کشید، با دیدن برادرش و ایرج، که به تازگی با او نامزد کرده بود، بلافاصله وارد آشپزخانه شد. آبی به دست و صورتش زد و خود را مشغول کار نشان داد.

صدای هادی که او را به نام می خواند بلند شد: (آبجی کجایی؟ مهمون داریم)، از آشپزخانه خارج نشد و با گفتن: (من اینجام) چادر سفیدش را روی سر انداخت و تعارف کرد. هادی پاکتهای میوه را روی میز گذاشت. سپس به کابینت تکیه داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ایرج اینجاست.

- برای چی اومده؟

هادی چادر غزل را کنار زد و ملامت بار دست زیر چانه او گذاشت و گفت:

- صبر کن ببینم! باز گریه کردی؟

- توقع بیجا داری.

- توقع بیجا!!!؟ ســه ماه از مرگ غزاله می گذره. فکر می کنی با گریه کردن بر می گرده؟

- دلم که آروم میشه.

- تو فقط داری خودت رو داغون می کنی. اگه به فکر خودت نیســتی، حداقل به این پسره بیچاره فکر کن.

- اون رو برای چی آوردی؟

- از پدر و مادرش خواسته تا یك جلسه بذاریم و روز عقد رو تعیین کنیم.

- ولی...

- ولی نداره، منتظر چی هستی؟ تك و تنها توی این خونه دراندشت موندی که چی؟ زودتر تکلیفت رو معلوم کن. اگه قراره ایرج نسـبتی با تو داشــته باشــه، زودتر و اگر هم پشیمون شدی، بیشتر از این معطلش نکن. دَکش کن بره.

- به تو هم میگن برادر! هر اتفاقی می افته، برای تو خیلی زود عادی میشــه. به همین راحتی حرف از ازدواج می زنی. واقعا که...

- مزخرف نگو... فکر می کنی ناراحتیم رو باید با زار زدن و گریه نشون بدم. نه خواهر من. نه. من هم آدمم. من هم احســاس دارم. اگه بیخیال نشــون میدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

وا سه اینه که در قبال تو احساس مسولیت می کنم. دلم نمی خواد با قیافه عبـوس و گرفته، روحیه ات رو داغون کنم، می فهمی؟

– معذرت می خوام. نباید خودخواهانه قضاوت می کردم.

– اشـکال نداره. من از تنها بازمانده خانواده ام دلگیر نمی شـم.... ما که دیگه کسی رو نداریم، داریم؟

غزل لب برچید. هادی با نوك انگشت زیر چانه او زد.

– خدا وکیلی حالگیری نکن. به اندازه کافی چشمای قشنگت قرمز شده. جون داداش کوتاه بیا.

لبـهای غزل را لبخندی از روی اجبار گشود و هادی با ابراز نگرانی افزود:

– من برای تنهایی تو نگرانم. اگه با جشن مخالفی، یه مراسم ساده توی محضر برگزار می کنیم.

– هرچی شما بگی داداش.

– آفرین. حالا شدی خواهر خودم. حالا سه تا چایی لبریز، لب سوز، لب دوز بریز، بیا تو پذیرایی.

با وجود غم و اندوه فراوان، کمی آرام تر از گذشـته نشـان می داد و با دقت و پشتکار بیشتری بر روی پرونده ها کار می کرد.

بعد از ماجرای ربایندگی، با صـلاحدید فرمانده کل به طور تمام وقت در معاونت مبارزه با مواد مخدر کرمان مشـغول به کار شـده بود و به دلیل بزرگی استان و جمعیت بیشتر آن، سختی و فشار کار نیز بیشتر شده بود. با این وجود راضـی به نظر می رسـید زیرا فرصـتی برای فکر کردن به گذشـته های تلخ و شیرین نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یکی از روزهای پرمشغله، تلفن اتاق زنگ خورد و نگهبان از حضور خانمی به نام هدایت او را مطلع ساخت.

سراسیمه و دستپاچه شده بود. ضربان قلبش تند شده و استرس تمام وجودش را فرا گرفته بود، داشــت پس می افتاد: (یعنی خودشــه؟). وقتی زن جوان وارد دفتر شــد بی اراده و با دهان باز برخاســت، گیج و مبهوت در چشــمان او خیره ماند تا آنکه با صدای زن جوان به خود آمد.

– سلام... غزل هدایت هستم. خواهر غزاله هدایت.

گر گرفته بود. به زحمت نگاهش را از غزل گرفت و او را دعوت به نشستن کرد و با احوالپرسی سردی با رخوت روی صندلی رها شد.

غزل متوجه حالت کیان شــد، اما دلیل واقعی آن را نمی دانســت به همین دلیل سکوت اختیار کرد.

کیان با افکار پریشـــان به زحمت خود را جمع و جور کرد و با گفتن: (در خدمتم)، ساکت ماند.

غزل سعی داشت در گفتارش با احتیاط باشد، پرسید:

– به من اطلاع دادند که خواهرم غزاله، با شما ربوده شده.

کیان تاکید کرد و غزل در حالیکه کنجکاو نشان می داد گفت:

– می خوام از زبون شما بشنوم... باید بدونم چه بلایی سر خواهرم اومده.

اگر د ست کیان بود پس می افتاد. این همه شباهت باور نکردنی بود. اگر غزل زبان نمی گشود به طور حتم او را با غزاله اشتباهم می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می خواســت از مقابل او فرار کند. اما ناگزیر، قوایش را به کار بســت و گفت:

- مگه سرهنگ کرمی براتون شرح نداده!؟

- بله گفتن، ولی....

اشك در چشم غزل حـلقه زد.

- لباس سیاه رو به تازگی از تنم درآوردم....

کیان در خلال صـحبت غزل به آرامی گفت: (خدا صـبرتون بده). غزل تشـکر کرد و در حالیکه اشکهایش را پاك می کرد، ادامه داد:

- برام بگین ....این حق منه که بدونم خواهرم چطور و در چه وضعیتی مرده.

آه از نهاد کیان بلند شــد. زمزمه دلش بود که: (کاش داغ دلم رو زنده نمی کردی)، سر به زیر شد و پس از تامل کوتاهی گفت:

- زیر شکنجه طاقت نیاورد.

چهره غزل درهم شد. به سختی جلوی هق هقش را گرفت و پرسید:

- می خوام از یه چیز مطمئن باشم....

اما نتوانست جمله اش را تمام کند. کیان تیز و با درایت بود بی تامل گفت:

- مطمئن باش هرگز نجابتش زیر سوال نرفته.

- نمی دونم چرا نمی تونم باور کنم که غزا له مرده... یه گور خالی هیچ احساسی رو به آدم نمیده.

چشمهای پر التماسش را در چشم کیان دوخت و افزود:

- شاید دیگه هیچ وقت شما رو نبینم! می تونم یه تقاضا از شما داشته باشم؟

کیان چشم بست و به علامت مثبت سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برام بگید ... مو به مو.... می خوام بدونم چه بر سر خواهرم اومده.

برای کیان یادآوری گذ شته سخت بود، اما به دلیل احترام و عشقی که به غزاله داشت فکر کرد شاید شرح وقایع، مرهمی بر دل خواهر داغدارش باشد. از این رو بدن آنکه اشاره ای به جریبات و روابط عاطفی اش داشته باشد، تمام ماجرا را شرح داد. وقتی ساکت شد چشمان غزل از فرط اشك قرمز و کوچك شده بود.

دیگر صحبتی باقی نمانده بود و غزل باید می رفت. در حالیکه با توضیحات کیان سبکبال تر به نظر می رسید، خداحافظی کرد، اما در آستانه خروج از در ایستاد و گفت:

- یه سوال دیگه؟ به نظر شما غزاله چه جور زنی بود؟

لبخند کیان تلخ بود.

- دنبال چی هستی!؟

- بعد از بلایی که سرش اومد و بی گ*ن*ا*ه کنج زندون افتاد، برام مهمه که نظر شخص شما رو بدونم.

کیان احساس کرد که قبلش لای منگنه فشرده می شود. سعی کرد خوددار باشد، با این حال صدایش آهنگ غم داشت، گفت:

- مغرور و سرکش... شفاف و زلال..... پای سفر و بال پرواز.

غزل میان اشك لبخندی زد و گفت:

- می دونستم... اگر غیر از این می گفتین بی انصافی بود.

و به سرعت خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خروج غزل، کیان نفس حبس شده اش را بیرون داد و با رخوت روی صندلی رها شد.

آفتاب چون همیشــه تند و گزنده پرتوافشــانی می کرد و تن زمین را خشــك و پرحرارت می ساخت.

عالیه برای جلوگیری از تابش تند آفتاب، پشــت پنجره ها را حصــیر چوبی زده بود و هر از گاهی وقت خنکای صبح و عصر با پا شیدن آب به آنها باعث می شد نسیم خنکی از لابلای درزها به داخل ساختمان نفوذ کند.

از کار شــســتن حیاط که خلاص شــد، به ســراغ فرزند رفت. ضــربه ای به در نواخت و بلافاصــله در را باز کرد. نگاه غمبار و پرحســرتش را به روی فرزند پاشید و به آرامی گفت:

- کیان مادر! نمی خوای صبحانه بخوری؟

کیان غلتی زد و کمی درز چشمش را باز کرد: (سلام)، چهره او در خواب هم نشان از غم و اندوه داشت. مادر پیر نگران از کسالت فرزند با صدایی آمیخته به بغض گفت:

- آخه تو چته پسرم؟ چرا حرف نمی زنی؟ ببین چه به روز خودت آوردی؟

کیان از تخــت و پایین آمد و گفت:

- بذار چشمام رو باز کنیم بعد شروع کن، خانمی.

- چرا هرچی تو دلت هست نمی ریزی بیرون؟ بگو... بگو و خودت رو خالی کن مادر.

کیان با کلافگی از استنطاق بی موقع مادر گفت:

- من درد بی درمون دارم... این خیالت رو راحت می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عالیه قهرآلود روی برگرداند و بیرون رفت. گوشــه هال بســاط صــبحانه را علم کرد و مشغول شیرین کردن چای بود که کیان مقابلش نشست.

عالیه همچنان قهرآلود رفتار می کرد، نگاهی به رنگ ســیاه پیراهن تن او انداخت و با ملامت گفت:

- صفر هم که تموم شد! باز هم سیاه می پوشی!!!!!

- می ذاری یه لقمه نون بخورم یا نه؟

- چشم دیگه حرف نمی زنم. خروس جنگی نشو. صبحونه ات رو بخور.

چشم کیان به دنبال برداشتن ظرف شکر به محتویات سفره افتاد. با دیدن پیاله عسل مات ماند. لحظه ای بعد با حالت تهوع و بدون تامل پیاله را برداشت و با خشم آن را به دیوار کوبید، اما خیلی زود آثار پشیمانی در چهره اش آشکار شــد. کلافه و در حالیکه ســعی می کرد بر اعصــاب خویش مســلط شــود، برخاست و برای جمع کردن خرده شیشه ها کنار دیوار زانو زد.

- ببخشید مادر دست خودم نبود.

عالیه مبهوت بود و بدون آنکه علت رفتار فرزند را بداند، شماتت بار گفت:

- دیوونه شدی؟ این کاها چیه مرد؟

و کفری برخاست و جارو و خاك انداز و دستمال خیس آورد. در حالیکه برای جمع کردن خرده شیشه ها می نشست پنجه های تپلش را در موهای فرزند فرو برد و با مهربانی گفت:

- چته مادر! از وقتی برگشتی، دیگه اون کیان سابق نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان روی زمین رها شد ، یه مرد از هم پا شیده و ویران شده بود، به دیوار تکیه زد و گفت:

– نه نیستم..... به خدا نیستم.

عالیه خرده های شیشه را از دست کیان بیرون آورد. دستمال خیس را روی انگشت های او کشید. چشم در چشم او دوخت و با کمی تردید پرسید:

– تو عزادار کسی هستی؟!

دیگر وقتش رسیده بود تا زبان به اعتراف بگشاید و از غم از دست دادن عشقی که او را به سرحد جنون می کشید سخن بگوید، از این رو پیراهنش را لای دو انگشت گرفت و گفت:

– همه این دیوونگی های پسرت.... واسه از دست دادن عشقشه مادر... عشقش.

دهان عالیه از فرط تعجب باز مانده بود، کیان ادامه داد:

– خیلی دوستش داشتم، خیلی زیاد. ولی اون بی وفایی کرد و رفت، رفت و دیگه....

کیان سکوت کرد. مادر دست بر شانه او گذاشت و با تعجب پرسید:

– صبر کن ببینم! چی داری میگی؟ از کی داری حرف می زنی؟!

چشم کیان به نقطه ای خیره ماند. سیمای غزاله را یه یاد آورد و گفت:

– اون آهوی گریزپا که من رو به داغ خودش نشونده .....غزاله است.

– غزاله!!!!! غزاله دیگه کیه؟!

– همسفرم، رفیق نیمه راهم.

– نکنه منظورت همون متهمیه که باهات گروگان گرفتن!!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان سر به علامت تایید تکان داد و عالیه پوزخندی زد و گفت:

- حتما شوخی می کنی؟

- به من میاد که حوصله شوخی داشته باشم؟

- مشتاق شدم ! بگو... می خوام بدونم چه بر سر پسرم اومده که توی این سفر پرخطر و کوتاه، وقت عاشق شدن هم داشته.

- عشق که وقت سرش نمیشه، میشه؟

- شاید هم احتیاج نباشه چیزی بگی. باید حدس بزنم یه زن بزهکار، چه جور تونسته پسرم! کیان من رو!!! از راه به در کنه.

- هیچ توقع نداشتم مادر! چطور می تونی در مورد کسی که ندیدی این طور ناعادلانه قضاوت کنی. غزاله من یه فرشته بود.

آه کشید و با حسرت گفت:

- کاش هیچ وقت نمی دیدمش، تا غم از دست دادنش رو نمی چشیدم.

- این طور که شنیدم، اون شوهر و بچه داشته. تو عاشق یه زن شوهردار شدی؟

- غزاله شوهر نداشت مادر.

کیان با گفتن این جمله بی حوصله بلند شد و با صدای بلند افزود:

- حالا دیگه فرقی نمی کنه. غزاله مرده و من برای همیشه از دست دادمش... فقط یه خواهش از شما دارم... از پاکی اش مطمئن باش، براش احترام قائل باش و حال من رو درک کن.

و به سرعت خداحافظی کرد و بیرون رفت.

اما عالیه دست بردار نبود. پاپی او شد و از همان جا فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید بدونم بین شما چه اتفاقی افتاده!

کیان گفت: (دیرم شـــده مادر)، و به ســـرعت از پله ها پایین دوید، اما عالیه با عجله به حیاط رفت و نهیب زد: (وایسا).

کیان گویی که از اف سر مافوق د ستور می گرفت، بی درنگ ای ستاد. چرخید و گفت:

- بله؟

- تا ندونم غزاله کی بوده نمی ذارم از این در بری بیرون.

- چی رو می خوای بدونی مادر؟

- غزاله چی داشت که تونست پسر مغرور و سرکش من رو رام کنه؟

- بس کن مادر.

- بگو کیان.

- یه زن خوب، نجیب، فداکار و زیبا.

- پس خدا بیامرز...

- نمی خوام رفتنش رو باور کنم. خواهش می کنم دیگه هیچ وقت این طوری یادش نکنید.

- به هر حال حالا که رفته. تا آخر عمر که نمی تونی عزادارش بمونی . می تونی؟

- عشق احساس عجیبیه، اگه فرصت شعله کشیدن نداشته باشه، مثل یه آتش زیر خاکستر می مونه.

- وقتی گوشـــت برای کباب کردن نداری، یه لیوان آب بریز روش و آتش رو خاموش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آتش زیر خاکستر با آب خاموش نمیشه.

- تو داری من رو می تر سونی. اگه نمی شناختمت باورش برام آ سون تر بود، ولی از تو بعیده... تو و این همه احساس!

کیان به تك درخت کاج درون حیاط تکیه داد و گفت:

- روزی صد بار از خودم می پرسم چته پسر؟ چرا ادای بچه ها رو در میاری؟ ولی فایده ای نداره. عشـقی که نمی دونم چه جوری از کجا شـروع شـد تمام وجودم رو پر کرده. توی تار و پودم ریشه دووندە.

- ریشه اش رو بسوزون.

- ریشه اش رو که بسوزونی درخت خشك میشه مادر.

عالیه روی صندلی ایوان نشست. برای شناختن غزاله مشتاق بود، کنجکاو پرسید:

- نمی خوای به مادرت بگی غزاله کی بود و چطور به اون نزدیك شدی؟

کیان با وجودی که برای رفتن عجله داشت، جلو رفت و مقابل مادر نشست. با یادآوری اولین دیدارش در اتاق بازجویی، تمام وقایع رو شـرح داد و دقایقی بعد، وقتی سکوت کرد، متعجب در چشمان خیس مادر خیره ماند

لبه ایوان نشسته بود و در حالیکه احساس تلخ قلبش را در هم می فشرد، بار دیگر شاهد غروب خورشید بود.

سـمانه آرام و بی صـدا وارد ایوان شـد و محتوی ظرف هندوانه را مقابل او قرار داد. با صدای زیری گفت بفرمایید و نشست.کیان بدون آنکه به جانب او روی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرداند قدری صورتش را به سمت راست مایل کرد که سمانه توانست فقط نیم رخ او را ببیند و در سکوت، به غروب خورشید چشم دوخت.

سمانه آه کشید و با حسرت به مجسمه بی احساسی که در مقابلش نشسته بود، چشم دوخت و گفت:

- نمی تونی فراموشش کنی؟

چهره کیان درهم شـــد. مغموم و گرفته ســـر به زیر انداخت، اما ســـکوتش را نشکست.

سمانه برشی از هندوانه را در بشقاب کنار دست کیان قرار داد و گفت:

- حداقل تکلیف من رو روشن کن.

ســکوت ســنگین کیان قلب ســمانه را درهم می فشــرد. برای فرار از جَوی که احساس می کرد غرورش را می شکند، مــستاصل گفت:

- اگه می خوای تا ابد با فکر اون زندگی کنی، من مانعت نمیشم. فقط بگو من این وسط چه کاره ام.

کیان ایستاد. چشم در چشم او دوخت و با لحنی سرد گفت:

- من به دردت نمی خورم ســمانه. متاســفم.... واقعا متاســفم. نباید این اتفاق می افتاد. نباید مادر با شـــما حرفی می زد. تو دختر خاله عزیز منی، بودی و خواهی بود... خدا می دونه چقدر به تو و خانواده ات علاقمندم ولی این احســاس فقط در چارچوب پیوندهای رگ و ریشــه ای اســت... متوجهی چی میگم؟

- ولی خاله تمام حرفاش رو با پدرم زده.

- تو دختر عاقلی هستی... خودت یه راه حل پیدا کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمانه انتظار نداشت. دلش شکست، اما از تك و تا نیفتاد پرسید:

- نمی خوای بیشتر فکر کنی؟

کیان سکوت کرد و سمانه اشك ریزان افزود:

- ولی خاله چند ساله که من رو به پای تو ن شونده. هروقت خوا ستگاری برام پیدا می شه، مادر و خاله اون رو به خاطر تو دست به سر می کنن.

- فکر می کنم هیچ وقت خارج از ا ندازه های متعارف با شـــما برخوردی نداشتم.... چطور با خودت فکر نکردی که....

سمانه حرفش را برید.

- ولی خاله....

این بار کیان عصبانی در حرف سمانه پرید و گفت:

- اینقدر نگو خاله، خاله.... هیچ وقت نخواستم مـــستقیم بگم که هیچ علاقه ای به زندگی با تو ندارم، ا ما فکر می کردم این قدر عاقلی که بی تفاوتی و ســـردی من رو کاملا حس می کنی. گ*ن*ا*ه خودت رو گردن مادر و خاله نند از سمانه.

- اما....

- برات آرزوی خوشبختی می کنم، خودت یه جوری خاله ات رو قانع کن.

و از مقابل دیدگان اشـکبار سـمانه دور شـد.و لحظه ای بعد با تعویض لباس، بدون آنکه به سمانه نگاهی بیندازد، منزل را ترك کرد.

فصل ۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال تمیز کردن حیاط صد و پنجاه متری بود که صدای زنگ را شنید. جارو را به تنه کاج تکیه داد و چادرش را به سر انداخت و با قدمهایی تند جلو رفت. با مشاهده زنی بلند قامت و زیبا، لبخندی به لب راند و گفت:

- بفرمایید.

صدای لرزان زن به سختی شنیده می شد:

- منزل جناب سرگرد زادمهر؟

- بله.... شما!؟

لحظاتی بعد کیان مادر را مخاطب قرار داد.

- کی بود مادر؟

- یه خانمه با تو کار داره.

کیان زیرپوش رکابی سیاه رنگش را به تن کرد. دستی در موهای آشفته اش کشید و متعجب پرسید:

- با من!؟... چه کار داره؟

عالیه با حرکت چشم به پذیرایی اشاره کرد و گفت:

- فکر کنم برای شوهرش مشکلی پیش آمده.

چهره کیان درهم رفت. به خیال اینکه همسر یکی از متهمین به قصد مددجویی به سراغش آمده است، با دلخوری گفت:

- مادر من! صد دفعه گفتم کسی رو توی خونه راه نده. من که کاری از دستم بر نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– به خدا دلم براش سوخت. ا صلا نمی تونست حرف بزنه. یه ریز ا شك می ریخت. دلم براش کباب شـد. گ*ن*ا*ه داره مادر، به خاطر من هر کاری می تونی براش انجام بده.

– مادر ساده من! تا کی باید گول ظاهر افراد رو بخوری.

– حالا چرا ملامتم می کنی؟ اینقدر بگو تا بگم غلط کردم.

– دور از جون مادر. من سگ کی باشم به شما اهانت کنیم.... تو تاج سرمی. سرورمی.

و برای دلجویی بیشتر روی مادر خم شد و بـــــوسه ای از گونه او گرفت و گفت:

– هرچی شما بفرمایید. بذار موهام رو خشك کنم... چشم.

– چشمت بی بلا... برم چایی بریزم.

و رفت.

کیان پیراهن سیاه رنگش را به تن کرد و مقابل آیینه ایستاد. باد سشوار موهای خوش حالتش را فرم می داد. پس از مدتها ریشـش را اصـلاح کرده بود و بیش از همیشه جذاب به نظر می ر سید. انگشتش را به شیشه عطر سایید و کمی خود را معطر سـاخت. روی از آیینه گرفت و از اتاق خارج شـد. دم در سـالن سـرفه ای کرد. یاا... گفت و بعد از مکث کوتاهی وارد شـد. سـر به زیر کنار پیش بخاری ایستاد.

زن جوان به محض ورود کیان سرا سیمه برخا ست و با صدای خفه ای سلام کرد. کیان همچنان سر به زیر بود او را دعوت به نشستن کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با من امری داشتید؟

زن در سـکوت به کیان خیره ماند. قدرت هیچ عکس العملی نداشـت. زانوان لرزانش او را وادار به نشستن می کرد، اما به هر نحوی شده بود بر خود تسلط یافت و روی پاها ایستاد.

کیان بار دیگر گفت:

- حاج خانم از من خواهش کرده تا هر طور شده کمکتون کنم، دلم نمی خواد روی مادرم رو زمین بندازم... بفرمایید... من در خدمتم.

سکوت زن کیان را وادار کرد تا سرش را بالا بگیرد، اما به محض مشاهده زن، مبهوت ماند و با دهان نیمه باز به او خیره شد.

لرزش محسـوسـی بر اندامش چیره شـد. لحظاتی بعد در عین ناباوری با قدمهای لرزان جلو رفت. نگاهش در زوایای صـورت زن چرخی خورد و قطرات اشك بی اراده چشمانش را بَراق ساخت.

مقابل زن جوان با صدای خفه ای گفت: (غزاله)!

وقتی غزاله بی کلام سر به شانه اش نهاد، احساس عجیبی داشت.

عالیه بی خبر از همه جا، با سـینی چای وارد پذیرایی شـد، اما به محض مشاهده آن دو جیغ کوتاهی کشید و سینی را رها کرد.

با سـر و صـدای ایجاد شـده کیان به خود آمد و کمی خود را عقب کشـید. خجالت زده نشـان می داد. چند بار دسـت در هوا بلند کرد تا غزاله را به مادر معرفی کند، اما قادر به تکلم نبود.

عالیه بهت زده قدمی جلو رفت و گفت:

-کیان! مادر! دارم پس می افتم... یه چیزی بگو... این کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان تمام قوایش را به کار بست و با صدایی لرزان گفت:

- غزاله.

عالیه از فرط تعجب با صدایی شبیه به فریاد گفت:

- نه!!!! مگه نگفتی مرده.

- تو هم باور نمی کنی مادر! یعنی من دارم خواب می بینم!

عالیه نگاه ملامت باری به غزاله انداخت و دلخور پرسید:

- چرا خودت رو معرفی نکردی؟ چرا نگفت...؟

اما گریه امانش نداد و به سرعت پذیرایی را ترك کرد.

برای کیان همه چیز مثل خواب بود. بار دیگر در چشمان دوست داشتنی غزاله خیره شد و صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفت:

- باورم نمیشه! بیدارم کن! بیدارم کن غزاله.

حال غزاله دست کمی از او نداشت. به طور یقین اشك بود که گویای احساساتش بود. در حالیکه نگاه بی قرارش را در صورت کیان می پاشید، لبخند تلخی زد.

عالیه بار دیگر با سرفه کوتاهی وارد پذیرایی شد، ولی این بار منقل کوچکی در دست داشت.

چند دانه اسپند را ابتدا دور سر غزاله سپس دور سر فرزندش چرخاند و در آتش ریخت. عالیه چشمان ترش را که از اشك شوق مملو بود، در چشم غزاله دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خوشـحالم که زنده ای، نه برای خودم یا تو. من فقط برای کیانم خوشـحالم چون داشتم او رو از دست می دادم.

– ببخشید مادر، نمی دونستم چی باید بگم.

عالیه منقل را در گوشه ای نهاد و غزاله را در آغـوش کشید و گفت:

– به هر حال خوش آمدی. شاید اگر زجری که کیان از دوری و فراق تو کشیده ندیده بودم، این قدر از دیدنت خوشـحال نمی شـدم. خوشـحالی من تو لبـهای خندون کیانمه.... خوش آمدی عزیزم، خوش آمدی.

و کمی خود را بالا کشـید و دسـت در گردن فرزند رشـیدش آویخت و او را به سمت خود کشید و گفت:

– الهی پیر شی پسرم... مبارکت باشه.

و بـوسه ای به گونه او زد و در حالیکه قصد خروج داشت افزود:

– شـما راحت باشـید. حتم دارم درد دلتون زیاده. میرم یه چیزی برای نهار درست کنم.

و رفت.

کیان قدمی عقب رفت و با چشمان مشتاقش قد و بالای رعنای غزاله را برانداز کرد و با خنده ای از ته دل گفت:

– تو راستی راستی خودتی.

غزاله لبخندی زد و سر به زیر شد. در پس چشمان زیبایش غم جانکاهی موج می زد که سعی داشت آن را از کیان که چنان ذوق زده ابراز احساسات می کرد، پنهان کند. با رخوت روی مبل رها شد. نگاهش در پوشش تن کیان خیره ماند و با تعجب پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا سیاه پوشیدی؟

کیان با نگاهی به پیراهنش، در حالیکه لبخند تلخی به لب داشت گفت:

- فکر می کردم برای همیشــه از دســت دادمت. شــاید این لباســها یه جوری آرومم می کرد.

- یعنی تو به خاطر من سیاه پوشیدی!؟ ولی از اون موقع چندین ماه می گذره!

کیان زانو زد و سر به زانوی غزاله گذاشت و گفت:

- خدا کنه خواب نباشم.

ســپس ســر بالا گرفت و چشــمان نافذش را در چشــمان خوش رنگ غزاله دوخت. غزاله برای دلبری نیامده بود، اما بی اراده با عشــقی که در خود ســراغ می دید، انگشتهای ظریفش را در انبوه موهای کیان فرو برد. با این عمل موجی از گرما به صــورت کیان پاشــید، اما قبل از هرگونه عکس العملی از جانب کیان، برخاست و در آستانه در ایستاد. سعی داشت روی احساساتش که تا آن لحظه نتوانسته بود کنترلش کند، سرپوش بگذارد. گفت:

- من.... من فقط.... می دونی...

کلافگی غزاله ، کیان را نگران کرد. سراسیمه جلو آمد.

- چیزی شده؟

- .....

- حرفی بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله سـرش را بالا گرفت، اما تاب نگاه کردن در چشـمان بی قرار کیان را ندا شت. به قصد خروج روی گرفت و یك گام بردا شت. اما بازوان کیان روی چارچوب در قرار گرفت و راه را بر او سد کرد.

غزاله لب به دندان گزید و بغض فرو داد. کمی بعد با التماس گفت:

- بذار برم کیان.

پنجه های کیان دور بازوان غزاله قفل شـد و به آرامی او را به سـمت خود چرخاند. لحن دلجویانه ای به خود گرفت و گفت:

- می دونم... می دونم که از من دلگیری.... به خدا وقتی پیدات کردم غرق خون بودی، نفس نمی کشـیدی، نبض نداشـتی... حتم دارم اونقدر ضـعیف بوده که من قادر به تشخیص نبودم. خدا رحم کرد که بیگ سر رسید و از پشت سـر با یه ضـربه بیهوشـم کرد و الا تو رو با دسـتهای خودم زنده به گور می کردم... من واسـه تقصـیری که مرتکب شـدم، عذری ندارم... من رو ببخش. من.....

غزاله با سعی فراوان جلو ریزش ا شکهایش را گرفت، سپس کمی به صدایش جرئت بخشید و رساتر از قبل گفت:

- دلم می خواد اون روزها رو فراموش کنم. از یادآوریشـون دگرگون می شـه. بهتره شما هم فراموش کنی.

کلمه شما و لحن سرد غزاله برای کیان گران تمام شد. نمی دانست چرا غزاله این چنین بی رحمانه او را از خود می راند. مبهوت پرسید:

- منظورت چیه؟!

- فسخ صیغه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی!!!!!؟

غزاله بدون اعتنا به رنگ پریده و حال دگرگون کیان گفت:

- شماره تلفن منزلم رو داری، باهام تماس بگیر. خودت روزش رو تعیین کن، ولی عجله کن.

و به سرعت از مقابل دیدگان مبهوت کیان دور شد و قبل از آنکه فرصت هرگونه عکس العملی به او بدهد از منزل خارج شد.

عالیه از پشت پنجره نگاهی به ایوان انداخت. چقدر مزه می داد زیر این آسمان پرستاره رختخوابت را میان حیاط پهن کنی و هم صحبت ستاره های چشمك زن آسمان باشی.

کیان مثل ساعتی پیش، خاموش و بی حرکت، روی صندلی نشسته بود و در حالیکه به نقطه نامعلومی خیره شده بود، در افکار خود غوطه ور بود.

احساس کرد فرزندش مثل شمع آب می شود. برای دلداری او مردد بود، ولی دلش را ضی نمی شد او را همچنان به حال خود رها کند. چا شت ع صرانه را بهانه کرد و با سینی چای و بیسکوییت به ایوان رفت.

- داره تاریك میشـــه... ســـه ســـاعته به آجرهای دیوار زُل زدی. نمی خوای با مادرت حرف بزنی؟ شاید سبك بشی.

کیان هوای ریه اش را که گویی سه ساعتی که مادر از آن نام می برد در سیـ ـنه اش حبس کرده بود بیرون داد. کلافه چنگ در موهایش زد و به چشـــمان مادر خیره ماند.

- بیخود نگرانی مادر. یه پرونده جدید دارم، داشتم به اون فکر می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– خودتی.. تو در مورد من چی فکر می کنی... کدوم مادر یه که نفهمه بچه اش چه دردی داره؟

– یعنی نمیشه به شما دروغ گفت.

– اگه دوست داری بگو، اما باورش به عهده خودم.

کیان لبخندی زد و از جای خود برخاست. دستان مادرش را بـ ـوسید و سر به زانوی او نهاد.

مادر لابلای موهای سیاه فرزند پنجه انداخت. به نظرش ر سید یکی دو تار آن سفید شده است. ابروانش گره خورد. گفت:

– بگو مادر... بگو خودت رو سبك كن.

– چی بگم!؟ وقتی خودم هنوز گیج و منگم.

– این قدر بهش فکر نکن. شـاید خواسـته امتحانت کنه. شـاید هم می خواد بدونه هنوز هم دوستش داری، یا نه.

– می خوای با حرفهای شیرینت رامم کنی؟

– غزاله دوستت داره. من اشتباه نمی کنم. من برق عشق رو تو چشماش دیدم.

– پس چرا اون رفتار رو کرد... بدجوری شـوکه شـدم، موندم چرا بی مقدمه طلاق خواست.

– اینو باید از خودش بپرسی.

– نه مادر، من دارم دلم رو به یه خیال واهی خوش می کنم... غزاله هیچ علاقه ای به من نداره. کم کم دارم مطمئن می شـم که اون در حالیکه از من متنفر بود، بالاجبار به من تکیه کرد. هر زن دیگه ای هم جای اون بود، توی همچین جهنمی نیاز یه یه نفر داشت که بهش تکیه کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه تو نگفتی که غزاله به خاطر تو جونش رو به خطر انداخت؟ مگه نگفتی چون شنا سایی شده بودی و جونت در خطر بود، غزاله با فداکاری جونش رو کف دستش گرفت و ماموریتی رو که بهش محول کردی انجام داد؟

- همین چیزهاست که باورهام رو دچار تردید کرده.

- در مورد اینکه غزاله تو رو دوست داره، شک ندارم. اما در مورد تقاضاش! چی بگم مادر.

- شما خیلی با اطمینان حرف می زنی.

- یه زن وقتی سرش رو به شونه یه مرد تکیه می ده که با تمام وجود اون رو دوست داشته باشه.

لبخند کیان تلخ بود.

- فکر اینکه پای کس دیگه ای در میون باشه، دیوونه ام می کنه.

- مثلا کی؟!

- منصور. شوهر سابقش.

- با بلایی که منصور سرش آورد، محاله باهاش آشتی کنه.

- پس دلیل دیگه ای برای تقاضاش وجود نداره.

- شاید...

عالیه حرفش را خورد و کیان سماجت کرد.

- شاید چی مادر؟ شاید چی؟

- ولش کن یه فکر بیخود به سرم زد.

- می خوام بدونم! بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمی خوام فکر اشتباهم ذهنیت تو رو نسبت به غزاله خراب کنه.

– مادر داری جون به سرم می کنی. بگو دِ.

– خودت خوب می دونی که غزاله با زیبایی خیره کننده ای که داره. خدا کنه حدسم اشتباه باشه... تو چه می دونی مادر! شاید این چند ماه جایی اسیر بوده و خدایی نکرده، زبونم لال....

حرف مادر تمام نشـده بود که کیان مثل فنر از جا پرید. برافروخته و عصـبی به این طرف و آن طرف ایوان قدم می زد.

عالیه نادم و پشـیمان از گفته خود، برخاســت و او را وادار به توقف کرد و دستهایش را در دست گرفت و گفت:

– این فقط یه حدسه... خودت رو با خزعبلات من عذاب نده.

– باید ببینمش. همین الان.

– بس کن کیان. تو با این اعصــاب داغون همه چیز رو خراب می کنی... بذار برای بعد.

– دارم دیوونه میشم. یه کاری کن مادر.

– آروم باش پسر. فعلا یه تلفن بزن تا بعد.

کیان برای رسـیدن به تلفن دوید. ارتباط که برقرار شـد صـدای دلنشـین غزاله گوشش را نـوازش داد. پرسید:

– غزاله خودتی؟

غزاله صدای کیان را نشناخت گفت: (شما؟)، کیان خود را معرفی کرد. ناگهان صدای غزاله ارتعاش خاصی گرفت و گفت اشتباه گرفتید و ارتباط را قطع کرد.

کیان در چهره مادر خیره ماند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قطع کرد.

- مطمئنی شماره رو درست گرفتی؟

- خودش بود... خود خودش.

عالیه گوشـــی را گرفت و کیان با رخوت به صـــندلی تکیه داد. موهای پشـــت گردنش را در دست گرفت و به دهان مادر خیره ماند. انگشت عالیه دکمه تکرار را فشـــرد و چند لحظه بعد با برقراری ارتباط صـــدای آمرانه مردی در گوشـــی پیچید و عالیه غزاله را به پای گوشی خواند.

نگاه مادر و پســـر در هم گره خورد و کیان مضـــطرب گوشـــی را روی آیفون گذا شت. بار دیگر صدای غزاله در گو شی پیچید و عالیه مهربان سلام کرد و گفت:

- سلام عزیزم. مادر کیانم.

قلب غزاله در سیـــــنه تپیدن آغاز کرد. احوالپرسی سردی کرد. اما عالیه با عطوفت پرسید:

- می خواستم بدونم چرا با کیانم صحبت نکردی، پس چرا قطع کردی!؟

غزاله به آهستگی به طوری که صدایش گویای این بود که قصد پنهان ساختن مکالمه اش را دارد، گفت:

- نمی تونم صحبت کنم. خودم آخر شب زنگ می زنم.

- چرا! مهمون داری؟

- خانواده ام چیزی راجع به آقا کیان نمی دونن. خواهش می کنم قطع کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عالیه با خداحافظی ارتباط را قطع کرد و کیان شـقیقه هایش را میان دو دســت گرفت و گفت:

– از هیچی سر در نمیارم. مامور پرونده های بزرگ تو کار خودش مونده.

– اگه پرپر زدنهات رو نمی دیدم، می گفتم دســت از این عشــق بردار، اما با مهری که نمی دونم چطوری از این دختر شـیرین به دلم افتاده و جلو زبونم رو می گیره... فقط برات دعا می کنم مادر.

کیان روی تخ ـ ـت دراز کشید. چشم از تلفن برنمی داشت. فکر اینکه دست احدی به غزاله رسیده باشد، کلافه و عصبی اش ساخته بود، لحظه ها به کندی می گذشــت و تلفن خیال زنگ زدن نداشــت. با صــدای مادرش برای خوردن شام بیرون رفت. غذای مورد علاقه اش روی میز چ شمك می زد، اما او میلی به خوردن غذا نداشت. با این وجود با اصرار مادر غذا کشید و مشغول بازی با آن شد. عالیه دهان به اعتراض گشود که صدای زنگ تلفن کیان را بدون توجه به سوال او از جا کند. درِ اتاقش را بست و گوشی را برداشت. صدای غزاله که در گوشی پیچید، هوای ریه اش را بیرون داد و با تلخی و قهر گفت:

– بی انصاف!.... اومدی خاکسترم رو به باد بدی؟

غزاله سکوت کرد و کیان برافروخته گفت:

– می خوام ببینمت. باید برای من توضیح بدی.

غزاله انگار قصــد حرف زدن نداشــت باز هم ســکوت کرد و کیان با نگرانی پرسید:

– چرا باهام حرف نمی زنی؟ چرا جوابم رو نمیدی؟

صدای غزاله یك بغض نشکسته بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چیزی نپرس... فقط کاری رو که خواستم انجام بده.

– داری گریه می کنی؟

– نه.

– نمی تونی به من دروغ بگی... چرا بیخود عذابم میدی، می خوای امتحانم کنی.. می خوای بدونی واقعا دوســتت دارم یا نه؟ خدا می دونه بعد از مادرم، تو تنها زنی هستی که در مقابلش بی اراده ام....

کیان آه کشید چنان که دل غزاله را زیر و رو کرد و افزود:

– خیلی تنهام، بهت احتیاج دارم غزاله ... باهام تلخی نکن.

سکوت او بار دیگر کیان را نگران ساخت، مضطرب بارها او را به نام خواند تا آنکه غزاله کمی به خود مسلط شد، اما این بار شمرده و با تحکم گفت:

– باز هم میگم. هر چی بین ما بوده فراموش کن. فکر کن هیچ وقت غزاله رو ندیدی.

– به همین سادگی! من دلیل می خوام. اگه دلیل قانع کننده ای داره بگو در غیر این صورت...

– دلیلی نمی بینم که به شــما جواب پس بدم. یه روزی از ســر اجبار یه بله گفتم، اما امروز مجبور نیستم به اون عهد مسخره پایبند بمونم.

کیان مثل کسی که با گلوله ای که در ست به قلبش ا صابت کرده از پا در آمده است، ناامید و مــستاصل گفت:

– پس حدسم درست بوده! تو هیچ وقت به من علاقه ای نداشتی.

غزاله برای شلیك تیر خلاص تمام سعی خود را به کار برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فقط برای اطمینان خاطر می خواستم صیغه رو فسخ کنم. البته فکر نکنم هیچ ضرورتی هم داشته باشه. در ضمن، من زیاد به اون عقد مسخره پا در هوا اعتقاد ندارم..... فقط لطف کن و دیگه اینجا زنگ نزن.

ارتباط که قطع شد کیان ناباورانه و مبهوت به گوشی تلفن خیره ماند.

کلام تلخ و گزنده غزاله چنان او را برآشفته و عصبی کرد که بدون توجه به اعمالش دستگاه تلفن را با شدت به دیوار مقابلش کوبید.

تلفن چند تکه شد و تکه های آن میان اتاق پخش شد.

عالیه سراسیمه به اتاق کیان دوید و دل نگران پرسید:

– چی شد مادر؟

اما نگاهش روی ریخت و پاش کف اتاق خیره ماند. با ملامت جلو رفت و لبه تخت نشست.

– شاید این دختره ارزش این همه دیوونه بازی رو نداره.

کیان سرد و غم زده سرش را به میله تخت تکیه داد و گفت:

– به قول قدیمی ها عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند.

– خودت رو جمع کن. همچین حرف می زنه که انگار صد سالشه... حالا چی گفت که یه مرتبه به هم ریختی و پدر این تلفن بیچاره رو در آوردی.

– همون حرفهای قبلی.

– نگفت کجا بوده؟ کی برگشته؟ یا چطوری نجات پیدا کرده؟

– نپرسیدم.

– دِ وقتی میگم بچه ای، نگو چرا... باید می پرسیدی و لحظه به لحظه از او دلجویی می کردی. شاید خیلی سختی کشیده، حتم دارم انتظار نداشته توی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مملکت غریب، تنها و بی دفاع رهاش کنی و برگردی.... مسلما ازت گله داره... این طوری نمیشه... باید یه دسته گل بگیری و با هم بریم منزلش.... هم با خانواده اش آشنا می شیم و هم از اوضاع و احوالی که بهش گذشته مطلع میشیم.... این طوری هم فاله و هم تماشا.

- فکر نکنم کار درستی باشه. دیدی پای تلفن چی گفت، خانواده اش از رابطه ما چیزی نمی دونن.

عالیه کفری بود.

- از دست تو دلم می خواد سرم رو بکوبم به دیوار... بچه تو چقدر خنگی. نمی دونم با این هوشت چطور پرونده های به اون مشکلی رو حل می کنی.

- به جون خودم حل کردن پرونده ها و دستگیری مجرمین خیلی راحت تر از پی بردن به درون شما زنهاست... منکه از این کارها سر در نمیارم.

- ببین پسرم! غزاله در ماجرای گروگان گیری، فداکاری بزرگی کرده. در ضمن حکم برائتش هم صادر شده، اما تو که خودش رو ندیدی تا حضورا تشکر و قدردانی کنی.... حالا برای اینکه توی یه کشور غریب رهاش کردی، یه عذرخواهی یه تبریك برای بازگشت و تبرئه شدنش بدهکاری.

- انگار راست میگی! فکر کنم باید شما رو به جای دستیارم استخدام کنم.

- بلند شو پدرسوخته.... بلند شو ادا درنیار. در ضمن خودتون زحمت جمع و جور کردن اتاقتون رو بکشید.

- نوکرتم.

- من نوکر پر دردسر نمی خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل ۲۶

صدای بسته شدن در حیاط او را از حال و هوای خود بیرون کشید. در حالیکه اشك را از صورت خود پاك می کرد، زیر پتو خزید.

غزل با دیدن چراغهای خاموش، پاورچین وارد ساختمان شد.

رختخواب غزاله میان هال پهن بود، اما اثری از خودش نبود. به اتاق خودش رفت و او را در تخـــت خود دید. آهسته صدا زد.

- خوابی غزی؟

غزاله تکانی به خود داد و از این پهلو به آن پهلو شـــد. غزل کلید برق را زد. مشغول تعویض لباس شد، گفت:

- کاش تو هم می اومدی.... طفلی خیلی حال گرفته بود.

و مانتوی خود را آویزان کرد و دوباره رو به غزاله گفت:

- اگه بدونی چه سفارشی می کرد. یکریز می گفت مراقبش باشید چنین نشه چنان نشه، فلان نشه، بهمان نشه.

غزاله نتواند ست خویشتن داری کند، برآشفته و گرگرفته سر از زیر پتو بیرون آورد و گفت:

- غلط کرد مرتیکه ع*و*ض*ی.... فکر می کنه کیه.

غزل هاج و واج به غزاله خیره ماند. اما چشمهای متورم و سرخ خواهر او را به خود آورد، از این رو با دلسوزی پرسید:

- گریه می کردی؟

- لعنتی! اومدی من رو از خواب پَرُندی که چی؟

- واااا... غزی! چته دختر! زده به سرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- من هیچ مرگی ندارم، البته اگه شـــما بذارید... فقط یه خواهش دارم، اینکه اسم اون ع*و*ض*ی رو جلوی من نیاری.

- یعنی چه!؟... تو که به اون قول دادی. تو که گفتی برمی گردی ســـر خونه و زندگیت.

- من هیچ قولی به هیچ کس ندادم.

غزل لب تخـــت نشست. اما قبل از آنکه زبانش به ملامت گشوده شود، غزاله بلند شد و بی اعتنا به رختخوابش که میان هال بود رفت.

غزل متعجب بالای غزاله ایستاد. پتو را از روی او کنار زد و با تحکم پرسید:

- بلند شو ببینم تو چه مرگته! چرا دیوونه بازی درمیاری؟

- چی می خوای؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟

- می خوام بدونم خواهرم چه دردی داره!

- درد بی درمون... حالا برو از جلوی چشمام گمشو.

غزل بی توقع سر به زیر انداخت و با چشمان اشکی بلند شد، اما غزاله پشیمان از گفته خود پاچه شلوار خواهرش را چسبید و خجالت زده گفت:

- قهر کردی؟

غزل به علامت نفی سر تکان داد و غزاله عذرخواهی کرد. غزل با ملامت میان تشك نشست و گفت:

- ما که به جز همدیگه کســـی رو نداریم، داریم؟... دلم نمی خواد من رو نامحرم بدونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکهای غزاله بی اراده سرازیر شد. خود را در آغـــــوش خواهر انداخت و گفت:

– من خیلی بدبختم. خیلی بیچاره ام. کاش مرده بودم.

– حرف بزن خودت رو سبك کن. نذار غصه ها تو دلت تلنبار بشه.

– نمی تونم، می ترسم.

– از چی می ترسی؟

– می ترسم اگه دهن باز کنم، دیگه ماهان رو نبینم.

– منظورت چیه؟!

– منظورم اینه که از من صور متنفرم. منظورم اینه که از اون مرتیکه ع*و*ض*ی حالم به هم می خوره.

– باورم نمیشه.

– فکر نمی کردم با وقاحت تمام بلند شـــه بیاد اینجا و ادعای مالکیت من رو بکنه.

– می دونم ازش دلگیری. همه ما ازش دلخوریم. می دونم در حقت بی وفایی کرد، ولی طفلی پشـیمونه، می خواد جبران کنه... تو باید به اون هم حق بدی. هر چی نباشه اون شوهرت که بوده.

– می خوام سر به تنش نباشه.

– خودت به اخلاق هادی بیشتر آشنایی. اگه منصور واقعا نادم نبود، محال بود اجازه بده پاش رو بذاره اینجا. حالا به جای یادآوری خاطرات تلخ و به وجود آمدن کینه و انتقام، به فکر آینده خوب، کنار ماهان و شوهرت باش.

– منصور برای من مُرده غزل... مُرده. می فهمی، مُرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه کم عا قل و واقع بین باش. تو وضـــعیت خوبی نداری. می تونی به خوا ستگار آینده ات بگی یکسال حبس کشیدی! یك بار ربوده شدی! و شش ماه توی مملکتی مثل افغانستان آواره بودی!

- وقتی خواهرم چنین عقیده ای داره، از دیگران چه انتظاری می تونم داشـــته باشم.

- قصـــد نداشـــتم ناراحتت کنم. خواســـتم تو رو متوجه وضـــعیتت کنم و بگم قدرشناس منصور و بزرگواریش باش.

- برات متاسفم غزل، افکار سطح پایینی داری.

- هرطور دوست داری تعبیر کن. من بیشتر از تو به فکر ماهانم. دلم می خواد دوباره دور هم جمع بشین و از زندگیتون لذت ببرید.

- فکر می کنی ما می تونیم دوباره خوشبخت باشیم؟

- چرا که نه.

غزاله آهی کشید و کنار پنجره ایستاد. باد کولر مـــــستقیم به گیسوانش می خورد و آنها را نـــــوازش می داد. جای کیان خالی بود تا تماشاگر ر*ق*ص گندمزار گیسوان طلایی معبودش باشد. غزاله چشم به بزرگترین ستاره چشمك زن آسمان دوخت و گفت:

- منصور الان داغه، چند ماهه دیگه همین حرفها رو اون به من میزنه و هر روز برام دادگاه تشکیل می ده. منصور دل سیاهه، چرا نمی فهمی غزل.

- شاید حق با تو باشه، چه می دونم!

- می دونم که فقط قصد دلسوزی داری، اما این راهش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

– آخه تو که حرف نمی زنی. نمی دونم در وجودت چی می گذره.

– فقط من رو به حال خودم بذار.

با دسته گل زیبایی از گلهای سرخ آتشین رز از گلفروشی بیرون آمد. لبـ ـهای عالیه با دیدن فرزند ر شیدش، به خنده ای گشوده شد. گویی قند در دلش آب شد و آرزوی شیرینی کرد، گفت :

– الهی پیر شی مادر، کِی باشه رخت دامادی به تنت ببینم.

کیان به لبخندی اکتفا کرد و گل را روی صندلی عقب گذاشت.

دقایقی بعد در بلوار... مقابل کوچه مورد نظر ایستاد.

عالیه ابرو گره زد و گفت :

– پس چرا ایستادی؟

کیان گل را به دست مادرش داد و گفت :

– بهتره تنها بری.

– تنها برم!؟ مگه تو نمیای؟

– سلام برسون.

– جواب من رو بده. چرا نمیای؟

– اومدن من صورت خوشی نداره. در ضمن شما خانمها زبون هم رو بهتر می فهمید.

عالیه غرولندکنان پیاده شد و آدرس خانه آنها را پرسید.

کیان اتومبیل را در دنده گذاشت و گفت :

– میام دنبالت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی زنگ را فشـــرد، مرد جوان و بلند قامتی که از ظاهرش پیدا بود برادر غزاله است پشت در ظاهر شد. خوش و بش عالیه در یکی دو جمله خلاصه شد و با معرفی خود هادی را وادار به احترام بیشتری کرد. لحظاتی بعد عالیه در سالن پذیرایی نشـــسـته بود و انتظار غزاله را می کشـید. غزاله از آمدن او حســابی غافلگیر شده بود، بدون آنکه علت آمدن او را بداند، هراسان و دستپاچه چادر سفیدش را به سر انداخت و به همراه غزل وارد پذیرایی شد.

هادی که از آشنایی قبلی آن دو اطلاعی نداشت، به محض ورود، آنها را به هم معرفی کرد.

عالیه بعد از روبـوسی گفت :

- حقیقتش خود جناب سرگرد باید خدمت می رسید.

رنگ از روی غزاله پرید که از چشم عالیه دور نماند، اما عالیه بدون اعتنا ادامه داد :

- اما ایشـــون صـــلاح دیدن بنده حقیر جهت عذرخواهی و همچنین تبریك بازگشت و تبرئه شدن خدمت برسم.

غزاله به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت :

- خواهش می کنم. قدمتون روی چشم.... خیلی خوش آمدید.

عالیه با تعارف هادی نشـــسـت. ســپس غزاله را به نزد خود فراخواند و از او خواهش کرد تا کنارش بنشـیند. دسـتهای مهربان عالیه دسـت سـرد و یخ زده غزاله را در دست گرفت :

- خب تعریف کن ببینم! خوبی؟ روحیه ات چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزش محسوسی وجود غزاله را فرا گرفته بود. به زحمت زبانش را به حرکت درآورد و شُکر گفت.

عالیه آهسته و زیر لب زمزمه کرد :

- چرا می لرزی؟ نترس، حواسم هست.

غزاله به زور لبخند زد و تا حدودی آرامش یافت.

عالیه بعد از سخن گفتن از هر دری ماجرای گروگان گیری را وسط کشید و رو به غزاله گفت :

- می دونی دخترم... سرگرد خیلی مشتاقه بدونه بعد از برگشتن اون به ایران چه اتفاقی برای تو افتاده.

هادی که بارها این داستان را شنیده بود، قبل از شروع صحبت برخاست و بعد از عذرخواهی جمع را ترك کرد. غزاله بار دیگر به گذشته تلخ و شیرین خود سفر کرد و گفت :

- سرتون درد می گیره. خیلی مفصله.

- دوست دارم یك واوش رو هم جا نندازی.... فکر سر من رو هم نکن از سیر تا پیاز برام تعریف کن.

- وقتی یاد اون روزها می افتم مو به تنم راست میشه. خیلی سخت بود... برگشتنم به ایران که یه معجزه بود.

- به امید خدا با گذشت زمان همه چیز درست میشه... دنیاست دیگه، گاهی زشت ترین صورتش رو به آدم نشون میده، گاهی هم ما رو در زیبایی خودش غرق می کنه.

غزاله گفته عالیه را تصدیق کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

– وقتی چشـمام رو باز کردم فقط یه احسـاس داشـتم (درد). تمام تنم درد می کرد، تا جایی که قادر نبودم جُم بخورم.

بخوبی می تونستم تورم چشمام رو احساس کنم. چند روزی تصاویر در ذهنم گنگ و نامحسوس بود انگار که یه پرده جلوی چشمام کشیده باشن، همه چیز رو تار می دیدم. با اینکه قادر نبودم موقعیتم رو درك کنم، ولی مدام جناب سـرگرد رو به نام می خواندم. اون تنها یاورم در اون سـرزمین غریبه بود، اما هرچه بیشتر صداش می کردم بیشتر ناامید می شدم. احساس می کردم که جناب سرگرد رو کشتن و من تنها و غریب موندم.

یادآوری کتکهایی که خورده بودم برام زجرآور بود و تلخ تر از حال و روزم، قیافه کثیف اون نامرد بود که از جلوی چشـمام دور نمی شـد. قیافه ملعونش شده بود کابـوسهای شبونه ام.

به سبب روحیه خراب و تن مجروحم، مدتی طول کشید تا تونستم به غیر از به زبان آوردن نام جناب سـرگرد، قادر به تکلم شـوم. تا اون موقع قادر نبودم به درستی حرف بزنم یا غذایی بخورم... شاید اگه توی یه بیمارستان بستری شده بودم، با کمك دارو و سـرم خیلی زود رو به راه می شـدم، ولی توی یك چادر عشایری با چند زن محلی که پرستارهای بی تجربه ای بودند و با کمك داروی گیاهی سبز رنگی که تقریبا تمام تنم رو با اون پوشونده بودن، مدت دو ماه طول کشید تا تونستم روی پاهام برای چند دقیقه بایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه قدرت حرف زدن پیدا کردم، از نغمه یکی از همســران جمعه، در مورد خودم ســوال کردم. خیلی دوســت داشــتم بدونم چه جوری من رو پیدا کردن.

نغمه با آب و تاب برام تعریف کرد، یه روز که جمعه گوســفند ها رو برای چریدن، به دشت و صحرا می بره، با واق واق سگها متوجه چیزی میشه.

با سماجت سگها جلو میره و با کمال تعجب پیکر غرق در خون من رو در یه چاله که شباهت زیادی به قبر دا شته پیدا می کنه... با سردی تنم فکر می کنه که مُردم. می خواد چالم کنه که سگها مانع میشن و من رو با چنگ و دندون از گودال بیرون می کشن.

جمعه وقتی سماجت سگها رو می بینه، با کمك مردم ایلش من رو روی ارابه به محل چادرهاشون می رسونن و بلافاصله کار درمان رو شروع می کنن.

نغمه برام گفت که من به مدت دو هفته بیهوش بودم.

با خودم فکر می کردم جمعه، جناب ســرگرد رو دیده باشــه ولی اون اظهار بی اطلاعی کرد. به هر حال من از د ست اون وح شیها نجات پیدا کرده و بیش از اندازه خوشحال بودم، این خوشحالی هم تا زمانی بود که برای اولین مرتبه بعد از دو ماه روی پاهام ایستادم.

آن روز وقتی جمعه من رو روی پاهای خودم دید، خیلی خوشــحال شــد. نمی دونســتم دلیل اون همه خوشــحالی چیه. تا اینکه نغمه گفت که باید خودم رو برای یه جشن بزرگ آماده کنم. متعجب بودم چه جشنی! که نغمه برام گفت که چون جمعه خودش من رو پیدا کرده، من مال اون محســوب می شــم و باید با اون ازدواج کنم. با نغمه جر و بحثم شــد : (یعنی چی... من رو پیدا کرده که

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده). نغمه قهرآلود و لاقید شانه بالا انداخت و گفت : (من نمی دونم، جمعه دست از سرت نمی کشه.. همین الانم احترامت کرده که این همه مدت صبر کرده. به ما هم گفته که تو سوگلیش هستی و همه ما باید احترامت کنیم).

کلنجار با نغمه فایده نداشت. در آیین آنها زن فقط یك مطیع و فرمان بر است. فهمیدم موضوع جدیه و جمعه به هیچ قیمتی حاضر نیست دست از سرم برداره.

شانس آوردم که نغمه رام شد و به دادم رسید. التماسش کردم که من شوهر و بچه دارم تا کمکم کنه. الحق هم کمك موثری بود.

با اون حال و اوضاع ازم خواست تا مدتی خودم رو به مریضی بزنم تا اون بتونه یه راه حلی پیدا کنه.

هر روز از ترس جمعه توی رختخواب می مو ندم. چون از اون نگاه پرهوسش مو بر اندامم راست می شد.

بالاخره نغمه تونست پنهان از شوهرش یکی از النگوهاش رو بفروشه و برنامه فرار من رو جور کنه.

از نظر مردم ایل و جمعه من بیمار بودم و حال و نای درستی نداشتم و تمام وقت توی چادر استراحت می کردم. به همین دلیل هیچ کس فکر نمی کرد که من قصد فرار داشته باشم.

دو هفته بعد که جمعه و پدرش گله رو برای چرا به صحرا برده بودند، برادر نغمه، عثمان که ده سال بیشتر نداشت، یکی از دوره گردهایی رو که زینت

رمان بازار
romanbazar.ir

آلات زنانه می فروخت به محل چادرها آورد و من توانستم از بی توجهی زنها استفاده کرده و با توشه ای که نغمه برایم فراهم کرده بود، فرار کنم.

عثمان من رو تا جای امن و دور از د ستر سی ر سوند و راه ده... را به من ن شان داد و خودش بازگشت.

مدتی در سکوت و تاریکی شب تنها موندم. دیگه مثل گذشته ها نمی ترسیدم. تا صبح نخوابیدم و بی وقفه راه رفتم. راه برام آشنا بود، این راه رو قبلا با سرگرد طی کرده بودم. می دونستم اگر بی وقفه راه برم تا قبل از ادان ظهر به ده... می رسم و همین کار رو هم کردم.

وقتی به نزدیکی ده... ر سیدم، نفسی به راحتی کشیدم. باورتون نمیشه، لحظه ای که نازیلا یکی از بچه های ملاقادر با سرعت باد در آغـ ـوشم جای گرفت فکر کردم به وطن رسیدم.

نمی دونی توی یه کشور بیگانه، غریبی چقدر سخته. وقتی ملاقادر با سر و صدای نازیلا بیرون اومد، بلافاصله به سجده افتاد و شکر خدا رو به جا آورد. این لحظه رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. شور و شوقی رو به چشمان ملاقادر می دیدم، که مثل عشق پدر به فرزندش بود. پیرمرد به من محبت بسیار کرد. چنان پذیرایی می شدم که انگار مدتها انتظار ر سیدنم را می کشیدند. ملاقادر از سرنوشتم پرسید و من تمام ماجرا رو براش تعریف کردم. ملاقادر برایم شرح داد که جناب سرگرد مدتی در جستجویم بوده، اما موفق نشده و ناامید به ایران برگشته و با این وصف سفارش کرده به محض پیدا شدنم برای رسیدن به ایران کمکم کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی شـــنیدم جناب ســـرگرد زنده اســـت و موفق شـــده به ایران برگرده، خیلی خوشحال شدم.

یه مدت خونه ملاقادر بودم تا ترتیب برگشتنم به ایران رو بده. هر چند روز، یك گروه از مهاجرین افغانی به ایران فرستاده می شد. که بیشتر اون ها مرد بودن و مجرد و ملاقادر صلاح نمی دید که من رو با چنین کاروانی روانه کنه. به همین دلیل منتظر موندم تا با مهاجرینی که به صـــورت خانوادگی قصـــد عزیمت به ایران رو داشتن، راهی شوم.

بالاخره موت یك ماه طول کشـید تا یه خانواده سـه نفره پیدا شـد. همسـر مرد باردار بود و ماههای آخر حاملگی رو پ شت سر می گذا شت. نمی دونم چرا ولی از دیدن این خانواده خوشحال و آسوده خاطر همسفرشون شدم.

ملاقادر مبلغی رو به دلال سپرد و دلال در مقابل حاضر شد فقط من رو تا زابل برسونه.

برام مهم نبود تا کجا برم فقط به ایران می رســـیدم کافی بود. قبول کردم و با خداحافظی که یه چشمم ا شك بود و یه چشمم خنده راهی شدم... فکر نمی کردم به همین سادگی تموم شد و من تا یکی دو روز دیگه می ر سم ایران، اما وقتی فهمیدم با پای پیاده باید به طرف مرز حرکت کنیم، حســـابی جا خوردم. ولی دیگه برام مهم نبود. به هر حال ه شت روز طول ک شید تا به فراه ر سیدیم. اکثر اعضای گروه رو بچه ها تشکیل می دادن و این موضوع سرعت کاروان را کند کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مدت هشـــت روز غذایی به جز آب و نون خشـــکیده نداشـــتیم... نه خوراك در ست و حسابی، نه ا ستراحت کافی. هوا هم به شدت گرم بود و من زیر بُرقع احســـاس خفگی می کردم تا اینکه به فراه رســـیدیم و بعد از آن به یه جنگل. بعد از عبور از جنگل، ما به بازار مشـترك ایران و افغانسـتان رسـیدیم. اونجا با شکر خدا فقط اشك شوق می ریختم.

آخ. باور نمی کنید چطور خاك ایران رو سـجده می کردم. چهره مردم بازار برام آشنا بود انگار همشون هادی بودن...

بعد از گذر از بازار که برای بردن ما به یه مکان امن، دلال وانتی اجاره کرد. اون موقع نمی دونستم که لقب این وانتها شوتیه.... تا اون موقع تجربه سوار شدن به آن ماشـــینها رو نداشـــتم. خیلی خوفناك بود. ما رو کف وانت خواباندند و رومون رو با پتو پوشاندند. وانت با سرعت سرسام آوری حرکت می کرد و بین پستی ها و بلندیها چند سانتی متری از زمین بلند می شد و با ضرب پایین می آمد. وقتی وانت ترمز کرد دیگه نفسم بالا نمی اومد. موضوع به همین جا ختم نشد. آن شب ما رو در یك ده درون خونه ای بسیار کثیف پنهان کردن و یه تیکه نون خشك وآب انداختن جلومون، با این حال من نفسهای عمیق می کشیدم. ملاقادر سـفارش کرده بود تا ایرانی بودنم رو از همه پنهان کنم تا به جای امنی برســـم. به ناچار ســـکوت کرده بودم. تا اینکه دلال اومد و مبلغی رو به تا شهرهای مختلف مثل کرمان، مشهد، تهران، شیراز تعیین کرد.

با این حساب من باید به فکر تهیه پول می بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر در حالت عادی بود، یه بلیط معمولی می گرفتم و با چهار، پنج هزار تومان به کرمان می اومدم. ولی نه پولی داشــتم و نه لباس مناســبی، در اون شــرایط حتی جرئت نمایان ساختن چهره ام رو هم نداشتم.

بنابراین وقتی سیف ا... مردی که من رو به د ستش سپرده بودن، به دلال گفت که پولی نداره و کرمان تســویه حســاب می کنه با خودم فکر کردم در اولین فرصت به غزل زنگ بزنم که هم خبر سلامتی ام رو بدم و هم به او بگم که برام پول بیاره. ســیف ا.. محبت رو در حقم تموم کرد و وقتی به زابل رســیدیم، من رو با خودش به مخابرات برد.

طی آن تماس تلفنی درخوا ست صد هزار تومان کردم و تایید کردم که دو روز بعد ساعت چهار و پنج صبح میدان اول کرمان منتظرم بمونه.

یك شــب دیگه هم زابل موندیم. می دونید! چندبار قصــد کردم تا خودم رو به نیروی انتظامی معرفی و درخواســت کمك کنم، ولی ترســیدم هویتم رو فاش کنم و به دلیل جرم نکرده ام دو مرتبه به زندان بیفتم.

به هر حال دو روز بعد دلال ما رو به کر مان رســوند و تحو یل شــاگرد اتوب*و*س داد و اون هم به ما دو تا چادر داد تا بُرقعمون رو در بیاریم تا کسی به ما مشکوك نشه.

در اتوب*و*س همش د عا د عا می کردم که اتوب*و*س خراب نشــه و من هرچه زودتر به آغــوش خانواده ام برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود ساعت پنج ر سیدیم. از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. وقتی اتوب*و*س میدان سرآسیاب ایستاد. چشمهای نگرانم با دیدن غزل برق شادی گرفت.

نمی تونم توصـیف کنم با چه شـور و حالی از اتوب*و*س پیاده شـدم. من و غزل بدون توجه به چشـمهای متعجبی که از داخل اتوب*و*س به ما دوخته شده بود همدیگر رو در آغـوش گرفتیم.

وقتی ر سیدیم خونه، ایرج که بعد از یك احوالپر سی کوتاه فهمیدم شوهر غزل شده، به من گفت که مسافرها زل زده بودن به ما و در گوشی پچ پچ می کردند.

- چند وقته که به سلامتی برگشتی؟

- یك ماهی میشه.

- چرا ما رو در جریان قرار ندادی دخترم! پسرم خیلی دلواپس بود.

- فکر نمی کردم برای کسی اهمیت داشته باشه.

عالیه دهان باز کرد تا جواب نامهربانی غزاله را بدهد، اما چشمش به غزل افتاد و ساکت ماند. غزاله گفت :

- به هر جهت از اینکه زحمت کشیدید و تا اینجا قدم رنجه کردید متشکرم... از قول من از جناب سـرگرد هم تشـکر کنید. من به هیچ عنوان قادر نیسـتم زحمتهای ایشون رو جبران کنم.

- این چه حرفیه. هر کار انجام داده وظیفه انسانیش بوده.

تلفن زنگ خورد و مهر سکوت بر لبها ن شاند. غزل تلفن را جواب داد و با یك احوالپرسی رسمی گوشی را جلوی عالیه گرفت و گفت: (جناب سرگرد با شما کار دارند).

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله با اضــطراب جابجا شــد و نگاهش را به دهان عالیه دوخت. عالیه هم با چند باشه و چشم تلفن را جواب داد و خود را آماده رفتن نشان داد.

دو خواهر به احترام او ایستادند و عالیه به هوای بـ ـوسیدن غزاله، لب به گوش او نزدیك كرد و آهسته نجوا كرد.

- كیان خیلی دوستت داره... این قدر اذیتش نكن.

گونه های غزاله از شدت شرم گلگون شد و عالیه روی گرمی و حرارت آنها بـ ـــــو سه زد و لبخندی به روی او پا شید و با خداحافظی خارج شد. كیان سر كوچه بی صبرانه انتظار مادرش را می كشید. به محض مشاهده مادر چند متر آن طرف تر جلوی پای او ترمز كرد.

در حالیكه عالیه سوار می شد، كیان بی قرار پرسید :

- چی شد؟ چی گفت؟

- خوبه كه خودم به دنیا آوردمت در غیر این صورت، فكر می كردم شش ماهه به دنیا اومدی... صبر كن سوار بشم، بعد.

- مادر گلم اذیت نكن. بگو دیگه.

- غزاله یك ماهه كه برگشته و ...

فصل ۲۷

منصــور طی تماســهای تلفنی قصــد دلجویی از غزاله را داشــت، اما غزاله در وضعیت جدید و تحمل سختی و مرارت گذشته قادر به فراموشی و بخشش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ نابهنگام مادر چنان آزارش می داد که دیوار بزرگی از نفرت بین خودش و او می دید. این در حالی بود که منصــور قادر به درك احســاســات زن جوان و دلشکسته نبود.

او به راســتی فراموش کرده بود که همســر جوانش چه عذابی را تحمل کرده است، چه آن زمان که در حبس و زندان به سر می برد و چه آن زمان که گروگان بود و همچنین در زمان فرار از کوه و کمرهای افغانســتان که در زجر و عذاب، بین مرگ و زندگی دست و پا می زد.

غزاله احســاس می کرد حتی اگر عشــق کیان در میان نبود، هیچ گاه قادر به بخشش منصور نمی شد. اعتقادش بر این اساس بود که زن و شوهر باید به یکدیگر اعتماد داشته باشند و چون ستونی محکم پشت هم بایستند.

حال آنکه منصــور او را در بدترین شــرایط روحی تنها رها کرده و بر شــدت دردهایش افزوده بود و بعد از گذشت یك سال و نیم به ناگاه حضور دوباره ای یافته و ادعای عشق و دلدادگی و توقع زندگی مشترك داشت.

در جنگ برای غلبه بر ذهن آشــفته خود بود که تلفن زنگ خورد. با شــنیدن صدای منصور، مثل دفعات قبل در هم و گرفته شد.

برای منصــور بی تفاوتی غزاله مهم نبود. پس از احوالپرســی مختصــری، در حالیکه می اندیشید با کلامش قند در دل غزاله آب می کند، گفت :

- خودت رو حاضر کن. دارم میام عروس خانم.

غزاله خوشحال که نشد هیچ، سراسیمه و آشفته گفت :

- نه.... حالا زوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا این قدر دست دست می کنی غزاله... الان یك ماهه که برگشتی. چقدر دیگه می خوای فکر کنی.

– من نمی خوام به چیزی فکر کنم. بلکه قصد دارم فراموش کنم.

– یعنی من تنها مردی هستم که اشتباه کرده... ببین غزاله هر کس ممکنه در زندگی دچار اشتباه بشه، مثل خودت.

– مثل من!؟... میشه بگی اشتباه من چی بوده!؟

– همون بی دقتی ات توی مسافرت. اگه مراقب بودی این همه بلا سرت نمی اومد و زندگی مون خراب نمی شد.

خودخواهی منصور کفر غزاله را درآورد. نزدیك بود از فرط عصبانیت تلفن را از جا بکند، اما خود را کنترل کرد و گفت :

– درسته، حق با شماست. خود کرده را تدبیر نیست... پس حالا راحتم بذار، چون نمی خوام اشتباه سه سال پیشم رو تکرار کنم.

– باز که ناراحت شدی. با تو نمیشه یك کلام حرف حساب زد.

– حوصله ندارم آقای تابش. خسته ام. احتیاج به استراحت دارم. تو با تلفن های وقت و بی وقتت آرامشم رو گرفتی.

– نمی خوای بگی که از من بدت میاد!

– واسه این حرفها خیلی دیر شده.

– غزاله اگه به من فکر نمی کنی، حداقل به ماهان فکر کن.

– نمی دونم این طفل معصوم چه گ*ن*ا*هی کرده که منِ احمق مادرش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– به هر حال ما پدر و مادرش هستیم و باید به خاطر اون به زندگیمون سر و سامون بدیم. من با مادرم صحبت کردم. راضی شده بیاد کرمان دنبالت.

این جمله مثل پتکی بود که بر فرق غزاله فرود آمد. چقدر احساس حقارت می کرد وقتی منصور با لحن خودخواهانه خود گفت مادرش راضی شده. حوصله به راه انداختن جر و بحث نداشت. به همین دلیل گفت :

– منصور! فایده ای نداره.... خواهش می کنم شلوغش نکن... من فعلا قادر نیستم بیام شیراز.

– دیگه داری کلافه ام می کنی. این همه مخالفت چه دلیلی داره؟

– من آمادگی روحی برای شروع زندگی مشترك رو ندارم. فعلا تحت درمان هستم.

– چه درمانی! مگه تو مریضی؟

– روان درمانی.... من باید گذ شته های وحشتناك رو فراموش کنم و به حالت عادی برگردم. خواهش می کنم فعلا مادرت رو نیار.

– باشه.. پس و من با ماهان بهت سر می زنم

هادی آب حوض می کشید و غزل مدام دستور می داد. غزاله هم زیر سایه داربست انگور نشسته بود و در حالیکه خوشه انگور سیاه و دانه درشتی به دست داشت و آن دو را تماشا می کرد و حبه حبه انگور به دهان می گذاشت.

بسکه غزل دستور می داد، هادی خسته شد و خواهر کوچك را به پاشیدن یك سطل آب مهمان کرد. جیغ غزل به هوا رفت و آب بازی شروع شد.

آنقدر سر و صدای غزل زیاد بود که صدای زنگ تلفن به سختی به گوش غزاله رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله به سرعت به اتاق دوید.

به محض برقراری تماس صدای کیان را شناخت. قلبش فرو ریخت. سراسیمه جواب داد.

- اشتباه گرفتی.

و بلافاصله گوشی را گذاشت. کیان دست بردار نبود. غزاله از ترس اینکه هادی سماجت کرده و متوجه شود، گوشی را برداشت و به تندی گفت :

- چرا اینقدر مزاحم میشی؟ مگه تو کار و زندگی نداری؟

- می خوام ببینمت... همین الان.

- چرا دست از سرم برنمی داری. گفتم مزاحم نشو.

بار دیگر صدای کیان عصبانی و محکم در گوشی پیچید :

- گفتم می خوام ببینمت... بیا بیرون باهات کار دارم.

- ولی من نمی خوام تو رو ببینم.

- تا ده دقیقه دیگه یا تو میای بیرون یا من میام تو.

غزاله از ترس هادی به التماس افتاد. دلش نمی خواست برادرش با دانستن رابطه ای که بین او و کیان به وجود آمده بود، در موردش طور دیگری قضاوت کند. اگر قرار بود به زندگی منصور برگردد، لزومی نمی دید خود را مورد سوء ظن خانواده خودش و همسرش قرار دهد، از این رو گفت :

- چرا راحتم نمی ذاری؟ من نمی خوام ببینمت.

- ضلع شرقی پارك... جنب بستنی فروشی، یه GLX سیاه رنگ پارك شده... منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه.

– ده دقیقه منتظر می مونم. اگه نیومدی من خدمت می رسم.

ارتباط قطع شد و غزاله مـ ـستاصل و کلافه کنار میز تلفن زانو زد. کیان کاملا جدی و مصمم حرف زده بود و غزاله هراسان از اینکه او تا ده دقیقه دیگر زنگ را فشرده و خود را به هادی معرفی کند، زانوی غم بغـــــل گرفت. در حالیکه هادی برای حضور منصور لحظه شماری می کرد و اگر پی به چنین رابطه ای می برد، عکس العملش غیر قا بل پیش بینی بود. در کلنجار با خود بود که سراسیمه لباس پوشید و به قصد خروج به سمت در راه افتاد.

هادی با تعجب صدا زد :

– آهای.... کجا!!!؟

غزاله خرید را بهانه کرد. هادی با اخم و ترشرویی گفت :

– لازم نیست خودم میرم.

– ماهان فردا میاد، می خوام براش خرید کنم.

هادی با اکراه رو به غزل کرد و گفت :

– پس تو هم همراهش برو.

– نمی خواد، بچه که نیستم. میرم و زود برمی گردم.

و بدون آنکه منتظر عکس العمل برادر باشـد، به سـمت جایی که زیاد از خانه دور نبود به راه افتاد. چند دقیقه بعد مقابل اتومبیل کیان ایســتاد. ابروانش گره ای خورد، سر از شیشه داخل برد و گفت :

– فکر می کنی تا کی می تونی دستور بدی.... جناب سرگرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان در برابر اخم او لبخند زد. دو نیم دایره روی گونه اش نقش بست و جذاب تر از همیشه نشان داد.

- بَه بَه. سلام.

- امرتون؟

- سوار شو بهت می گم.

- لازم نکرده هرکاری داری همین جا بگو.

- بچه بازی در نیار سوار شو غزاله.

- گفتم نه.

کیان با کلافگی پیاده شد و غزاله را مجبور به سوار شدن کرد و گفت :

- چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه.

و بلافاصله پشت فرمان نشست. اتومبیل با سر و صدا از جا کنده شد. کیان به سرعت خیابان ها را به قصد خروج از شهر می پیمود. وقتی به ابتدای جاده خروجی شهر رسید، غزاله سکوت را شکست و وحشت زده پرسید :

- کجا داری می ری؟!!!!

- نترس. نمی خوام بدزدمت.

- برام دردسر درست نکن. من باید زود برگردم خونه.

- نگران نباش زود بر می گردیم. اگه می بینی بیرون شهر رو برای صحبت انتخاب کردم واسه اینه که نمی خوام احتمالا دوست و آشنایی ما رو با هم ببینه.

- چیه کسر شانتون میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو چرا دوســت نداری خانواده ات من رو ببینن؟... شــما هم کســر شــانتون میشه؟

غزاله اخم آلود سر چرخاند، نگاهش را به دوردستها دوخت و گفت :

– دلیلی نداره تو رو به خانواده ام معرفی کنم. دوســت ندارم کســی در موردم قضاوت کنه یا فکرهای احمقانه به سرشون بزنه.

کیان پاسخی نداد، تمام حرص و عصبانیتش را بر پدال گاز خالی کرد. دقایقی بعد وارد جاده فرعی و خاکی شد و پس از طی مسافتی در کنار نهر آب متوقف شــد. برای به دســت آوردن آرامشــی که با حرفهای غزاله از دلش گریخته بود، پیاده شد و کنار نهر زیر سایه درخت نشست.

غزاله از شــیشــه اتومبیل مراقب حرکات او بود. از آزار دادن او لذت نمی برد. آرزوی دلش بود که به کلافگی و سردرگمی او پایان دهد. در دل غزاله غوغایی به پا بود. نگاه ســرد و غمزده اش تحســین گر مردی بود که عشــق را به زیبایی تفسیر می کرد. کیان مشتی آب به صورتش پا شید، سپس برخا ست و به تنه درخت تکیه زد. نگاهش را روی غزاله زوم کرد. نگاهی که حرارت و گرمی آن سوزان بود

غزاله برای فرار از بار نگاههای سنگین او، سعی در سرگرم ساختن خود داشت. اما گویی هرم نگاههای او وجودش را به آتش کشیده بود. قلبش در سیـ ـنه به شدت می تپید. با احساس گرمایی شدید پیاده شد و کنار نهر زانو زد.

نگاهش خیره در امواج متلاطم آب بود که کیان با طمانینه نزدیك شــد و در خلاف جهت پهلویش نشست. نگاه کیان بر فراز کوهها خیره ماند و گفت:

– دنبال یه چرا می گردم.... فقط بگو چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله سکوت کرد و کیان پرسید:

- نمی خوای حرف بزنی؟

- چی می خوای بدونی؟

- چرا اون روز توی اون جهنم لعنتی از عشـــق گفتی و خودت رو فدا کردی... اما امروز شمشیرت رو از رو بستی و قصد جونم رو کردی.

- به خاطر تو نبود. به خاطر وطنم بود.

کیان سـرچرخاند. نگاهشـان در هم گره خورد. اما غزاله به سـرعت نگاهش را دزدید و گفت:

- واسه دروغهایی که مجبور شدم بهت بگم، متاسفم.

- تو فراموش کردی که من یه بازپرسم؟

- منظورت چیه؟!

- لبت یه چیز میگه و چشمات یه چیز دیگه.

- اِ... پس می تونی با یه نگاه راست و دروغ رو از هم تشخیص بدی... اگه این طوره، چرا با نگاهت نفهمیدی که من بی گ*ن*ا*هم و گذاشتی خیلی راحت همه زندگیم و ببازم.

- تو هنوز هم من رو مقصر می دونی... پس نتونستی منصور رو فراموش کنی و داری یه جورایی انتقام میگیری.

- بس کن. تو باید بدونی که عشقی در کار نبوده و نیست.

کیان چشمان نافذش را در چشمان او دوخت و با صدای لرزانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اگه دوستم نداشتی سراغم نمی اومدی... وقتی سرت روی شونه ام بود، نغمه عشق رو از تپش قلبت شنیدم.

قطره اشکی از گوشه چشم غزاله فرو چکید و به آرامی چشم بست.

نگاه کیان نـوازشگر گونه های گلگون غزاله بود، گفت:

– هنوز هم باور نمی کنم.... برگشتنت مثل یه معجزه است.

و به آرامی سر غزاله را به سینه گرفت. غزاله اعتراضی نکرد و کیان ادامه داد:

– نمی خوام دوباره تو رو از دست بدم. خدا می دونه چقدر دوستت دارم. خدا می دونه این چند ماهه چی کشیدم.... تو رو خدا دیگه حرف از رفتن نزن.

غزاله ساکت ماند. کیان با عطوفت اشکهای او را پاك کرد و گفت:

– می دونی که طاقت دیدن این اشکها رو ندارم... خدا لعنتم کنه که تو رو اینقدر اذیت می کنم.

غزاله مثل بچه ها بغض کرد:

– می خوام برم خونه.

حال و هوای غزاله به گونه ای بود که کیان درنگ نکرد و بی محابا بلند شد و دستش را به سوی او دراز کرد.

غزاله با تردید دست در دست او گذاشت و بلند شد. سینه به سینه کیان بود و نگاهش در نگاه او گره خورد. کیان با لحن پرالتماسی گفت:

– منو ببخش غزاله ... می دونم که خیلی سختی و عذاب کشیدی. ولی خدا می دونه چقدر دنبالت گشتم. وقتی به ایران رسیدم، طاقت نیاوردم و دوباره برگشتم افغانستان و هرجا رو به عقلم می رسید گشتم. حتی به ده... سر زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مبلغی دســت ملاقادر ســپردم و خواهش کردم که هر طور شــده تو رو پیدا کنه... یه حس قوی درونم فریاد می زد که تو نمردی و زنده ای.

- می دونم. ملاقادر بهم گفت که دنبالم می گشتی.

- می دونم که کوتاهی کردم و باید می موندم و جســتجوی بیشــتری می کردم ولی من یه نظامی هستم. به طور غیر قانونی از کشور خارج شده بودم. اگه گیر می افتادم هزار تا مشکل برای خودم و دولت درست می کردم.

غزاله گویی قصد فرار داشت. کمی این پا و اون پا شد و بدون اینکه پاسخی به احساس کیان بدهد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خیلی دیر شده، من به هادی گفتم که زود بر می گردم.

بدین ترتیب کیان بدون مخالفت پشت فرمان نشست و به سمت کرمان به راه افتاد اما این بار با سرعت کمی می راند.

در حالیکه فکر می کرد دلیل بدخلقیهای غزاله تنها ماندنش در افغانســتان است گفت:

- اجازه میدی با هادی صحبت کنم؟

- نه. نه.... اصلا.

- هنوز هم دلخوری؟

- خواهش می کنم من رو فراموش کن کیان. من به درد تو نمی خورم.

کیان ما شین را به کنار اتوبان کشید و در شانه خاکی جاده ایستاد. نگاهش از غزاله پرسش داشت، اما زبانش را به یاری طلبید و گفت:

- چیزی هست که من نمی دونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... یعنی آره. مجبورم نکن....

غزاله در حالیکه به گریه افتاده بود، افزود:

- بذار به درد خودم بمیرم کیان.

کیان به موها چنگ زد و مشت روی فرمان کوبید و عصبانی پرسید:

- مربوط به وقتیه که افغانستان بودی؟

غزاله سعی دا شت از بار فشار سوالات کیان بگریزد، از این رو بدون توجه به منظور کیان گفت:

- آره. درسته.

کیان را در یك دریاچه سـرد و یخ زده در قطب فرو بردند، سـرد و بی احسـاس گفت:

- پس حدسم درست بود.

- چه حدسی؟!

کیان سر روی فرمان گذا شت و با صدای خفه ای که از درد یك مرد غیرتی و متعصب می گفت، گفت:

- می تونی بگی کی بوده؟

- کی! کی بوده؟!!!

کیان سر از فرمان بلند کرد. چهره اش کاملا برافروخته و چشمهایش سرخ بود. نگاه خشونت بارش را در صورت غزاله

پاشید و گفت:

- اون احمقی که جرئت کرده به تو تعرض کنه کی بوده غزاله؟... جواب بده.

- تعرض!!!!! معلوم هست چی داری می گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروان کیان با علامت سوال در هم کشیده شد. چشم تنگ کرد. در حالیکه دلش می خواست زیر گریه بزند، گفت:

- داری دیوونه ام می کنی. حرف بزن. می خوام بدونم چه اتفاقی برات افتاده که نمی تونی با من زندگی کنی.

- تو چی خیال کردی! فکر می کنی اگه همچین بلایی سرم می اومد حاضر بودم خفتش رو بکشم!

کیان نفس حبس شده اش را آزاد کرد، اما هنوز کلافه به نظر می رسید. به همین دلیل پیاده شد و جلو ماشین به کاپوت تکیه زد.

نگاهش در جاده خلوت و بی تردد به نقطه نامعلومی خیره ماند.

غزاله دیگر طاقت دیدن این همه زجر و عذاب معشوقش را نداشت. پیاده شد و مقابل او ایستاد و گفت:

- به من فرصت بده کیان... بذار فکر کنم.

کیان با لحنی سرد و آرام گفت:

- برای شروع زندگی با من تردید داری.

- باید انتخاب کنم. به من فرصت بده.

و سر به زیر شد و چرخید، اما کیان بازویش را چسبید و گفت:

- صبر کن.

غزاله سرچرخاند. هاله از غم چشمانش را احاطه کرده بود. نگاه کیان در زوایای صورت او چرخ خورد و روی لبهای او که گویی منتظر شنیدن کلامی از آنها بود خیره ماند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فقط می خوام از یه چیز مطمئن باشـــم... کســـی رو که متعلق به خودم می دونم، علاقه ای نسبت به من داره؟

– تو بگو جناب ســـرگرد. خودت گفتی از یه بازپرس نمیشـــه چیزی رو مخفی کرد.

غزاله سپس در ماشین را باز کرد، کمی چشمهایش را شیطون کرد و گفت:

– هان جناب سرگرد!... چی می بینی؟

کیان خنده اش گرفت. سر تکان داد و با لبخند پشت فرمان نشست. مدتی در سکوت سپری شد تا آنکه گفت:

– فکر می کنم رفتارم مثل بچه هایی شـــده که واســـه خاطر به چنگ آوردن اسباب بازی دلخواهشون به جنگ دوست و دشمن میرن.

– وقتی مردی مثل تو از عشق میگه تمام وجودش باور میشه.

– بهت احتیاج دارم غزاله ... خیلی تنهام.

– جز تو کسان دیگری هم هستند که به وجود من احتیاج دارن. به من فرصت بده کیان.

جمله غزاله کیان را وادار به سکوت کرد. به اندیشه های نهان غزاله می اندیشید تا رسیدن به مقصد بدون به لب آوردن کلامی راند.

دقیایقی بعد غزاله با نشـــاط وارد حیاط شـــد. غزل شـــلنگ آب را توی حوض گذاشت و با نبم ناهی به غزاله

مشغول چیدن گلدانهای شمعدانی لبه پا شویه شد. هادی با مشاهده غزاله با غیظ نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:

– درست دو ساعت و نیمه که رفتی بیرون.... هیچ معلوم هست کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله بی اعتنا وارد ساختمان شد و بسته خریدش را روی کاناپه پرتاب کرد و رو به هادی که به دنبال او ورد ساختمان شده بود، کرد و گفت:

- خیلی شلوغش کردی هادی... یعنی چی؟ چپ میرم، راست میرم استنطاقم می کنی. مگه به من شك داری؟

- به تو شك ندارم از گرگهای بیرون می ترسم.

- تو رو خدا دســت بردار هادی. مگه تو خونه و زندگی نداری. زن جوونت رو با یه بچه شـیرخوره تك و تنها ول می کنی میایی اینجا که ما رو بپایی... پاشــو هوا تاریك شده، نیلوفر هم آدمه دیگه.

هادی کلافه بلند شد. اما التیماتوم داد و با انگشت خط و نشان کشید:

- با شه، من رفتم. ولی به خدا قسم اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه ببینم بعد از نماز مغرب خونه نیستی... من می دونم و تو.

- چشم قربان حالا بفرمایید.

هادی بعد از کلی سفارش با اوقاتی تلخ آنجا را ترك کرد

غزاله که دیگر طاقت پنهان کردن راز دلش را نداشــت به محض خروج هادی، غزل را نزد خود صدا کرد و با کلی دست دست کردن گفت:

- راستش نمی دونم درسته بهت بگم یا نه.

- راجع به منصوره؟

- ای... تقریبا.

- بگو شاید بتونم کمکت کنم.

- تو جناب سرگرد زادمهر رو می شناسی ، نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره چطور مگه؟

- به نظر تو چه جور آدمیه؟

- آدم خوبیه... افسر با لیاقتیه.

- نظر شخصی ات چیه؟

غزل به تازگی به عقد ایرج درآمده بود و این سوال از یك دختر جوان، زمانی پرسیده می شود که مردی قصد خواستگاری اش را داشته باشد. به همین دلیل گیج شده بود، گفت:

- منظورت رو نمی فهمم.

- چطوری بگم. مثلا به عنوان یه زن!... اصلا از نگاه یه زن تعریفش کن.

- چیه ناقلا ... ازت خواستگاری کرده؟!

- فقط جواب من رو بده.

- البته با شناختی که از او دارم ، بعید می دونم هیچ زنی رو آدم حساب کنه. ولی روی هم رفته، خوش تیپ و جذابه. با چشمان سیاه نافذ و موهای بَراق. قدِ بلند و اندام ورزیده اش، می تونه آرزوی هر زنی باشه.

- یعنی تو فکر می کنی فقط ظاهر شه که می تونه ادم رو به خودش جذب کنه. پس ایمانش چی؟ رفتارش چی؟

- اونا که جای خود داره.

- می دونی غزل، وقتی اون رو با منصور مقایسه می کنم،اُ اُ اُ... چقدر فاصله و تفاوت می بینم. منصوری که یه ماه نماز می خونه و یازده ماه جا نمازش رو آب می کشه و می ذاره توی طاقچه کجا و مردی که میون گلوله و خون، سرما و گرما، شکنجه و عذاب با هر مشقتی شده ذکر خدا رو به جا میاره کجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

بساط گاه و بیگاه عرق و ورق بازی کجا و مـ ـست شدن در هوای معـ ـشوق کجا....

– تو نمی تونی این دو نفر رو با هم مقایســـه کنی. ســـرگرد مرد با ایمان و درســـتکاریه، قبول.... بحثی هم درش نیســـت. اما منصـــور یه آدم معمولیه... کسی که نه جنگ و جبهه رو دیده، نه شهید داده.

– چرا منصور نمی تونه با ایمان باشه!.... اگه فقط به اندازه یه سر سوزن ایمان داشت پشتم رو خالی نمی کرد....

– ببینم دختر تو دنبال چی می گردی... دنبال یه جمله که بتونی منصـــور رو محاکه کنی، یا اینکه اون افسر مغرور و بداخلاق رو خوب جلوه بدی.

– اگه اون افسر مغرور و بداخلاق شوهرم باشه چی؟

مردمك چشـــم غزل ثابت، به نقطه ای خیره شـــد. دهانش از تعجب باز مانده بود. قدرت تکلم نداشـــت. لحظاتی بعد در حالیکه به خود مســـلط شـــده بود، جلو رفت و گفت:

– یه بار دیگه بگو.... ! تو چی گفتی؟

غزاله چرخید و رو در روی خواهر ایستاد. چشمها را به تایید گفته هایش باز و بسته کرد و گفت:

– درست شنیدی... زادمهر شوهرمه.

– چطور؟ کی؟ آخه غیرممکنه! پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟!

– برای اینکه وقتی با وجودی که لبریز از عشـــق اون بودم، پا به خاك ایران و بعد، کرمان گذاشتم، با قیافه نحس منصور رو به رو شدم... اما شیرینی دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان و در آغـــــوش کشیدن اون کمی آرومم کرد و ترجیح دادم فعلا چیزی نگم.

- چرا خود جناب سرگرد چیزی به ما نگفت؟

- حتما صـلاح ندونسـته. وقتی همه فکر می کردید که من مرده ام، چه لزومی داشت کسی از این موضوع باخبر بشه.

غزل ناگهان به یاد روز ملاقاتش با کیان افتاد. روزی که برای دانستن پاره ای از اطلاعات به ســتاد مبارزه با مواد مخدر رفته بود، همان بدو ورود از نگاه کیان جا خورده بود، به همین دلیل گفت:

- حالا فهمیدم که چرا وقتی به ملاقاتش رفتم، اون جوری نگاهم کرد. برای یك لحظه احساس کردم که برق عشق رو تو نگاهش دیدم.

- به خاطر شباهتمون تو رو اشتباه گرفته.

- برام بگو... می خوام همه چیز رو بدونم.

غزاله گویی از یادآوری این قسمت از خاطراتش لذت می بَرَد، لبخندی زد و با تامل کوتاهی همه چیز را برای غزل تعریف کرد و در ادامه صحبتهایش گفت:

- حالا کیان می خواد که زندگی مشترکمون رو شروع کنیم، ولی من بر سر دو راهی بزرگی گیر کردم غزل.

- دیوونه مگه نمی گی ســرگرد شــوهرته. اگه عقد اونی، چطوری به منصــور جواب مثبت دادی.

- دســت کشــیدن از ماهان برام خیلی ســخته. من یه مادرم غزل.. می خوام دستهای کوچیك ماهان توی دستم باشه..... این بزرگترین آرزومه.

- سرگرد می دونه منصور برگشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، فقط بهش گفتم صیغه رو فسخ کنه.

- خوب چی میگه؟

- کلافه شده، باورش نمیشه... دنبال دلیل می گرده.

- چرا بهش راستش رو نگفتی؟

- نمی تونم... دوستش دارم. دلم فقط اون رو می خواد. ولی با این انتخاب می دونم که ماهان رو برای همیشه از دست می دم.

- خدا من و ایرج رو لعنت کنه. فکر می کردیم داریم به تو محبت می کنیم. اگه بدونی با چه بدبختی منصور رو وادار به قبول اشتباهش کردیم و بعد هادی رو راضی با آشتی با منصور.... اگه پای تلفن گفته بودی یا حتی سرگرد اشاره کوچکی کرده بود، امروز لای منگنه پرس نمی شدی.

- اصلا من بدشانس به دنیا اومدم.

- حالا می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم، تو بگو... ماهان یا کیان؟ دلم هر دو شون رو می خواد... انتخاب سختیه غزل.

- گیریم ماهان رو انتخاب کردی. چطور می تونی سرگرد رو فراموش کنی و با منصور یه زندگی عادی داشته باشی.

- با اینکه از منصور، از صداش، حتی ریختش بیزارم، ولی سعی می کنم به خاطر ماهان تحملش کنم.

- بذار با هادی صحبت کنم. بالاخره برادرمونه و عاقل تر از....

- نه، نه، هادی نه. می دونم عکس العملش در مرد کلمه صیغه چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببین غزاله من نمی خوام برات تعیین تکلیف کنم، اما اگر من جای تو بودم به مردی مثل سرگرد نه نمی گفتم.... حالا خود دانی

فصل ۲۸

صندلیها در ردیف هایی کنار هم چیده شده بود، گویی سالن ورز شی انتظام برای برگزاری مرا سمی مهیا می شد. سروان خیامی د ستور می داد و سربازان وظیفه به سرعت مشغول اطاعت و انجام دستورات او بودند.

سردار بهروان به همراه کیان وارد شد و کمی از صداها کا سته شد و لحظه ای بعد همگی به احترام سلام نظامی دادند و د ست از کار کشیدند. سردار فرمان آزاد را صادر کرد و بار دیگر سر و صداها آغاز گردید.

کیان نگاهی به دور و بر سالن انداخت و گفت:

– خیلی خوشحالم که قراره در این مراسم از غزاله تقدیر بشه.

– این مراسم دیدنی تره وقتی جنابعالی از امیر درجه دریافت می کنی.

– می دونی! من بیشـــتر از خودم، به غزاله اهمیت می دم. با این مراســـم غزاله می تونه یه ق سمت از گذ شته از د ست رفته اش رو به د ست بیاره. یه جورایی آبروی رفته اش بر می گرده. اون وقت همون آدمهایی که پشت سرش اراجیف بافته و به او تهمت زده اند، سر اینکه او رو می شنا سند و با او سلام و علیك دارن، به دیگران فخر می فروشن.

– را ستی پسر خوب! حالا که غزاله خانم برگشته و عمه خانم ما رو هم گرفتار خودش کرده، نمی خوای دهنمون رو شیرین کنی؟

کیان به مِن مِن افتاد و سردار با تیزهوشی گفت:

– چیه مثل اینکه اوضاعت رو به راه نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

– خب ... می دونی... فکر می کنم.. غزاله تردید داره.

– تردید! مگه چیزی گفته؟

– راستش اصرار داره صیغه عقد رو فسخ کنیم. دلیلش رو نمی دونم، ولی فکر می کنم یه چیزی مانع تصمیم گیری اش میشه. یه چند روزی فرصت خواسته تا فکر کنه.

– به دلت بد راه نده. من خانمها رو بهتر از تو می شـــناســـم، ناز می کنن که قدرشون بالا بره.

کیان شانه ها و چانه را بالا داد. یعنی از چیزی سر در نمی آورد. سپس کنجکاو پرسید:

– خیلی دوست دارم مفصل ماجرای تبرئه شدن غزاله رو بشنوم.

سردار گفت: (پس بریم بیرون. بین راه برات تعریف می کنم) و دستورات لازم را به سروان خیامی تاکید کرد و بیرون رفت.

بین راه سردار از کیان پرسید:

– ژاله وثوق رو فکر کنم بشناسی.

– آره... اسمش رو شنیدم همونی که تیمور شکار رو به سزای اعمالش رسوند.

– درســته، خودشــه... وثوق همســفر غزاله در آن ســفر به اصــطلاح جهنمی بوده....

– صبر کن ببینم. یعنی جاسازی مواد کار وثوق بوده.

– ای بابا! می دونم افســر بازپرســی و با شــنیدن (ف) میری فرحزاد و بر می گردی، اما خدا وکیلی حال گیری نکن. بذار قصه ام رو تعریف کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان لبخندی زد و سکوت کرد. و سردار ادامه داد:

- وثوق وقتی حال غزاله خراب بوده از فرصت استفاده می کنه و مواد رو در ساك بچه جا میده، به این امید که غزاله مریضه و سر و شکلش هم به این حرفها نمی خوره و کسی به او مشکوك نمیشه. اما با رنگ و روی پریده غزاله و جواب و سوالی که ستوان وظیفه می کنه، درست برعکس میشه. وثوق هم وقتی می بینه که غزاله گیر افتاده صداش در نمیاد و فلنگ رو می بنده. بین راه از ترس صاحب جنس، پیاده میشه و برمی گرده سیرجان، اما از بخت بدش گرفتار شهین بلنده میشه و بعد از یه مدت هم گرفتار تیمور و آخرش رو هم که خودت می دونی.

- چطور شد بعد از این همه مدت اعتراف کرد؟

- در زندان تحت فشار شهین بلنده جرئت لب باز کردن نداشته، اما فخری یکی از زندونی ها که میگن هم سلولی غزاله بوده، دور و برش می پلکیده تا وثوق رو راضی کنه که شهین و همدستاش رو لو بده و به او قول می ده که خودش هم حاضره شهادت بده. شهین از هر طرف می رفته، یا فخری یا وثوق رو تهدید می کرده و تا جایی که می تونسته از ملاقات و نزدیکی اون دو تا جلوگیری می کرده و وقتی متوجه میشه فخری روی وثوق تاثیر گذاشته و اون حاضر به اعتراف شده، یکی از شبها که همه خواب بودن، فخری رو با روسری خفه می کنه.

وثوق بیشتر از تصور شهین می ترسه و این ترس اون رو مصمم می کنه تا خودش رو در حمایت زندان قرار بده و کل ماجرا رو اعتراف کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدین ترتیب شهین اعدام و خانه های فسادش هم جمع آوری شد. وثوق هم باید یه مدت حبس بکشه.

– چرا من احمق همون اول حرفهاش رو باور نکردم. اون وقت این همه بلا سرش نمی اوند.

– اگه این همه بلا سرش نمی اومد، امروز می تونستی ادعای دوست داشتنش رو داشته باشی؟

– من حاضر نیستم خار به دست غزاله بره... کاش این همه عذاب نکشیده بود و سر زندگی خودش بود.

– عجب عاشق از خود گذشته ای!...

کیان به دلیل رشادتها و به اثبات رساندن لیاقت خود در چندین پرونده مکرر که آخرین آنها منجر به متلاشی شدن باند بزرگ بین المللی قاچاق گشت، به دریافت درجه سرهنگی مفتخر شد.

و در پایان مراسم از غزاله هدایت رسما عذرخواهی و به دلیل نشان دادن شجاعت در رساندن اطلاعاتی که منجر به کشف و ضبط موادی بالغ بر هشت تن هروئین شد، مورد تقدیر و تشکر قرار گرفت و ضمن دریافت لوح تقدیر، مفتخر به دریافت مدال لیاقت از دستان امیر رسام گردید.

نان ها را روی میز چید تا پس از خشك شدن در سفره بپیچد. چادرش را روی دسته صندلی انداخت و کیان را صدا زد.

وقتی جوابی نشنید به سراغش رفت و با چند ضربه دستگیره را چرخاند.

با مشاهده چهره و روحیه بالای فرزندش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چه خبره! بدجوری به خودت ور میری. سـشوار، عطر ... سگرمه هات هم که باز شده.

– فکر کنم عروست داره ساکش رو می بنده.

برای هر مادری دیدن دامادی فرزند یکی از بزرگتری آرزوها محسوب می شود و مهمتر از آن همه مادران بدون استثنا دوست دارند عروسشان یك دختر بكر و دســـت نخورده باشـــد نه یك زن بیوه و مطلقه با یك یا چند فرزند. اما عالیه با شناختی که از فرزند خود داشت، این عشق را فراتر از یك هـ ـوس یا انتخاب جوانی و خامی می دید. به همین دلیل برای خوشـحالی فرزندش خوشـحالی می کرد. او غزاله را نه صرفا به دلیل ظاهرش، بلکه به حرمت انتخاب فرزندش دوست داشت. آن روز هم وقتی شادی کیان را دید لبـــ ـــهایش را به لبخند مهربانی مزین کرد و گفت:

– به سلامتی، مبارکه.... یعنی از خر شیطون اومد پایین؟ حالا کجا؟

– احضارم کرده اند. دارم میرم خدمتشون.

– پس تا پشیمون نشده بجنب.

کیان به شوخی پا جفت کرد و گفت: (اطاعت قربان).

با وجودی که سرشار از عشق و امید بود زنگ را فشرد و لحظاتی بعد غزاله در حالیکه چادر سفیدی به سر داشت، در آستانه در نمایان شد. چهره اش در چادر سفید بسیار دوست داشتنی و جذاب می نمود. ابروی کیان که بالا رفت حاکی از همین مسئله بود. سلام کرد و به لبخندی اکتفا نمود. کیان شیطنت را در کلامش آشکار نمود.

– نمی خوای تعارفم کنی بیام تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

– نه.

– رسم مهمون نوازیه!؟

– اولا که دست خالی اومدی! دوما بدون بزرگتر!

کیان با نوك انگشت به بینی غزاله نواخت و گفت:

– اولا ترسیدم با گل و شیرینی بیام، جفتش رو بکوبی توی ملاج بیچاره ام. دوما بزرگترم مدتهاست دنبال (بله) سرکار علیه است.

غزاله از مقابل در کنار رفت و کیان وارد راهروی اِل مانندی شد که که درب حیاط به واسطه این راهرو کاملا از حیاط مجزا بود.

غزاله در را پشت سر کیان بست و گفت:

– می ترسم سر و کله هادی پیدا بشه، والا تعارفت می کردم بیای تو.

– شما اگه سر کوچه هم ما رو نگه داری، باز هم مخلصتیم.

باز هم جواب غزاله لبخند بود. کیان افزود:

– می دونم که دل نگرانی.. زودتر بگو چه کار داری تا من هم فی الفور رفع زحمت کنم.

– را ستش می خوا ستم از نزدیك باهات صحبت کنم و نظرت رو بپر سم. می دونی کیان! من فقط جرئت کردم با غزل راجع به تو صحبت کنم.

– نظرش چی بود؟

– خیلی استقبال کرد. حقیقتش اون در تصمیم گیری من خیلی موثر بود.

– خدا خیرش بده.... بالاخره یکی هم پیدا شد به داد ما برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله اخم کرد و کمی لوس به سیـــــنه کیان نواخت. با این حرکت چادر از سرش سُر خورد.

نگاه کیان نـــــواز شگر گیسوان خوش رنگ و ابریشمین غزاله گشت و با یادآوری گذشته به تلخی گفت:

- وقتی رسیدم بالای سرت، موهات دسته دسته پراکنده بود. کاش می مردم و هیچ وقت اون صحنه رو نمی دیدم.

غزاله پکر شد. تازه از شر کابـــوسهای شبانه اش رها شده بود، دیگر دوست نداشت به آن روزها فکر کند. چادرش را به سرش کشید و گفت:

- ولش کن. دیگه از گذشته ها حرف نزن.

- پس من ساکت می شم و شما حرف بزنید.

غزاله غلتی به مردمك چشمش و داد و عشوه گر گفت:

- من و غزل خیلی صـحبت کردیم و به این نتیجه رسـیدیم که شـما به اتفاق مادرت بیای خواستگاری.

- یعنی نمی خوای حقیقت رو به هادی بگی؟

- تا مجبور نبا شم، نه.... هادی خیلی متعصبه نمی خوام با گفتن کلمه صیغه فکرش تا ناکجا آباد بره. در ضـمن می دونم جواب هادی چیه. می خوام نقش یه خواستگار سمج رو بازی کنی.

- ای به چشم. ما به خاطر تو با کله هم راه می ریم.

غزاله بیتاب لبخندی زد و خود را در آغـوش همسرش رها کرد.

- یعنی می تونم از این به بعد رنگ خوشبختی رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس در سیـــــنه کیان حبس شد. بازوان تنومندش را دور او حـــــلقه کرد و گفت:

- قول می دم خوشبختت کنم. قول می....

صـــدای طفل خردســـالی در راهرو پیچید و حرف کیان را قطع کرد. (ماما... ماما).کیان متعجب از غزاله فا صله گرفت . لحظه ای بعد پسر بچه ای با بلوز رکابی و شورت سفید رنگ با قدمهای نا متعادل کودکانه اش نزدیك غزاله شد. پسرك لب برچید و دستها را به سوی غزاله دراز کرد. غزاله در به آغـــــــوش کشیدن فرزند سراسیمه بود. وقتی او را در آغـوش مهربان خود جای داد. با بـ ـوسه ای به گونه او گفت:

- بیدار شدی مامان... فدات شم خوشگلم.

کیان متعجب و درمانده به درب حیاط تکیه زد. غزاله چرخید و ماهان را نشان داد و گفت:

- پسرمه، ماهان.... همه تردیدهام واسه این کوچولو بود.

کیان با اضطراب آب دهانش را قورت داد و با صدای خفه ای گفت:

- پس تو باید بین ما دوتا یکی رو انتخاب می کردی!

غزاله برای تایید چشم بست. ا شك جمع شده در حدقه چشمانش از گوشه چشم چکید. کیان متاسف سر تکان داد و گفت:

- خدایا خودخواهی من رو ببخش.... چرا به من نگفتی غزاله....

و عصبانی فریاد زد:

- چرا به من نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– نتونستم... فکرم کار نمی کرد. نمی خواستم هیچ کدوم شماها رو از دست بدم. خدا می دونه که تو رو به قدر ماهان دوست دارم.

هیچ کس تا آن روز اشـك کیان را ندیده بود. شـاید غزاله اولین کسـی بود که فروچکیدن قطره اشکی را از گوشه چشم او می دید.

به تلخی روی از غزاله گرفت و گفت:

– حلالم کن غزاله..... حلالم کن.

و بیرون رفت

فصل ۲۹

بی حوصله و دمق به پشتی چیده شده در ایوان تکیه زده بود. دو روز می شد که از کیان خبری نداشت.

پس از آخرین ملاقاتش احساس می کرد کیان حسابی از او رنجیده است و به همین دلیل، حتی او را لایق یك تماس مختصـر و توضـیح کوتاه نمی داند. از سویی پافشاریهای منصور برای آشتی مجدد اعصابش را کاملا در هم ریخته بود.

در افکار خودش غوطه ور بود که صـدای زنگ تلفن او را از جا پراند. انگار حس ششمش می گفت، کیان پشت خط است، سراسیمه به سمت ساختمان دوید و گوشی را برداشت.

خودش بود، کیان. زبانش به گلایه باز شد.

– خیلی بی معرفتی... دو روزه دارم از دلشوره می میرم.

– معذرت می خوام حق با شماست باید زودتر زنگ می زدم.

– با من قهری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، دلیلی نداره.

- پس چرا لحنت سرده.

- ببین غ.....

مکث کرد و لحن رسمی به خود گرفت و غزاله را به نام خانوادگی صدا کرد.

- ببینید خانم هدایت، من با یکی از دو ستانم صحبت کردم. برای فسخ عقد ضرورتی به حضور شما نیست، اما اگه دلت می خواد مطمئن باشی فردا ساعت چهار بیا مسجد... خیابان.... یکی از دوستام رو وکیل کردم که این کار رو انجام بده.

غزاله مثل تکه یخی وا رفت. قادر به پاسخ گفتن نبود. سکوتش کیان را نگران کرد، بارها او را به نام خواند تا غزاله با صدای خفه ای گفت:

- تو که می دونستی من بچه دارم. یعنی وجود ماهان اینقدر عذابت میده؟!

پلکهای کیان با احساس غم و اندوه به روی هم افتاد. اما تاثیری در لحن خشکش نداد چون گفت:

- هر طور دوست داری فکر کن.

غزاله مستاصل و پریشان صدا بلند کرد و بغض آلود گفت:

- تو هم مثل بقیه مردها می مونی... ازت متنفرم.

شکستن دل غزاله برای کیان آسان نبود، در آن لحظه به زحمت قوایش را جمع کرد تا درگیر احساساتش نگردد و با قساوت تمام سعی در آزردن او کرد و گفت:

- دقیقا حال من رو داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای هق هق غزاله در گوشی پیچید و لحظه ای بعد ارتباط قطع شد.

کیان بی حوصله تر از قبل روی تخـــــت ولو شد. شك نداشت که غزاله ساعتها گریه خواهد کرد و این امر وجودش را به آتش می کشید. با خشم میان تخـــــت نشست و موهایش را محکم در چنگ نگه داشت و خود را به باد ملامت گرفت.

ناســزا گفتن به خودش هم آرامش نکرد. مشـتش را میان آیینه کوبید و وسـایل روی کنسول را با پشت دست در میان اتاق پرت کرد. سر و صدای او عالیه را هراسان به اتاقش کشید. وقتی عالیه اتاق و حال پریشان او را دید، با سرزنش پرسید:

- باز چت شده؟

کیان با خشم به سمت مادرش چرخید و گفت:

- تنهام بذار.... خواهش می کنم برو بیرون.

- که بزنی هرچی هست داغون کنی؟

سپس جلو رفت و با تحکم گفت:

- بشین.

کیان مثل سربازی که از مافوق خود دستور می گیرد، بی درنگ نشست. عالیه گفت:

- این دختره داره تو رو بازی میده، نه؟

- نه مادر، مربوط به غزاله نیست.

- پس چی شـــده؟ تو که اینجوری نبودی. می دونم که این دختره زیر و روت کرده... تو داری از دستم میری. کیان! خدا شاهده اگه به خاطر تو نبود هر چی

رمان بازار
romanbazar.ir

از دهنم میومد نثارش می کردم... وقتی این جوری به التماس افتادی، معلومه که داره ناز می کنه.

– تو اشتباه می کنی. موضوع اون جورها هم که شما فکر می کنی نیست.

– ها! پس چیه؟

– غزاله بچه داره.

– می دونی و می دونم..... چیه؟ گوش رو می خوای، گوشواره رو نمی خوای؟

– من مخلص جفتشـــونم. ولی ماهان پدر داره، بهتره زیر ســـایه پدر و مادرش بزرگ بشه.

– آهان. دوباره رگ ایثارگریت گل کرده... دختره رو پِر دادی رفت.

– تو بودی چی کار می کردی؟

– اولا من جای تو نیســـتم. دوما اگه بودم می دیدم دختره چی می خواد. حالا غزاله کدوم یکیتون رو انتخاب کرده؟

– من. اون من رو انتخاب کرده.

– گذ شتن از بچه ساده نی ست. برای همین می خوا ست طلاقش بدی. اما با این وجود ببین چقدر تو رو دوست داره که حاضر شده از پسرش چشم پوشی کنه.

– همه اش تقصیر منه. تحت فشارش گذاشتم... نمی خوام یه آشیونه رو از هم بپاشم.

– آشیونه! کدوم آشیونه.... همون که دو سال پیش به باد رفته؟

– دیگه نمی خوام در موردش حرف بزنم. غزاله قسمت من نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

– به خاطر این خانم خانما چند ماه تمام سیاه پوشیدی. سه ماهه که برگشته و تو از کار و زندگی افتادی. حالا به این راحتی میگی قسمت من نیست!؟

– نه، نیست مادر، نیست.

– کیان! من حوصله دیوونه بازیهای تو رو ندارم.... از این به بعد می خوای چه کار کنی؟

– زندگی.

– بدون فکر کردن به غزاله؟!

– بسه مادر... بسه. فکر می کنی پسرت اینقدر بی غیرته که به ناموس دیگران فکر کنه؟

– پس اگه به ناموس دیگران فکر نمی کنی، بلند شو مثل بچه آدم بیا بیرون و به زندگیت برس.

– امشب نه مادر... امشب نه.

– دیدی دروغ می گی.

– هنوز مال منه... بذار یه امشب رو بهش فکر کنم... فقط امشب.

پشت فرمان نشسته بود و در حالیکه باد ملایمی نـــــوازشگر موهای سیاه رنگش بود، سر به لبه پنجره تکیه داد. بی حوصله و دمق، اما مصمم و جدی به نظر می رسید.

لحظات به کندی می گذشـــت و انتظار او پایانی نداشـــت تا آنکه عقربه های ساعت از چهار هم گذشت و خبری از غزاله نشد.

کلافه و مـــــستاصل پیاده شد. چشم به ابتدا و انتهای خیابان دوخت، اما نشانی از آشنایش نیافت. عصبی و بی قرار بود. تکیه داد به درخت. نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

لب جوی. برگشـــت توی ماشـــین، باز پیاده شـــد و قدم زد، تا آنکه عقربه ها به عدد پنج نزدیك شد. مطمئن شد غزاله نخواهد آمد. با آنکه غزاله آرزویی بود که با تمام وجود از خدا می خواســـت، اما حکم عقل و دل از زمین تا آســـمان تفاوت داشت. او معتقد بود غزاله سهم ماهان است و ماهان نیازمند آغـ ـوش پرمهر مادرش. از این رو مصمم و قاطع وارد مسجد شد. هوای لطیف مسجد روحش را نـــــــوازش داد. نفسی عمیق کشید. سپس با طمانینه به حاج آقا احمدی که در حال خواندن قرآن بود، نزدیك شـد و به آهسـتگی سـلام کرد و مقابل او نشست.

– سلام پسرم.. دیدم دیر کردی، خوشحال شدم.

کیان عذر خواست و تقصیر را به گردن غزاله انداخت. حاج احمدی در پاسخ گفت:

– می دونی پسرم چی ما رو خوشحال می کنه! یکی از زوجین وقت طلاق در بره.

کیان پوزخندی زد و ساکت ماند و حاج احمدی افزود:

– ان شـــاا... که خیره. خدا رو چه دیدی، شـــاید ســـر عقل اومده و می خواد زندگی کنه. ان شاا.. خودم عقدتون رو در دفتر ثبت می کنم.

ولی کیان اعتنا نکرد و گفت:

– حتما نتونسته بیاد. شما بهتره صیغه رو غیابی بخونید.

– آدم عجول همنشین شیطانه.... صبر داشته باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

– هدایت باید تا چند روز دیگه با همسـرش آشـتی کنه... بذارید هرچه زودتر تکلیفش معلوم بشه.

– اگه این طوره، من حرفی ندارم، باشه.

– ممنونم حاجی جون، تلافی می کنم.

– مهریه تعیین کردی؟

– بله.

– مهریه اش رو پرداخت کردی؟

– نه.

– پس بخشیده؟

– نمی دونم ازش نپرسیدم.

حاج احمدی عبایش را جمع و جور کرد و در حال برخاستن گفت:

– درستش اینه که یا مهریه اش رو ببخشه یا بپردازی.

– پس نمی خواهید صیغه رو بخونید.

– فردا هم روز خداست. عجله نداشته باش.

کیان برخاست. خم شد و صورت او را بـ ـوسید و با عذر مجدد و خداحافظی بیرون رفت.

پشت فرمان که نشست استارت زد، موتور به کار افتاد، عصبانی بود، پرغیظ، مشت کوبید روی فرمان و سوئیچ را بست. سرش را تکیه داد به فرمان. نمی خواست به چیزی فکر کند، اما تصویر چشمان غزاله از ضمیر ذهنش پاك نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد و تکیه زد به صندلی، باز خونسرد و خشن شد. گوشی همراهش را بردا شت و شماره غزاله را گرفت. به مجرد برقراری تماس و شنیدن صدای غزاله گفت:

- یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم.

این بار نوبت غزاله بود که تلخی کند.

- کار داشتم، نشد.

- نمی تونستی زنگ بزنی؟ حالا ما هیچی، حداقل حاجی دو ساعت معطل نمی شد.

- چیه؟ خیلی ناراحتی که نیومدم! اگه می دونستم....

- آره درست فکر کردی. اگه می اومدی خوشحال می شدم. ولی حیف.... البته اشکال نداره. فردا هم روز خداست... فردا که میایی؟

- فردا نمی تونم. منصور اینجاست... باشه هفته دیگه.

کیان نمی دانست با شنیدن نام منصور این چنین برآشفته می شود. کفری گفت:

- خوش بگذره. خداحافظ.

- صبر کن. قطع نکن.

- بگو، می شنوم.

- هیچی... باشه برای بعد.

کیان لحن تند و گزنده ای به خود گرفت و گفت:

- شماره حساب داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوای چی کار؟

- می خوام مهریه ات رو بپردازم.

- کیان!!!

- میدم مادرم بیاره در خونتون.

ارتباط قطع شد. کیان گوشی را با عصبانیت روی صندلی عقب پرتاب کرد. او پشت فرمان بود و غزاله اشك ریزان در آغـوش خواهر رها شد

در تنهایی فرصت اندیشه بیشتری داشت.

عشق کیان که به تازگی زنجیری از محبت به گردنش انداخته بود، او را بی اراده به دنبال خود می کشید.

در حالیکه به دلیل این عشق یك بار ماهان را زیر پا گذا شته بود، فکر کرد باید عاقلانه تصمیم بگیرد و آینده فرزندش را به دلیل خودخواهی نابود نسازد.

مجبور بود کیان و عشق او را به دست فراموشی بسپارد و به دنبال منصور به این شـرط که مدتی به او فرجه دهد، در نقطه دیگری شـروع دوباره ای به زندگیش ببخشد. با این وصف عزمش را جزم کرد و تصمیم نهایی را گرفت.

غرق در افکارش بود که صدای زنگ درِ حیاط او را به خود آورد.

وقتی صدای منصور را شنید که می گفت: (باز کن، منم)، چادرش را به روی سر کشید . با اکراه در را باز کرد و سلام داد:

- سلام به روی ماهت.

غزاله بی اعتنایی و سردی را چاشنی رفتار و کلامش کرد و گفت:

- کاری داشتی؟

- مثل اینکه از دیدنم خوشحال نشدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله سکوت کرد و منصور ادامه داد:

- می خوای مهمونت رو دم در نگه داری؟

- هادی خونه نیست. اگه شما رو اینجا ببینه ناراحت میشه.

- چرا؟ مگه من غریبه ام!؟

- بهتره بری منصـــور. کســـی خونه نیســـت. بچه هم با غزل و ایرجه.... من حوصله داد و قالهای هادی رو ندارم.

- نترس! من از هادی اجازه گرفتم... قصد داشتم باهات درد دل کنم.

غزاله حرف او را باور نکرد، از این رو پرغیظ ابروانش را در هم کشید و گفت:

- برو منصور، برو با هادی بیا.

و خواســت در را ببندد که منصــور پایش را جلو گذاشــت و مانع شــد و با یك حرکت خود را داخل انداخت و در را بست.

غزاله ترشرو خود را در چادر پیچید و گفت:

- مثل اینکه یادت رفته تو دیگه در این خونه سمتی نداری.

منصور در چشمهای غزاله زل زد و گفت:

- وقتی اخم می کنی خوشگل تر می شی.

- شما همه چیز رو به شوخی گرفتی.

- من برای جبران گذشته اینجا اومده ام.

- چی رو می خوای جبران کنی؟ آبروی از دســت رفته ام رو... راســتی تو می تونی مادرم رو به من برگردونی؟

منصور شرمنده سر به زیر شد. لحنش یه التماس واقعی بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اشتباه کردم. ولی تو بزرگی کن و من رو ببخش.

– نمی تونم منصور... نمی تونم. الان از من هیچ توقعی نداشته باش.

غزاله وارد ساختمان شد.

منصور منتظر تعارف نماند، به دنبال او وارد شد و گفت:

– بذار یه بار دیگه امتحان پس بدم. بذار محبتم رو نثارت کنم.

کاری می کنم که تمام گذشته تلخـــت رو فراموش کنی.

غزاله با رخوت روی کاناپه رها شد. با یادآوری گذشته، تلخ و پرمرارت گفت:

– من امروز به نـــــوازش تو احتیاج ندارم. یه روز در اوج نیازم محبتت رو از من دریغ کردی و در عین ناباوری تنهام گذاشتی.

تو حتی من رو از دیدن بچه ام محروم کردی.

امروز محبت تو بی مهری گذشته رو جبران نمی کنه. برو منصور... برو.

گذشتن از این زن زیبارو به سادگی میسر نبود.

منصور به التماس افتاد:

– یعنی همه چیز تموم شـــده! تو نمی خوای با من زندگی کنی؟ پس ماهان چی؟

– اگه پای ماهان در بین نبود، همون روز اول جواب رد می شنیدی.

ولی حالا فقط فرصت می خوام... فرصتی که بتونم بی وفاییهای تو رو فراموش کنم... می بینی که من توقع زیادی ندارم. فقط چند ماه منصور.

قلبش به دو نیم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی از جواب (نه) غزاله خوشـــحال می شـــد، زیرا فکر می کرد می تواند به فامیل همســـرش ثابت کند که برای برگرداندن غزاله و زندگی دوباره با او تلاش بسیاری کرده است و گاهی دیوانه وار مشتاق شنیدن (بله)اش بود.

در آن لحظه به یاد روزهای خوش زندگی مشترك پرشور، مقابلش زانو زد.

غزاله جا خورد و کمی خود را جمع و جور کرد.

اما منصور بی اعتنا دستش را برای نـــوازش دست او جلو برد که غزاله به تندی دستش را عقب کشید و بُراق شد.

- مواظب رفتارت باش منصور.

- ولی تو زنمی.

- بودم... یه روزی بودم، ولی حالا هیچ نسبتی با هم نداریم.

- تو مادر بچه منی، عشـــقمی... همه وجودمی. چطور من رو یه غریبه می دونی؟

- چون هستی! ... حالا از من دور شو.

- چرا عصبانی شدی؟ باور کن فقط قصد داشتم دلت رو به دست بیارم... دلم می خواد من رو ببخشی و دوباره تاج سرم بشی.

غزاله من دوستت دارم.

به جای اینکه فقط به دو ســال گذشــته فکر کنی، کمی هم به گذشــته دورترش فکر کن... خودت می دونی که نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

- آره می دونم! تو بدون من هم نفس نمی تونی بکشـــی، چه برســـه به اینکه زندگی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

– حق داری، هرچی متلك بارم کنی حق داری... بگو اصلا ناراحت نمی شم.

– ببین منصور، من باید فکر کنم. خلا صه بگم، از من انتظار ندا شته باش در این شرایط روحی بتونم یه زندگی جدید رو شروع کنم.

در ضمن من در شرایطی هستم که اگر هم بخوام، نمی تونم دوباره به عقدت دربیام.

غزاله با گفتن این جمله با ترشرویی روی از منصور گرفت.

اما منصـور عصـبانی، در پی دانسـتن علت، چنگ در چادر غزاله زد و آن را از سر او کشید و به گوشه ای پرتاب کرد

غزاله ناراحت و سراسیمه به قصد پوشاندن خود به سمت اتاق دوید.

منصور وقیحانه پشت سر او به راه افتاد و قبل از آنکه غزاله بتواند در را پشت سرش ببندد، با فشار شدیدی در را باز کرد و وارد شد.

غزاله وحشت زده عقب رفت و گفت:

– منصور، به خدا اگر به من دست بزنی، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

منصور نگاه پرخواهشی به قد و بالای غزاله انداخت و گفت:

– تو منتظر چی هستی غزاله؟ من و تو زن و شوهریم.

– برو بیرون منصور.... ما هیچ نسبتی با هم نداریم.

صبر داشته باش لعنتی!

اما منصور بی اعتنا به خواهش غزاله جلو رفت که با عکس العمل شدید غزاله رو به رو شد.

دست غزاله چنان سیلی محکمی توی گوش منصور خواباند، که منصور بی درنگ آن را با سیلی محکم تری جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشونت غزاله، منصور را که او را متعلق به خود می دانست جری تر کرد.

التهاب، سلولهای مغز منصور را از کار انداخته بود.

مچ دســـت غزاله را گرفت، غزاله به هر جان کندنی بود خود را از چنگال او بیرون کشید، اما با مقاومت منصور، زبانش را گزنده کرد و گفت:

- ولم کن آشغال کثافت.

منصور طی یکسال و نیم زندگی مشترك هیچ گونه بی احترامی از غزاله ندیده بود.

در آن لحظه با شنیدن این کلام برآشفته شد و به شدت او را هل داد.

غزاله با برخورد به دراور جیغی کشید و نقش بر زمین شد.

منصور گویی پشیمان شده بود به قصد دلجویی زانو زد و گفت:

- غزاله ببین! من هستم منصور، شوهرت.

و دست کشید به صورت غزاله، اما غزاله چند شی کرد و دست او را پس زد و گفت:

- برو بیرون... برو گمشو.

- هیش، آروم... خیلی خب، باهات کاری ندارم.

- چادرم رو بده... تو رو خدا چادرم رو بده.

- باشه، باشه... تو فقط قول بده آروم باشی.

هر چی بگی من همون رو انجام میدم.

- هیچی نمی خوام فقط از اینجا برو.

- میرم، ولی بعد از اینکه عذرخواهی من رو قبول کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله خود را با چادر پوشاند و گفت:

- احتیاج به عذرخواهی نیست برو.... برو.

منصور در چشمان غزاله خیره ماند.

اشك آنها را براقتر و زیباتر ساخته بود.

محو تماشا در حالیکه زیبایی خیره کننده غزاله تنها عامل حسادتش بود و نمی توانست از او بگذرد و او را در اختیار دیگری ببیند، گفت:

- چقدر دلم وا سه چشمهای قشنگت تنگ شده بود. تو مال منی... فقط مال من. اجازه نمیدم کسی به تو نگاه چپ کنه.

اشتباهم رو جبران می کنم غزاله . قول میدم.

و بار دیگر بی اراده قصد در آغـوش کشیدن غزاله را کرد، اما غزاله که خود را تا فسخ صیغه عقد متعلق به کیان می دانست، وحشت زده و بی اراده در نعره ای گوش خراش نام او را به زبان آورد.

منصور با چشمان از حدقه در آمده در حالیکه حسادت در آنها موج می زد، غزاله را از خود راند و در چشمان او بُراق شد.

- کیان!!!؟... چشمم روشن. میشه بگی آقا کیان کیه و چه نسبتی با شما داره؟

غزاله پشـیمان از گفته خود، وحشـت زده آب دهانش را فرو داد و با صـدای لرزانی گفت:

- همین جوری از دهنم پرید... من کسی رو به این اسم نمی شناسم.

منصور قاطی کرد، اما هنوز خونسردی خود را از دست نداده بود.

با نوك انگشت به سینه غزاله زد و او را به عقب راند و گفت:

- همین حالا میگی کیان کیه والا با دستهای خودم خفه ات می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله قدم آخر را که برداشت با دیوار پشت سرش برخورد کرد و متوقف شد.
دست منصور بالا رفت و برای باز کردن زبان غزاله پایین آمد.
غزاله بر اثر درد ناله ای کرد و با دست جای سیلی را لمس کرد.
اشك پهنای صورتش را پوشاند.
نگاهی در چشمان منتظر و از حدقه درآمده منصور انداخت و گفت:
– می خواستم همه چیز رو بگم ولی...
– چی چی رو می خواستی بگی؟ بفرمایید گوش میدم.
غزاله وحشت زده خود را کنار کشید. جرئت گفتن حقیقت را نیافت.
– تو باید من رو فراموش کنی. من واقعا قادر نیستم تو رو ببخشم.
منصــور عصــبانی و از کوره در رفته، به یقه غزاله چنگ زد و او را جلو کشــید، چشمان دریده اش را درچشمان او بُراق کرد و گفت:
– فکر می کنی خیلی تحفه ای، نه؟... خدا می دونه این پنج، شش ماهه کدوم گوری بودی و چه بلاهایی سرت اومده.
خیلی از خود گذ شتگی نشون دادم، ولی مثل اینکه تو لیاقت نداری.... حیف من که به خاطر تو فریبا رو جواب کردم.
غزاله به تندی خود را از چنگال منصور بیرون کشید و پرغیظ گفت:
– حیف من که به خاطر تو کیان رو جواب کردم.
منصور مثل دیوی که تنوره می کشد نفس نفس می رد.
عصبی بدون آنکه کنترلی بر رفتارش داشته باشد به جان غزاله افتاد.
باران مشت و لگد در سر و صورت زن بیچاره فرود می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله بی دفاع بود. بالاخره تاب نیاورد و روی زمین افتاد.

منصور ول کن نبود. خشمگین بر روی او خم شد و موهای پریشان او را در دست گرفت و گفت:

- بگو کیان کیه والا می کشمت

غزاله به یاد شریف افتاد. گویی بار دیگر او زنده شده و به سراغش آمده بود. وحشت زده در حالیکه به سختی نفس می شید از لابلای دندانهایش گفت:

- شوهرمه.

منصور مثل تکه یخی وا رفت. لحظاتی ساکت به غزاله خیره ماند.

سپس در عین ناباوری گفت:

- دروغ میگی...

از حرکات لبـهایش معلوم نبود در حال خنده است یا دچار تحریکات عصبی شده است، افزود:

- فقط می خوای حالم رو بگیری، نه؟

- من شرعا همسر کیان هستم.

منصور از حسادت آتش گرفت.

در حالیکه دندانهایش را به هم می ساییدگفت:

- شرعا!؟ یعنی اینکه تو صیغه شدی.

بی آبروی ه*ر*زه.... نمی ذارم این لکه ننگ روی زمین بمونه.

بی اراده شده بود و قادر به تمرکز نبود.

با خشم و نفرت و آتش حسادت نسبت به کسی که فقط نامش را می دانست، به جان غزاله افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لگدهای او غزاله را به حال اغما فرو برد، اما منصـــور بدون توجه، به اعمال مرگبار خود ادامه می داد تا آنکه جنون آمیز به آ شپزخانه دوید و در ج ستجوی یافتن کارد کابینت ها را زیر و رو کرد.

ولی درســت زمانیکه به میان هال آمد با ایرج و غزل که برای جلوگیری از بیدار شدن ماهان پچ پچ می کردند، مواجه شد.

غزل با مشاهده منصور با آن حالت وحشت زده پرسید:

- چی کار می کنی منصور؟

و پریشان چشم در جستجوی خواهر چرخاند و ناامید از یافتن او گفت:

- غزاله کو؟

- می کشمش... این ه*ر*زه کثافت رو می کشم.

این لکه ننگ رو پاك می کنم.

ایرج که تمام مدت هاج و واج به منصور نگاه می کرد، خودش را جمع و جور کرد و به محض اولین حرکت منصور، به سمتش دوید

.درگیری بین آن دو منجر به زخمی شدن ایرج شد.

غزل وحشت زده فریاد می زد و کمك می طلبید و ماهان با چشمان گرد شده جیغ می کشید.

منصور چاره ای به جز فرار نمی دید.

ماهان را از آغـوش غزل قاپید و فرار کرد.

برگه ای را به طرف مادر گرفت و گفت:

- زحمت این گردن شما حاج خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فیشه! چی کارش کنم؟

- بی زحمت بدید به غزاله... فیش حج عمره است.

- بذار ببینم خودش چه تصمیمی می گیره. اینقدر عجول نباش.

- دیگه در موردش حرف نمی زنیم باشه؟

- هر جور تو بخوای.

کیان بـــــوسه ای به پیشانی مادر زد و جلو درب ایوان سرگرم پوشیدن کفش شد.

با صدای زنگ تلفن عالیه به هال رفت و گوشی را برداشت.

صدای لرزان زن جوانی پشت خط سرهنگ زادمهر را می طلبید.

عالیه دست روی گوشی گذاشت و سرك کشید لب پنجره و گفت:

- با تو کار دارن، چی بگم؟

کیان لب پنجره نشست و با چشم و ابرو پرسید کیه که عالیه شانه بالا داد.

کیان گوشی را گرفت و با لحن رسمی صحبت کرد.

صدای بغض آلود غزل در گوشی پیچید.

- شمایید جناب زادمهر؟

دل کیان در سیـنه لرزید، غزل مدام تکرار می کرد: (غزاله).

کیان برآشفته فریاد زد:

- غزاله چی!؟

- خودتون رو برسونید بیمارستان... خواهش می کنم.

غزاله داره از دست میره.

ارتباط قطع شد و گوشی از دست کیان رها شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عالیه به چهره مثل گچ زل زد و هراسان پرسید:

- چی شده مادر؟ چرا رنگت پریده؟

کیان بهت زده در صورت مادر خیره شد.

عالیه با نگرانی شانه های او را تکان داد و گفت:

- جون به سر شدم بچه! چی شده؟ غزاله طوری شده؟

- نمی دونم. گفت خودم رو برسونم بیمارستان.

عالیه با دست به صورت خود کوبید و با صدایی شبیه به ناله گفت:

- یا فاطمه زهرا!.... پس چرا معطلی؟

- پاهام پیش نمیره.

عالیه چادرش را به سر کرد و به سمت در دوید و در حالیکه کفش می پوشید گفت:

- بیا مادر، بیا دست دست نکن.

بریم ببینیم چه خاکی به سرمون شده.

کیان با قدمهای لرزان به دنبال مادر از منزل خارج شد.

دقایقی بعد، پرالتهاب مقابل بیمارستان ایستاد.

آنقدر نگران و سراسیمه بود که مادر را فراموش کرد و بدون توجه به او، دوان دوان وارد بیمارستان شد.

نگاهش در سالن چرخی خورد و با دیدن گیشه اطلاعات جلو دوید.

در همین موقع بود که صدایی در گوشش پیچید که او را به نام می خواند: (جناب سرهنگ).

رمان بازار
romanbazar.ir

به جانب صدا چرخید. غزل با چشمان متورم و دیده ا شکبار مقابلش ایستاده بود. پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟!

- منصور... نامرد...

بغض و اشك اجازه سخن گفتن به نداد.

ایرج که در سکوت شانه به شانه غزل ایستاده بود .

دستش را به طرف کیان دراز کرد و ضمن معرفی خود گفت:

- غزاله کتك ناجوری خورده. حالا هم توی کماست.

- کتك!!؟ کما!!؟ از کی!!!؟ آخه چرا!!؟

- نمی دونم ... منصور حسابی دیوونه شده بود. حتی من رو هم با چاقو زد. شانس اوردم که زخمش کاری نبود و با چندتا بخیه رو به راه شد.

- غزاله هم چاقو خورده؟

- نه... البته شاید اگه به موقع نرسیده بودیم، می خورد.

- می خوام ببینمش.

- ملاقات ممنوعه، تحت مراقبتهای ویژه است.

هر سه به اتفاق راهی اورژانس شدند، اما صدای عالیه غزل را وادار به توقف کرد. عالیه مضطرب و نگران غزل را در آغوش کشید و جویای احوال غزاله شد.

غزل با دیدن عالیه گویی مادر را می بیند، در آغوش او جای گرفت تا ذره ای از دردها و آلامش بکاهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیان با هماهنگی مامورین نیروی انتظامی واحد بیمارستان از چند و چون ماجرا با خبر شد و پس از دیدار پزشك معالج او اجازه یك ملاقات کوتاه را گرفت و با پوشیدن لباس مخصوص بر بالین غزاله حاضر شد.

به محض مشاهده غزاله در آن وضعیت، در حالیکه بار دیگر او را در خون خود غوطه ور می دید، با خشم و کینه از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- می کشمت منصور.

در فا صله ای کمتر از یك ساعت حکم جلب منصور صادر و با عکسی که غزل در اختیار مامورین نیروی انتظامی گذاشته بود، تحت تعقیب قرار گرفت. لیست مسافرین درج شده در کامپیوتر دفاتر فروش بلیط ترمینال، راه آهن، فرودگاه و موسسات کرایه، چك و دستورات لازم به این مراکز اعلام و منصور ممنوع الخروج گردید.

بدین ترتیب کیان پس از اطمینان از روند کار تعقیب و جستجو، بار دیگر راهی بیمارستان گردید تا لحظه به لحظه در جریان مراحل درمان غزاله قرار گیرد.

غزاله پس از انجام سی تی اسکن و معاینه دقیق پزشکی، به اتاق عمل انتقال یافت.

کار منصور ساخته بود. او به دلیل به بار آوردن صدماتی که ارتکاب به قتل عمد محسوب می شد، برای سالها به زندان می افتاد.

گوش کیان به بیسیم و نگاهش به در اتاق عمل بود.

لحظات به کندی می گذشت و جز دعا، کاری از کسی بر نمی آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزل سر به شانه عالیه اشك می ریخت و ایرج دل نگران سالن را قدم می زد.
خبری از اتاق عمل نرسیده بود که صدای قدمهای پرشتابی در سالن پیچیده و نگاه ها را متوجه خود کرد.
کیان با قدمهای لرزان به دنبال مادر از منزل خارج شد.
دقایقی بعد، پرالتهاب مقابل بیمارستان ایستاد.
آنقدر نگران و سراسیمه بود که مادر را فراموش کرد و بدون توجه به او، دوان دوان وارد بیمارستان شد.
نگاهش در سالن چرخی خورد و با دیدن گیشه اطلاعات جلو دوید.
در همین موقع بود که صدایی در گوشش پیچید که او را به نام می خواند: (جناب سرهنگ).
به جانب صدا چرخید. غزل با چشمان متورم و دیده اشکبار مقابلش ایستاده بود. پرسید:
- چه اتفاقی افتاده؟!
- منصور... نامرد...
بغض و اشك اجازه سخن گفتن به نداد.
ایرج که در سکوت شانه به شانه غزل ایستاده بود .
دستش را به طرف کیان دراز کرد و ضمن معرفی خود گفت:
- غزاله کتك ناجوری خورده. حالا هم توی کماست.
- کتك!!؟ کما!!؟ از کی!!!؟ آخه چرا!!؟
- نمی دونم ... منصور حسابی دیوونه شده بود. حتی من رو هم با چاقو زد.
شانس اوردم که زخمش کاری نبود و با چندتا بخیه رو به راه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- غزاله هم چاقو خورده؟

- نه... البته شاید اگه به موقع نرسیده بودیم، می خورد.

- می خوام ببینمش.

- ملاقات ممنوعه، تحت مراقبتهای ویژه است.

هر سه به اتفاق راهی اورژانس شدند، اما صدای عالیه غزل را وادار به توقف کرد. عالیه مضطرب و نگران غزل را در آغوش کشید و جویای احوال غزاله شد.

غزل با دیدن عالیه گویی مادر را می بیند، در آغوش او جای گرفت تا ذره ای از دردها و آلامش بکاهد.

کیان با هماهنگی مامورین نیروی انتظامی واحد بیمارستان از چند و چون ماجرا با خبر شد و پس از دیدار پزشك معالج او اجازه یك ملاقات کوتاه را گرفت و با پوشیدن لباس مخصوص بر بالین غزاله حاضر شد.

به محض مشاهده غزاله در آن وضعیت، در حالیکه بار دیگر او را در خون خود غوطه ور می دید، با خشم و کینه از لابلای دندانهای کلید شده اش گفت:

- می کشمت منصور.

در فاصله ای کمتر از یك ساعت حکم جلب منصور صادر و با عکسی که غزل در اختیار مامورین نیروی انتظامی گذاشته بود، تحت تعقیب قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیســت مســافرین درج شــده در کامپیوتر دفاتر فروش بلیط ترمینال، راه آهن، فرودگاه و موسسات کرایه، چك و دستورات لازم به این مراکز اعلام و منصور ممنوع الخروج گردید.

بدین ترتیب کیان پس از اطمینان از روند کار تعقیب و جستجو، بار دیگر راهی بیمارستان گردید تا لحظه به لحظه در جریان مراحل درمان غزاله قرار گیرد.

غزاله پس از انجام سی تی ا سکن و معاینه دقیق پز شکی، به اتاق عمل انتقال یافت.

کار منصــور ســاخته بود. او به دلیل به بار آوردن صــدماتی که ارتکاب به قتل عمد محسوب می شد، برای سالها به زندان می افتاد.

گوش کیان به بیسیم و نگاهش به در اتاق عمل بود.

لحظات به کندی می گذشت و جز دعا، کاری از کسی بر نمی آمد.

غزل سر به شانه عالیه ا شك می ریخت و ایرج دل نگران سالن را قدم می زد.

خبری از اتاق عمل نرسیده بود که صدای قدمهای پرشتابی در سالن پیچیده و نگاه ها را متوجه خود کرد.

ایرج سراسیمه جلو رفت و گفت:

- بالاخره اومدی.

هادی حالتی شبیه به سکته داشت.

بی خبر اما پریشان و نگران گفت:

- تصادف کرده؟

- نه... منصور نامرد کتکش زده.

- غزل گریان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دیدی چه خاکی به سرمون شد.

هادی هاج و واج در حالیکه طاقت ایستادن روی پاهایش را نداشت، با زاری گفت:

– محض رضای خدا یکی به من بگه غزاله چش شده؟!

ایرج زیر بغـل هادی را گرفت و او را برای نشستن روی صندلی کمك کرد.

هادی گفت:

– پس خود نامردش کجاست؟

– فرار کرد!

– مگه گیرم نیفته! به خدا قسم می کشمش.

هادی در خلال صحبت با ایرج، متوجه کیان شد و نگاه متوقعی به او انداخت و گفت:

– شما که نمی ذاری قِصِر در بره؟

– مطمئن باش گیرش میارم.

در این موقع بود که در اتاق عمل باز شد و ابتدا پرستاران خارج شدند و سپس پزشك جراح غزاله بیرون آمد.

کیان پیش دستی کرد و قبل از همه جویای احوال غزاله شد.

دکتر لبخندی زد و گفت:

– خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود. فعلا احتیاج به مراقبتهای ویژه داره، ولی قول می دم ظرف یکی دو روز آینده به بخش منتقل بشه... بیمار شما قویه. جای نگرانی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه نفسهای حبس شده شان را آزاد کردند و خدا را شکر گفتند و منتظر خروج غزاله از ریکاوری شدند.

دقایقی بعد هادی که متوجه بیتابی و بی قراری بیش از حد کان شـده بود، غزل را به گوشه ای کشید و گفت:

- تو خبرش کردی؟

غزل سر تکان داد و هادی چند بار دست در هوا چرخاند و گفت:

- یه جوریه!

- چه جوریه؟

- انگار بیشتر از ماها نگرانه.

غزل نگاه معناداری به هادی انداخت و سکوت کرد.

هادی کنجکاو و متعجب پرسید:

- چرا اینجوری نگام می کنی، چیزی می خوای بگی؟

- قول میدی وقتی حقیقت رو شنیدی سر و صدا راه نیندازی؟

- داری کلافه ام می کنی. حرف بزن ببینم جریان چیه؟

- داماد آینده است.

- نه بابا! خواستگاری کرده؟

- کار از خواستگاری و این حرفها گذشته.

- بیست سوالیه!؟ مسخره! درست حرف بزن ببینم چی میگی.

غزل در چند جمله مفید و مختصر هادی را در جریان عقد آن دو گذاشت.

دهان هادی از تعجب باز ماند و لحظاتی بعد گویی رگ غیرتش جوش آورده بود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– فکر کرده چون افسره، هرکاری دلش خواست می تو بکنه، الان میرم....

غزل گوشه پیراهن او را کشید و او را دعوت به سکوت کرد :

– اصلا تو چکاره ای. خودشون می دونن. زن و شوهر هستن. تو رو سننه.

– من و سننه! فکر کرده سرخود هر کار دلش خواست می تونه بکنه.

– دیگه داری شـورش رو در میاری هادی.... آخه توی اون وضـعیت، توی یه کشور غریب، احتیاج به اجازه ی تو داشت؟

حالا بجای اینکه از خدات باشـه که یه همچشـن دامادی نصـیبمون شـده، یه چیزی هم طلبکار شدی؟

– معلومه که طلب کارم .... بی انصافا یه کدومشون لب وا نکردن.

– تقصیر من و ایرج بود.

اگه پای منصـور رو به اینجا باز نمی کردیم، اونها الان سـر خونه و زندگیشـون بودن.

هادی از همانجا نگاهی به قد و بالای بلند کیان که در انتهای سـالن ایسـتاده بود، انداخت و گفت :

– این واقعا غزاله رو می خواد؟

– مطمئن باش ...

– کاش به من گفته بودی .... اونوقت همچین با منصـور رفتار می کردم که تا عمر داره پاشو کرمون نذاره.

– خیلی خب حالا....

مشغول گفتگو بودند که کیان شتابان نزدیك شد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

– منصور به تله افتاد قصد داشته بره تهران.

لبـ ـهای هادی و غزل به لبخندی گشوده شد و کیان افزود :

– باید برم فرودگاه ... بی خبرم نذارید.

عزم رفتن کرد که هادی خواست تا او را همراهی کند.

دقایقی بعد اتومبیل کیان به قصـــد فرودگاه در حال حرکت بود و هادی بی قرار هم صحتبی با دامادی که انتظارش را نداشت، گفت :

– نمی دونم چرا این دختر اینقدر کم اقباله.

کیان نیم نگاهی انداخت و ساکت ماند و هادی ادامه داد :

– هنوز خاطرات تلخ یك ســـاله اش رو فراموش نکرده بود. می ترســـم روانی بشه.

– ان شاا.... اتفاقی نمی افته. غزاله خانم با روحیه اس.

– با روحیه اس!؟ حدا قل وقتی ز ندان بود، دو بار بیـمارســـتان، در بخش روانپزشکی بستری شد. چطور با رو روحیه اس.

– می دونم، ولی با اون وقتها خیلی فرق کرده. به قول قدیمی ها سفر انسان رو می سازه.

هادی نگاه ملامت باری به کیان انداخت و با کنایه گفت :

– فکر نمی کنید این آخری تقصیر شما بوده؟

– کاش دست من بود. نمی ذاشتم یه مو از سرش کم بشه.

– غرل ماجرای شما رو برام گفت. از آدمی مثل شما متعجبم .... به هر حال و به هر نحوی غزاله زن عقدی شما محسوب می شه و ناموست. غیر از اینه؟

– پس شما همه چیز رو می دونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

– متاسفانه بیشتر از چند دقیقه نیست که می دونم.

– واقعا متاسفم. شما حق دارید. هر بلایی سر غزاله اومده من مقصر بودم. ولی خدا می دونه بخاطر خودش عقب کشیدم. نمی خوا ستم بعدها از دوری فرزندش زجر بکشه و من رو ملامت کنه.

– من از جزئیات چیزی نمی دونم، ولی بهتر بود حقیقت رو به من می گفتی.

– بهتره برای غزاله دعا کنیم. فایده ی این بحثها چیه.

– می دونی دلم چی می خواد.

دلم می خواد منصور رو بکشم یه گوشه تا می خوره بزنمش. باید بفهمه غزاله چه درد و زجری کشیده.

– نه هادی خان! اگه می خوای دنبال من بیای باید خودت رو کنترل کنی.

بهتره آتو دستش ندیم.

هادی در سکوت به فکر فرو رفته بود و کیان هر لحظه بر سرعت ماشین می افزود. لحظاتی بعد هر دو شتابان وارد سالن فرودگاه شدند.

مامور بازرسی پس از رؤیت کارت شناسایی کیان، او را به اتفاق هادی به دفتر حراست راهنمایی کرد.

منصور با دستهای دستبند شده سر به زیر داشت و ماهان مظلومانه روی راحتی به خواب کودکانه رفته بود.

هادی به مجرد دیدن او با عصبانیت از کوره در رفت و بی محابا حمله ور شد. مشت اول به گردن منصور خورد اما مشت دیگرش را در هوا چرخید زیرا مامورین نیروی انتظامی او را به سرعت از مجرم دور کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این وصف منصور جرات یافت و فریاد زد :

- حقش بود خواهر بی همه چیزت رو می کشتم، ولی حیف ...

- خفه شو احمق .... حرف دهنت رو بفهم.

و بار دیگر به او حمله ور شد.

این بار کیان مانع شد، ولی منصور دست بردار نبود با نیش زبان گفت :

- برو کلاهت رو بذار بالاتر آقا هادی.

کیان یه سر و گردن بلندتر از منصور بود. با سیـ ـنه ی پهن و فراخش مقابل او ایســتاد و چشــمان نافذش را با نگاه پر غیظی در چشــم او دوخت و با لحن سردی گفت :

- زیادی حرف می زنی.

- کدوم بی غیرتی رو دیدی که ناموسش ه*ر*زه گی کنه و صداش در نیاد.

خون جلوی جشــمان کیان را گرفت اما به مقتضــی شــغلش چشــم بســت و خوددار خشم فرو خورد و از لابه لای دندانهای کلید شده اش گفت :

- خفه شو.

و روی از منصور گرفت و به سمت سروان معیری چرخید، اما منصور ول کن نبود با وقاحت گفت :

- حالا سَقط شده یا نه؟

کیان دیگر طاقت نیاورد. بی محابا، در حال چرخش، مـشت چپش را پر کرد و با قدرت در صورت منصور خواباند.

منصور سکندری رفت و به دیوار پشت سرش برخورد کرد، ضربه آنقدر قوی بود که منصور در حال سقوط، به صندلی گیر کرد و افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قند در دل هادی آب شـد. سـروان معیری کیان را کنار کشـید و او را دعوت به آرامش کرد و به سرعت ترتیب اعزام منصور را به آگاهی فراهم کرد.

ماهان که با سر و صدای ایجاد شده بیدار شده بود، با مشاهده درگیری بنای گریه را گذاشت.

هادی در آرام ساختن او عاجز ماند.

کیان محبت پدرانه را چاشنی نگاه و دستهای ومهربانش کرد و او را به آغـوش کشید و به گشیه ی اسباب بازی برد.

انگشت ماهان روی هر کدام از وسایل قرار می گرفت آن کالا خریده می شد.

اگر غزاله بود، بدون شك می گفت : (اینقدر این بچه رو لوس نکن کیان).

هر یك به نحوی سعی داشتند او را وادار به خنده کنند.

غزاله در مقابل آن همه ابراز علاقه و محبت، خود را موظف به لبخندی زورکی می دانست.

نیلوفر اولین کسی بود که پیشانی او را بـــوسید و با آرزوی بهبودی، به بهانه فرزند خردسالش خداحافظی کرد و رفت.

هادی هم مجبور بود برود، پیشانی غزاله را بـوسید و گفت:

- اخمات رو باز کن و به دنیا بخند تا دنیا به روت بخنده.

غزل بلوز هادی را کشید و گفت:

- برید خونتون دیگه، از کی نشستی داری شر و ور می گی.

هادی دست به سیـنه سر خم کرد و با لودگی گفت:

- چشم قربان، بچه که زدن نداره.... ما رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به علامت خداحافظی دست بلند کرد و رفت.

غزل نیز به هوای بدرقه آنها گفت: (زود برمی گردم). و رفت.

غزاله با احساس ضعف چشم بست. خدا می داند در چه افکاری بود که متوجه صدای نزدیك شدن قدمهایی به طرف خود شد، به خیال اینکه غزل بازگشته است با چشمان بسته گفت:

- اومدی؟ تو هم می رفتی. خیلی خسته شدی.

وقتی جوابی را نشنید سر چرخاند و چشم باز کرد.

کیان با لبخندی به لب و دسته گلی در دست بالای سرش ایستاده بود.

نگاه ناباورانه اش در چشمان کیان خیره ماند.

کیان به آرامی سلام کرد.

اشك در چشمان غزاله حـ ـلقه زد، کیان دستش را جلو برد و اشك را از گوشه چشم او سرازیر شده بود پاك کرد و گفت:

- صدبار گفتم جلوی من گریه نکن.

- فکر نمی کردم بیای.

اثر نافذ چشمان کیان قلب غزاله را به تپشهای تند وادار کرد.

کیان با لبخند نمکینی یك شاخه گل رز قرمز را از د سته گل بیرون ک شید و به دست او داد.

سپس صندلی را بیرون کشید و نشست.

لحنش پرمرارت و مهربان بود، گفت:

- حالا بگو ببینم حال حاج خانم ما چطوره؟ جاییت که درد نمی کنه؟

غزاله نگاه بی قرارش را در چشمان کیان دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا دیگه نه.

کیان دست او را در دست فشرد و گفت:

- دیگه همه چیز تموم شد.

قول می دم از این به بعد مثل جونم ازت محافظت کنم.

غزاله لبخندی زد و گفت:

- مثل جونت!؟ تو که جونت رو گذاشتی کف دستت.... حضرت آقا.

کیان لبخندی تلخ به لب راند و سکوت کرد.

نگاهش سرتاپای غزاله را برانداز کرد.

دست چپ غزاله در گچ سبز رنگ روی سیـــــنه اش قرار داشت و شیلنگ سوند از زیر ملافه تا کیسه مخصوص کشیده شده بود و خونابه در آن جریان داشت.

صورت متورم و کبود او، حکایت از درد و رنجی که کشیده بود داشت.

کیان با احساس تقصیر گفت:

- نمی تونم خودم رو ببخشم. فکر کردم کارم درسته و تو باید وظیفه مادریت رو در اولویت قرار بدی، باور کن جز سعادت تو به هیچ چیز فکر نمی کردم.

- خودت رو ملامت نکن.

- نمی دونم چه عذابی می کشم.

وقتی منصور رو می بینم و مثل مربای آلبالو نگاش می کنم، از خودم بدم میاد.

- راستی با منصور چه کار کردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

– فعلا منتقل شـــده به زندان تا وقتی تو بتونی در دادگاه حضـــور پیدا کنی و شهادت بدی و تصمیم بگیری.

– ماهان کجاست!؟

– خیالت از جانب ماهان راحت باشــه.. یه مادربزرگ داره که جرئت نمی کنی از کنار سایه اش رد بشی!!

– مادربزرگش!!!؟ یعنی تحویل شوکت خانم دادیش!!!؟

– دست شما درد نکنه غزاله خانم. مگه من پسرم رو از خودم دور می کنم.

– کیان!؟....

– جان کیان.

– شوخی نکن دیگه. ماهان کجاست؟

– گفتم که، پیش مادربزرگش... نمی دونی مادرم با چه علا قه ای بهش رسیدگی می کنه.

– یعنی خواب نمی بینم... مادرت هم خودم رو قبول کرده هم ماهان رو.

سپس با لبخندی از روی رضایت به لب نشاند و دست کیان را فشرد.

در این لحظه پرستاری وارد شد و گفت:

– وقت ملاقات تمومه... بیمار شما احتیاج به استراحت بیشتری داره.

لطفا اینجا رو ترك کنید.

پرستار خارج شد.

کیان مطیع اوامر پرستار، بلافاصله صندلی را کنار کشید و ایستاد.

اما قبل از رفتن نگاه پرعطوفتش را نثار چشمهای غزاله کرد با احسا سی عمیق گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دوستت دارم.

نفس در سیـــنه غزاله حبس شد.

قلبش به تندی می تپید گویی جامی از شـــــراب عشق را لاجرعه سرکشید،

چشم بست.

کیان با مشاهده چشم های بسته او با صدای زنگ داری گفت:

– غروب چشمهات رو دوست ندارم. طلوع کن...

در چَشم من طلوع کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان